اول و آخر هرچیز خداست

تراژدی آنتونیوس و کلئوپاترا

ویلیام شکسپیر

شناسنامه اثر

عنوان: آنتونیوس و کلئوپاترا

موضوع: تراژدی در 5 پرده

نویسنده: ویلیام شکسپیر

مترجم: محمدعلی اسلامی ندوشن

اسکن: سولماز

منتشر شده توسط سایت اینترنتی کتابناک

آنتونیوس و کلئوپاترا
ویلیام شکسپیر
ترجمهٔ محمدعلی اسلامی نُدوشن
چاپ اول ۱۳۶۳
انتشارات یزدان بولوار کشاورز شماره ۲۳۸ تلفن ۶۵۶۶۱۶
[illegible]
[illegible] ۳۰۰۰ جلد

مقدّمه

«آنتونیوس و کلئوپاترا»، یکی از دو تراژدی بزرگ شکسپیر است که با تاریخ روم ارتباط پیدا می کنند، دوّمی آن «ژولیوس قیصر» است. شکسپیر گَردهٔ هر دو آنها را از روی کتاب معروف پلوتارک به نام «زندگی متوازی بزرگان یونان و روم» برداشت که در همان زمان به دست «سِرتوماس نورث»[1] به زبان انگلیسی ترجمه شده بود. گرچه زمینهٔ کار همان بود که پلوتارک روایت کرده بود، شکسپیر با تصرفهای شاعرانهٔ خود، داستان تازه‌ای پدید آورد، و در واقع این دو فرمانروای دلداده را که تا آن زمان سیماهای شناخته شدهٔ تاریخی ای بیش نبودند، در صف اوّل نام‌آوران عالم قرار داد.

«آنتونیوس و کلئوپاترا» با آنکه درعالم ادب شهرت تراژدی هائی چون هملت و مکبث را ندارد، در میان آثار شکسپیر از همه شاعرانه‌تر خوانده شده و کالریج[2]، شاعر و نقّاد انگلیسی آن را «دلپذیرترین اثر شکسپیر» نامیده است.

1) Sir thomas North
2) Coleridge

داستان، ماجرای دلدادگی مارکوس آنتونیوس[۱]، سردار رومی است با کلئوپاترا[۲]، ملکهٔ مصر، که سرانجام هر دو جان خود را بر سر آن می نهند.

خلاصهٔ ماجرا این است:

آنتونیوس که یکی از سه فرمانروای روم است، و ادارهٔ امور امپراطوری را در مشرق برعهده دارد، در مصر لنگر می افکند و به کلئوپاترا دل می سپارد. همین امر موجب می شود که علاقهٔ خود را از روم و ادارهٔ مُلک باز گیرد و شب و روز در اسکندریه در کنار ملکه به خوشگذرانی سرگرم شود. ناگاه فرستادگانی از روم می رسند و به او خبر می دهند که در ایتالیا جنگ داخلی در گرفته است و نیز، همسرش فولویا(Fulvia) زندگی را ترک گفته. او بر اثر این دو خبر، ناگزیر می گردد که از مصر به روم باز گردد.

کلئوپاترا می کوشد تا وی را از رفتن باز دارد، ولی بیهوده است. با این حال، آنتونیوس به او اطمینان می دهد که هر جا باشد «سرباز و خدمتگزار» اوست و جز به دلخواه او عمل نخواهد کرد؛ و رو به راه می گذارد.

در روم، پُمپئیوس در برابر فرمانروائی سه گانه (اُوکتاویوس، آنتونیوس و لپیدوس) صف‌آرائی کرده است. برای مقابله با دشمن، نخست لازم است که این سه فرمانروا اختلافهای میان خود را کنار بگذارند، و به این منظور، اُوکتاویوس موافقت می کند که آنتونیوس خواهرش «اُوکتاویا» را به زنی بگیرد.

سرانجام، پُمپئیوس پیشنهاد آشتی فرمانروایان مرکزی را

۱) ۸۳– ۳۰ پ.م   ۲) ۶۹– ۳۰ پ.م

می پذیرد و بدینگونه جنگ داخلی خاتمه می یابد، و چون لپیدوس شخصیت برجسته‌ای نیست، میدان رقابت در برابر دو تن دیگر که آنتونیوس و اُوکتاویوس باشند، باز می ماند.

ازدواج آنتونیوس با خواهر قیصر مانع از گسترش اختلاف میان این دو سردار نمی شود. مرگ پُمپئیوس و عزل لپیدوس از فرماندهی سه گانه نیز به آتش این اختلاف دامن می زند. آنتونیوس از نو به مصر نزد کلئوپاترا باز می گردد. قسمتی از متصرفات شرقی روم را جزو قلمرو حکومت او اعلام می کند و سرانجام راهی جز این نمی بیند که با اُکتاویوس به جنگ پردازد. قیصر نیز به نوبهٔ خود تصمیم می گیرد که کار آنتونیوس را با نبرد یکسره کند.

جنگی سخت در محلّی به نام «اکتیوم» درگیر می شود. سپاهیان دو طرف در دریا و خشکی با یکدیگر روبرو می گردند و شکست بر نیروی آنتونیوس می افتد. آنتونیوس ملکهٔ مصر را سرزنش می کند که با قیصر از در ساخت‌وپاخت درآمده و با بازداشتن نیروی دریائی خود از جنگ، موجب شکست او گردیده است، ولی کلئوپاترا انکار می کند و خشم او را فرو می نشاند.

کلئوپاترا که از خشم آنتونیوس برجان خود بیمناک است، در آرامگاهی که برای خویش ترتیب داده است پناه می گیرد و به دروغ به دلدادهٔ خود پیغام می فرستد که خود را کشته است. آنتونیوس که دیگر همهٔ راه‌ها را بر خویش بسته می بیند، چنان به نومیدی می افتد که خود را با شمشیر زخم می زند و از پا درمی آید.

از پس او کلئوپاترا نیز زندگی را غیر قابل زیستن می بیند و خودرا نابود می کند.

در نمایشنامهٔ شکسپیر تاریخ و تخیّل به هم آمیخته شده‌اند. وی که روح بشر را چون دریای متلاطمی می بیند که سراپای آن برخورد موج

بر موج است، در ماجرای آنتونیوس و کلئو پاترا، زمینهٔ بسیار باروری برای بسط اندیشهٔ خود می‌یابد. در این جا چهار گرایش بزرگ انسانی رودررو می‌شوند:

عشق، مقام دنیوی، حبّ ذات و شرف، و سرانجام پس از کشمشکهای زیاد عشق است که برندهٔ نهائی است، و شرف نیز در این رهگذر با او همدست می‌گردد.

سیر واقعه طوری است که دو فرد که در آغاز زندگی جز تعیّش و کامجوئی و جاه‌طلبی مقصود دیگری نداشته‌اند، بتدریج بر اثر تابش آفتاب عشق، چنان پخته می‌شوند که کمال وجودی خود را جز در مرگ نبینند، و خود قیصر که معاند آنها بوده است پس از مرگشان می‌گوید: «هیچ گوری بر زمین، جفتی به این نام‌آوری در خود جای نخواهد داد.»

شکسپیر که همهٔ مسائل بشری و عظمت و مصیبت زندگی را ناشی از معارضهٔ «شور» و «عقل» می‌بیند، در این اثر بار دیگر این دو را به زورآزمائی وامی دارد که عاقبت، چنانکه باید «شور» چیره می‌شود و کار را به تباهی می‌کشاند، ولی این شکستی است که در آن فتح نهفته است. ظفرمندان واقعی همان مغلوبان هستند، زیرا ناگهان همهٔ سرمایهٔ وجودی خود را قابل اشتعال کرده و به درخشش آورده‌اند. تنها مجازاتی که به سبب دست کم گرفتن «عقل» برای آنها بریده می‌شود آن است که به مرگ زودرس محکوم گردند.

نکتهٔ قابل توجّه آن است که با آنکه شکسپیر در ترسیم قهرمانهای اصلی از تاریخ متداول مقداری انحراف حاصل کرده، پژوهشهای تاریخی جدید بیشتر حق به او می‌دهد، تا به مورّخی چون پلوتارک. شمّ قوی او از لابلای ابرهای تاریخی تصویر روشن‌تری بیرون کشیده است.

«دوورو یلسن»[1] شکسپیرشناس انگلیسی می‌نویسد: «تصویر شکسپیر از کلئو پاترا از همهٔ مورّخین به حقیقت نزدیکتر است، از پلوتارک و دیگران، و کشفیات اخیر تاریخی آن را به اثبات رسانده است».

اکنون برای آشنائی بیشتر با نمایشنامه چند شخصیّت اصلی را مورد تأمّل قرار می‌دهیم.

۱ــ **آنتونیوس:** پلوتارک که مفصّل‌ترین و زنده‌ترین فصل را دربارهٔ او و ماجرایش با کلئو پاترا دارد، نظر مساعدی دربارهٔ وی ابراز نمی‌دارد؛ او را «جاه‌طلب»، «خودپسند»، «شقی»، «سبکسر»، «هرزه»، و «بدزبان» می‌خواند. امّا در عین حال تصدیق می‌کند که «جوانمرد» و «دلیر» و «گشاده‌دست» بوده و با دشمنان خود با «رأفت و ملایمت» رفتار می‌کرده و سربازانش او را بسیار دوست می‌داشته‌اند، و در پایان، با «شرافت» جان سپرده.

لیکن شکسپیر، در عین در کنار هم نهادن عیبها و حسنهایش، سیمائی دلپسند از او پرداخته است. در نمایشنامه، پس از کلئو پاترا، قهرمان اصلی و مورد علاقه‌اش اوست؛ نمونهٔ یک انسان ممتاز پرجوش وخروش که سرانجام هم جوشش بسیار درون، او را از پای درمی‌آورد. چهره‌ای جذّاب، ریشی انبوه و پیکری تنومند دارد، با صدای قوی و حالتی باز و شاد و خوش، هم مهیب و هم مهربان، هم جذب کننده و هم ترساننده. تمام صفاتی که لازمهٔ یک سردار بوده به او بخشیده شده، و با همین صفات هم زمانی مقتدرترین مرد زمان خود می‌شود. تنها کسی که در برابر او می‌ایستد شاه پارت[2] است. در جهان شناخته شدهٔ آن روز،

---

۱) Dover Wilson مقدمه بر آنتونی و کلئو پاترا. چاپ دانشگاه کمبریج.

۲) آنتونیوس در زمان فرهاد چهارم، پادشاه اشکانی به متصرفات ایران حمله آورد و جنگ خونین بی ثمری به راه انداخت که سرانجام جز ناکامی برایش نبود.

دستی بالای دستش نیست. دوور و یلسون معتقد است که شکسپیر همهٔ صفات مطلوب زمان خود را برای یک انسان آراسته، به آنتونیوس بخشیده است که عبارت باشد از «شکوه و شوکت، مهربانی، نیک‌خواهی، آزادمنشی، سادگی، عدالت‌خواهی، ثبات و بخشایندگی». تنها او را از سه صفت که در آن زمان ستوده شناخته می‌شده، بی‌بهره دانسته: «اعتدال، وقار و دانش سیاسی»[1].

یک خصوصیّت که در سنّت فکری روم (و نیز ایران) برای سردار و پهلوان لازم شناخته می‌شده آن بوده که مرد «بزم‌ورزم» هر دو باشد. این خصوصیّت بنحو سرشار در آنتونیوس وجود داشته، منتها چون از طبایع بی‌اعتدال بوده، نمی‌توانسته است توازن معقولی در میان این دو جنبه برقرار کند، و غالباً کار بزم را به مست بازار می‌کشانده.

شکسپیر از آنجا که از هنر تعارض استفاده می‌کند و زندگی را حاصل برخورد یک سلسله تعارضها می‌داند، برای برجسته نشان دادن آنتونیوس، معارضی در دسترس دارد و آن اُکتاویوس قیصر است. از جهات متعدد، این دو در دو نقطهٔ متقابل قرار دارند، هرچند هردو واجد صفاتی هستند که برای آبادی و تخریب جهان همواره به کار گرفته شده‌اند. هردو از جهتی تائید و از جهتی محکوم می‌شوند، زیرا دنیای شکسپیر دنیای تعدّد ابعاد است، و او نیز مانند بسیاری از متفکّران بزرگ، راه منحصری را نمی‌شناسد که بگوید هرکه از آن رفت، حتماً رستگار خواهد شد.

شکسپیر آنچه در مارکوس آنتونیوس می‌ستاید، «پهناورزیستن» اوست، یعنی مقداری دریادلی، جوانمردی، یکرویه بودن، و سرانجام

۱) ویلسون، همان مقدمه.

داشتنِ شهامتِ از سرِ دنیا گذشتن، و گرنه راه و رسم زندگی او مورد تائیدش نیست.

در نوشته‌های شکسپیر سابقه ندارد (و بندرت در نوشته‌های مشابه آن) که یک سردار و فرمانروا به سبب عشق پا بر سر مقام و دنیا بگذارد. در همین نوشته، آنتونیوس، مالک الرقاب نیمی از گیتی، «بزرگترین جهاندار جهان و نام‌آورترین» (پ چهارم، صح ۱۵)[1] وسرباز اوّل زمان خوانده می‌شود. چنین کسی علی القاعده باید دور از آن باشد که در عالم کوْن ارزشی بالاتر از ارزش قدرت بشناسد، ولی او بآسانی همهٔ اینها را، همهٔ این حشمت و اقتدار را فدای طاق ابروی جانان می‌کند، و سخنانی از دهانش بیرون می‌آید که ما عادت داریم از زبان یک عارف (مثلاً حافظ که سمرقند و بخارا را به یک خال هندو می‌بخشید) بشنویم، از این نوع: «مُلک‌ها، خاکی بیش نیستند، این دنیای دنی بهائم و آدمیان را یکسان قُوت می‌دهد» و در نظر او یک بوسهٔ دلدار بهایش بیشتر از سلطنت سراسر جهان است. (پ یکم، صح ۱)

رومی‌ای که در آغاز، مانند همهٔ اقران خود، جوان جویای نام سنگدل حسابگر سیاست‌بازی بیش نبوده است، عشق، او را دگرگون می‌کند و ذوب می‌کند و از او سردار و فرمانروائی می‌سازد که در آنسوی مُلکها و خاکها و حرصها و خودپسندیهای بشری، چیز دیگری هم می‌بیند، و کارش به جائی می‌رسد که «مرگ را چون عروسی در برگیرد» و به‌سوی او برود، «چون عاشقی به دواج معشوق.» (پ چهارم، صح ۱۴).

در آنتونیوس، از جانب شکسپیر، استعداد یک چنین اشراق و اعتلائی نهاده شده است. نیرومند و با جرأت، نه تنها یک فرمانده

۱) «پ» را نشانهٔ اختصاری پرده و «صح» را نشانهٔ اختصاری صحنه گرفتیم.

بزرگ، بلکه خود شمشیرزنی بی همال است. می تواند در صورت لزوم تحمل بزرگ‌ترین سختیها را بکند، چنانکه در انهزام «مودنا» امتحان خود را می دهد (پ یکم، صح ٤).

از نظر شخصیتی، توانائی جذب زیردستان خویش را در حدّی دارد که حاضر باشند جان خود را در راه او بدهند. صحنهٔ گریه هنگامی که با نزدیکانش لحن وداع به خود می گیرد، بسار تاثّر انگیز است (پ چهارم، صح ۲) واروس، پیشکار و بنده‌اش که خود را می کشد، برای آنکه شاهد مرگ او نباشد، نمایندهٔ تعداد زیادی سرباز قرار می گیرد که از فدا کردن خود ابا نداشتند، تا او همان سردار و سالار که بود باقی بماند. سربازان و سرهنگانی که روزهای آخر از او روی برمی تابند، به علّت آن است که عدم تعادل روحی و ضعف فرماندهی او در آن روزها، موجب تزلزل شده است. و این لازمهٔ هر سپاه منضبطی است که با همهٔ آمادگی جنگی، چون خود را بی بهره از استواری فرماندهی ببینند، رو به گسیختگی نهد. با این حال، انوباربوس، باز نمایندهٔ عده‌ای یا بسیاری از آنان، قرار می گیرد، آنگاه که علی رغم خود، و با وجدانی معذّب، به روی برتافتن از او دست می زند.

شکسپیر بقدر کافی واقع‌بین هست که هیچ گرایشی از بشر را بی گرایش معارض یا متقابل آن در نظر نگیرد. تنها ابلهها و متحجّرها هستند که تصوّر می کنند که انسان یک موجود راست رودهٔ روانی است که اندیشه‌ای را چون «سدّجوعی» به درون خود فرو می فرستد و به همان یک قناعت می ورزد.

علّت شکست آنتونیوس را باید در تزلزل روحی او جست. او که در آستانهٔ جنگ، از هر جهت از قیصر نیرومندتر می نماید، در جریان کارزار نشان می دهد که کارش شده و شیدائی عشق، فلزّ سلحشوری او را

به موم تبدیل کرده است. در یک کلام می نماید که با یک دست دو هندوانه نمی توان برداشت، یعنی عشق و فرمانروائی. این است که از حالتی به حالتی نوسان می کند. به قول اسکاروس «گاه جگردار است وگاه خودباخته» (پ چهارم، صح ۱۱). گوئی هر آن منتظر فاجعه است، و برای آنکه انفجار روحی خود را به ثمر برساند، بیشتر طالب شکست است تا پیروزی. درخششی که چند ساعتی در پایان جنگ می کند و پیاده نظام قیصر را به عقب می راند، شبیه به کار محتضرهائی است که پیش از مرگ خانه روشن می کنند (پ چهارم صح۸). شکسپیر با آوردن این صحنه خواسته است او را به صورتی درآورد که برای ساعتی همان «آنتونیوسی بشود که بود». ولی با یک گل بهار نمی شود، وعوامل افول که ریشه‌شان در خود اوست، از هر سو او را در میان گرفته اند.

آنجاست که باید مرگ بیاید، و چون پلشتیهای یک شهر که در باران شسته می شوند، آلودگیها و شکستها را بشوید. به قول کلئوپاترا «بزرگ کرداری که به غوغای همهٔ کردارها پایان می دهد» (پ پنجم، صح ۲).

براین را نیز می توان افزود که آنتونیوس یک رومی «شرق‌زده» است. طی سالها فرمانروای نیمهٔ شرقی امپراطوری روم بوده است، واقامت و آمیزش ممتد در این سوی جهان داشته؛ بنابراین این سؤال پیش می آید که آیا او، علاوه بر خصلت ذاتی، از بعضی اندیشه های شرقی متأثّر نبوده که جهان‌بینی رومی او را تا حدّی التقاطی می کرده؟ از تأثیر سوریه، مصرونیزیونان که قدری شرقی تر از روم بوده؟. کم اعتنائی او به روم که می خواهد در«تیبرشسته شود، و طاق امپراطوری معظّم فرو غلطد» گواهی بر این معناست. بذل و بخششهای او به کلئوپاترا، و کوشش برافکندن وزنهٔ امپراطوری به جانب شرق گواهی دیگر. در روم قرار ندارد و پس از گفت‌وشنود با فالگیر با خود می گوید: «خوشحالی من در شرق

است». (پ دوم، صح ۳).

در نمایشنامه، جهان‌بینی پیش از مسیحیّت به قهرمانان بخشیده شده است. هم آنتونیوس و هم کلئوپاترا به زندگی بعد از مرگ می‌اندیشند، و بی‌آنکه به دل راه دهند که در زندگی گناهی مرتکب شده‌اند (از نوع زنا) امید دارند که در جهان دیگر به وصال یکدیگر برسند و با همین امید به پیشواز مرگ می‌روند (پ چهارم، صح ۱۴).

۲ــ **اکتاویوس قیصر**[1]: قیصرِ جوان زمانی که آنتونیوس را از میان برمی‌دارد و فرمانروای یگانهٔ سراسر روم می‌شود (که به زعم رومیها همهٔ جهان شناخته شدهٔ زمان را در برمی‌گرفت) بیش از سی و دو سال ندارد. این اوست که جامهٔ ریاست بر قامتش دوخته شده است. درست در نقطهٔ مقابل آنتونیوس، مردی است فاقد احساس، ماکیاولی مآب، خشک و حسابگر، با پشتکار و دِهائی فتورناپذیر. قیصر که بنیه‌ای ضعیف و طبعی محتاط دارد، و به قول آنتونیوس شمشیر را مانند «رقاص‌ها» در دست می‌گیرد، سردار و پهلوان نیست، ولی در مقابل تا بخواهید نقشه‌کش و سیاستمدار است. از همان زمان که در سنّ خیلی پائین (هجده‌سالگی) پا بر صحنهٔ حکومت روم می‌گذارد، با نقشه‌ای دقیق و گام‌به‌گام در صدد است که انبازهای حکومتی خود را از میان بردارد و فرمانروای بلامنازع گردد. در آغاز به آنتونیوس و لپیدوس که باشتراک فرمانروائی سه گانه را تشکیل می‌دهند، نیازمند است، زیرا باید به کمک آنان مدعیّان و دشمنان دیگر را که آخرین آنها پُمپئیوس جوان است، نابود نماید، که چنین می‌کند. آنگاه بی‌درنگ به سراغ لپیدوس می‌رود که فرد نالایقی است و بآسانی ازاله‌اش می‌نماید. می‌ماند

۱) ۶۳ ق. م، ۱۴ (پ.م.)

آخرین و از همه مهیب‌تر، مارکوس آنتونیوس. در مورد او متحّد زورمندی به کمک قیصر می‌آید و آن عشق کلئوپاتراست. لحظه‌ای تصور کنیم که اگر این زن بر سر راه او قرار نمی‌گرفت چه پیش می‌آمد؟ نمی‌خواهیم همزبان با پاسکال بگوئیم که جریان تاریخ عوض می‌شد[1]، ولی لااقل این احتمال بود که جای غالب و مغلوب تغییر کند. در آن صورت، دنیای روم به زندگی خود ادامه می‌داد، لیکن حافظهٔ بشریّت از یک واقعهٔ پر آب و رنگ عشقی بی‌نصیب می‌ماند.

قیصر، آنگونه که از جانب شکسپیر ترسیم می‌گردد، انسان بدی نیست. نمایندهٔ نیروی ادامه‌دهندهٔ بشر شهرنشین است که در حال عادی، یک مدیر سرداندیش کوته‌بین فاقد عواطف برجسته باید او را رهبری کند. یک همچو موجودی با این صفات است که نوبت زمان را به‌پایان می‌رساند. کسانی که از این فراتر یا فروتر باشند، در نیمهٔ راه از نفس می‌افتند. مثال نزدیکش ژولیوس قیصر است، پدرخواندهٔ همین قیصر که مخلوطی است از اُکتاویوس سیاستمدار و آنتونیوس جنگاور، و بعضی خصوصیّات بارز دارد که به او اجازه نمی‌دهد که تا بیش از نیمه راه به پیش رود.

قیصر، پیشنهاد نبرد تن‌به‌تن آنتونیوس را رد می‌کند. نمی‌خواهد سرنوشت کشور خود را (که رومی‌ها آن را سرنوشت جهان می‌دانند) با یک عمل احساساتی که جز ظاهر زیبای جوانمردانه محتوائی ندارد، در یک ترازو نهد. مضافاً آنکه جان خود را بیش از آن دوست دارد که در معرض مخاطره‌اش بگذارد. آنتونیوس را که یک چنین گرایشِ احساساتی لبریز دارد، «لوطی پیر» می‌خواند، و به ساده‌لوحیش

۱) این عبارت معروف از پاسکال است که گفت: «اگر بینی کلئوپاترا کوچک‌تر بود، سَیر تاریخ تغییر می‌کرد».

می‌خندد. آخر ین نیرنگ قیصر بر کلئو پاترا به کار می‌افتد که می‌خواهد او را زنده نگاه دارد، و جزء کاروان ظفر خود در روم به نمایش بگذارد؛ ولی در این مورد توفیق نمی‌یابد و شاید تنها فریب بزرگی که این ر یاضی‌دان سیاست در زندگی می‌خورد، همین باشد.

۳ـ **کلئو پاترا:** قهرمان اصلی نمایشنامهٔ شکسپیر، ملکهٔ مصر است که زندگیش معجون مفرحّی است از کامجوئی و مُلکداری. سلطنت خود را به کمک ژولیوس قیصر به دست می‌آورد، آن را با ایجاد سر و سِرّ با پُمپئیوس از خطر می‌رهاند و سرانجام با معاشقه‌ای دامنه‌دار با مارکوس آنتونیوس قوامش می‌بخشد، تا عاقبت سردار چهارم رومی —اُکتاو یوس قیصر— بیاید و آن را از پای درافکند.

در نزد او فرمانروائی و جوانی و کامیاری و زیبائی به هم بسته‌اند؛ باید در کنار هم باشند، تا زندگی پهناور و طپنده باشد؛ مصداق خوش زندگی کن، و کوتاه زندگی کن.

ولیکن خوبرویان زمانه   چو گل باشند کوته زندگانی

وخود او نیز گوئی دانسته یا ندانسته به دنبال همین قصد روان است که زمانی که هنوز خیلی با مرگ فاصله دارد می‌گوید: «اکنون خود را چنان می‌بینم که از لذیذتر ین زهرها مست شده‌ام». (پ یکم، صح ۵). و به گاه رو برو شدن با مرگ خود را مانند روز زفاف خو یش با آنتونیوس می‌آراید و مرگ را نعمتی می‌داند که «آزادی به او هدیه می‌آورد» ودر آن لحظه خود را به «استواری مرمر» می‌بیند، همانند کسی که عناصر پست از نوع «خاک و آب» وجودش را ترک می‌گویند و سراپا لطافت و روح می‌شود، و دنیا به نظرش چنین است که حتّی «ارزش وداع کردن هم ندارد» (پ پنجم، صح آخر)

کلئو پاترا نیزمانند دلداده‌اش آنتونیوس، بر اثر عشق، یک دوران تحوّل به جانب عروج را می‌پیماید. از زنی حسابگر و هوسباز، اندک

اندک به کسی تبدیل می‌گردد که همهٔ نیرنگ و افسونگری خود را در خدمت یک چاره بگذارد، و آن این است که پیش از آنکه زنده به اسارت قیصر فاتح درآید، خود را از قید هستی برهاند.

پلوتارک به او نیز نظر خوبی ندارد، و بدبختی آنتونیوس را از روزی آغاز شده می‌بیند، که با جاذبهٔ شوم این زن رو برو می‌گردد، و معتقد است که پیوستگی سردار رومی با او موجب گشته است تا همهٔ صفات خوب در او فرو پژمرد و رذائلش به شکفتن آید. امّا شکسپیر تصو یر دیگری از او ترسیم می‌کند که چنانکه اشاره کردیم، از تصو یر پلوتارک به واقعیّت تار یخی نزدیک‌تر است. در نظر شکسپیر، کلئو پاترا یک زن «تمام عیار» است، نزدیک به کمال رسیدگی زنانه، که در وجود خود تخر یب و رونق جهان هر دو را نهفته دارد. زنی است که عشق وکامجوئی محور زندگی اوست و یقین دارد که تنها چیزی که به هستی گرمی و نور می‌بخشد و آن را به زندگی «کردنش» می‌ارزاند، همین است. عشق او در آغاز، «شوری شهوی» است که جر یانهای ناموافق یا موافق می‌تواند به آن جزر و مدّ بدهد. به آنتونیوس دل نمی‌بندد مگر آنکه همهٔ عوامل دلبستگی را در او فراهم می‌بیند: جوانی و نیرومندی، برازندگی، مقام و قدرت. یعنی کسی که می‌تواند سلطنت ببخشد و بازستاند، و بقول خود کلئو پاترا «جز یره‌ها و مُلکها مانند سکّه‌های سیم از کیسه‌اش فرو می‌ر یزند»

در کلئو پاترا، بیشتر از زیبائی[1]، آن نیروی سحّاری بوده است که «آن» و «هزار نکتهٔ بار یک‌تر زمو» خوانده شده است. پلوتارک و

۱) شکسپیر به او زیبائی شرقی سیاه چرده بخشیده، و حال آنکه او از نژاد مقدونی است. خود شکسپیر زیبائی سیاه را دوست می‌داشته و در یکی از غزلهایش از زنی یاد می‌کند که «تیره چون شب» است و کولی وار.

شکسپیر برفتّانی او اتّفاق نظر دارند. آهنگ صدای مسحور کننده‌ای داشته که به قول پلوتارک مانند آن بوده است که در آن «چند آلت موسیقی به هم بیامیزند»، و شکسپیر از «جلوه‌های گوناگون بی‌انتهای» وجود او حرف می‌زند، و انوباربوس، تفاوت او را با زنان دیگر در آن می‌بیند که آنان چون کام ببخشند سیر می‌کنند، در حالی که او هر چه بخوراند، گرسنه‌تر می‌سازد.

علاوه بر صد او خرامش، ناز و شیرینی حرکات، و نیز شکوه خانمانه اش،هوش تند و اطلاعات وسیع او مورد ستایش پلوتارک است که می‌گوید چندین زبان خارجی می‌دانسته و با هر سفیر به زبان خود او سخن می‌گفته.نخستین فرد از خانوادهٔ بطلمیوس های مصر بوده که زبان مصری را آموخته بوده. برحسب سلیقه‌ای‌که شکسپیرداشته‌این خصلت های او باب طبعش بوده: تند و آتشی مزاج، پرتحرک، حسود و انحصارطلب. از همهٔ اینها گذشته در امر فرمانروائی نیز مدیر و مدّبر بوده است، پائی بر بستر و پائی بــراورنگ، هر دو پا داغ و استوار.

مخالفانش او را زن بی‌حفاظی می‌خوانده‌اند که حرارت شهویش فرو ننشستنی است (پ اول، صح ۱). و دوستانش می‌گفتند که دیگر چشم روزگار «چشمی بدین پایه همایون» نخواهد دید (کارمیان: پ پنجم، صح آخر).

برادلی[1]، نقّاد معروف آثار شکسپیر دربارهٔ او می‌نویسد: «خیلی چیزهای ناخوشایند دربارهٔ کلئوپاترا می‌شود گفت، ولی هر چه از اینها بیشتر گفته می‌شود، او دلپذیرتر جلوه می‌کند».

کلئوپاترا در نمایشنامهٔ شکسپیر دارای دو شخصیّت است. یکی

۱) اندروسیسیل برادلی (۱۸۵۱—۱۹۳۵) A. C. Bradley

در آغاز ماجرا که زنی است افسونگر، نقش‌باز و زیرک که تمام هنرخود را در دلربائی از آنتونیوس به کار می‌برد،و برای در دست نگه داشتن او از هیچ ترفندی فرو گذار نمی‌کند. دوستان آنتونیوس او را «کولی شهوتران» می‌خوانند که سردارشان را پاک از راه بدر برده است.

در آغاز داستان بیست و هشت ساله است، زنی است کار کشته و مجرب که پیش از رسیدن به آنتونیوس دو دلدادهٔ نام‌آور داشته.

هنگامی که در کنار آنتونیوس است، همهٔ همّ و غمش مصروف بر آن است که او را سرگرم کند و اجاق عشق او را تافته نگاه دارد. چون او از وی دور می‌شود و به روم می‌رود، ناآرام و نگران و بدخلق است. ترجیح می‌دهد که «خلاء بزرگ وقت» را با خواب بیاگند.

تصویری که شکسپیر از کلئوپاترا به دست می‌دهد، در مورد سرشت ملکهٔ مصر جای تردید باقی نمی‌گذارد. زنی است که به آرمان و اخلاق پای‌بند نیست، ولی گرانبار است از شور و شهوت و دلربائی. اُکتاویوس به خواهرش اُکتاویا می‌گوید که شوهرش، امپراطوریش را به خاطر «یک روسپی» رها کرده است، و دوستان آنتونیوس و حتّی خود او هم نظر بهتری دربارهٔ او ندارند. خود ملکه با لحن غرورآمیز از «همخوابگان» نامداری که در گذشته داشته است یاد می‌کند و ابا ندارد که گاهی تا حدّ یک زن «بددهن و سلیطه» پائین آید.

گذشته از این‌ها، کلئوپاترا از زیرکی و حتّی نیرنگ‌بازی بهرهٔ کاملی دارد. آنتونیوس به موضوع پی برده است و به شوخی او را «افعی نیل کهن من» می‌خواند. با تجربه‌هائی که طی سال‌ها سروسرّبا مردان اندوخته است خوب می‌داند که چگونه باید یک مرد را توی چنگ نگه داشت. «هنر عشق ورزیدن» را به حدّ اعلی آموخته است، و این هنر را در مورد آنتونیوس که بر سر هم مرد ساده دلی است، خوب به کار می‌برد. شگردش آن است که با وی جنگ و گریز بکند، و طوری باشد که او

هرگز بر این یقین نباشد که مالک وجود اوست. برای این منظور، گاه نقش عاشق دلخسته و گاه نقش بی‌نیاز و بی‌اعتنا را بازی می‌کند. انعطافش طوری است که می‌تواند در جائی کوبنده و متفرعن ودرجائی خاکسار باشد.

امّا در دو پردهٔ آخر، شخصیّت کلئو پاترا تغییر می‌کند و به جانب بزرگ‌منشی می‌گراید. وی که در نیمهٔ اوّل نمایشنامه، زنی هوسران و لذّت‌طلب است و جز به خواهش دل خود به چیزی نمی‌اندیشد، د راین قسمت،از شرف و نیکنامی دم می‌زند، و پس از زخم خوردن آنتونیوس به او وعده می‌دهد که «از سرمشق او پیروی خواهد کرد» و چون مرد محتضر به او توصیه می‌کند که با قیصر «از در صلح شرافتمندانه» درآید، جواب می‌دهد که «این دو (صلح و شرف) آبشان به یک جو نمی‌رود».

دو سؤال عمده در زندگانی کلئو پاترا هست: یکی آنکه،آنگونه که آنتونیوس سوءظن برده بود، آیا در نبرد «اکتیوم» به او خیانت کرد و بر اثر ساخت و پاخت با قیصر، ناوگان خود را به هزیمت واداشت؟ تاریخ در این باره به قدر کافی گنگ است، ولی یک دلیل روشن، ملکهٔ مصر را در این مورد تبرئه می‌کند، و آن این است که اگر سازش پنهانی ای میان او و اُکتاو یوس بود، دیگر چه لزومی داشت که قیصر بخواهد او را زنده به چنگ آورد و مانند اُسرادر روم به نمایشش بگذارد، یعنی کاری که به عنوان یک مجازات بزرگ اِعمال می‌گردید؟ اگر او در پیروزی قیصر سهمی داشت، چرا آنقدر نسبت به سرنوشت خود از او بیمناک بود؟

موضوع دوم انگیزهٔ خودکشی کلئو پاتراست. بعضی از نقّادان‌از پاره‌ای جریانها که از پلوتارک و شکسپیر هر دونشأت می‌کند، چنین نتیجه گرفته‌اند که علّت اصلی خودکشی وی آن بود که از تصمیم قطعی قیصر دائر بر به نمایش گذاردن او در روم مطلع گشته بود؛ و بخصوص خبر آوردن پنهانی دولابلا را در ساعات آخر، تائید بـــراین معنی می‌کند.

مفهوم مخالف این نظر آن است که اگر قیصر با او کنار آمده بود و از این مجازات در می‌گذشت، کلئو پاترا نیز زیر فرمان «خداوندگار جدید» به زندگی ادامه می‌داد. این نظر از جانب قرائن دیگر تائید نمی‌شود. مجموع جریان، آنگونه که در شکسپیر منعکس شده است، حاکی است که کلئو پاترا پس از خودکشی آنتونیوس، تصمیم خویش را مبنی بر خاتمه دادن به زندگی خود یکسره می‌کند. پناه گرفتن او در آرامگاه، در آغاز از ترس خشم آنتونیوس است، ولی پس ازآنکه دیگر او در میان نیست، این ترس به بیم از قیصر بدل می‌گردد که در صدد دستگیری اوست. چون نگهبانان قیصر او را غافلگیر می‌کنند و در اختیار خود می‌گیرند، نخست با خودداری از خواب وخوراک مقاومت نشان می‌دهد، ولی پس از دیدار شخص قیصر از او، اندیشه‌ای اشراق‌وار بر ذهنش می‌گذرد، و آن این است که با ابراز خاکساری و مشتاق نشان دادن خود به زندگی، او را اغفال کند.

این جاست که مکر قیصر با مکر او به زورآزمائی می‌پردازد، و سرانجام به قول پلوتارک، آنِ کلئو پاترا غلبه می‌کند.

بعضی از شکسپیرشناسان و از جمله دور و یلسن این حدس را پیش آورده‌اند که صحنهٔ روبروئی با سلوکوس و پرخاش ملکه، مسبوق به ساخت و پاخت قبلی کلئو پاترا با خزانه‌دارش بوده است (پ پنجم، صح ۲)، تا بدینگونه خود را در برابر قیصر علاقمند به ادامهٔ زندگی وچاره‌جوئی نسبت به‌آینده‌نشان دهد ،و این تمهید کارگر می‌افتد. پس از آنکه قیصر خشنود از نزد ملکه بیرون می‌رود، وی دست به کار اجرای نقشهٔ خود می‌گردد. همهٔ این صحنه‌سازیها و از جمله تعبیهٔ روستائی و انجیر و مار با مهارت صورت می‌گیرد. این کارها می‌شود برای آنکه سرانجام سلاحی برنده‌تر از سلاح پیروزگر قیصر به کار افتد و کرداری که «پایانگر» همهٔ کردارهاست، مغلوب را به غالب بدل سازد.

٤ــ کسان دیگر: ــ اُکتاویا، خواهر دلاویز قیصر و همسر سیاسی آنتونیوس. در این جا نیز این فرصت به دست شکسپیر داده شده است که از سرمایهٔ تعارض استفاده کند، زیرا اُکتاویا درست نقطهٔ مقابل کلئوپاترا است: نرم و آهسته، کسی که عقلش بر آرزوپیش چیرگی دارد، پای‌بند به آئین و اعتدال و عفاف، آگاه نسبت به مصالح کشور، متحمل و با وقار؛ خواهری مهربان و همسری نازنین: این است تصویری که از وی به دست داده شده است. ولی او در مقابل جرقه‌های جهندهٔ وجود کلئوپاترا، زنی کدر است. از این روست که وی، او را «اُمّل» می‌خواند. اُکتاویا به صورت یکی از سیماهای زودگذر تراژیک نمایشنامه در آمده است، زیرا در میان برادر و همسر نمی‌داند جانب کدام یک را بگیرد. هر دو صاحب مقاماتی هستند که پیوند خانوادگی و عواطف و ملاحظات انسانی را در برابر آرزوهای خود به هیچ می‌گیرند. اُکتاویا زنی است که خیلی خوب می‌توانست باب طبع فردوسی باشد، شبیه به بعضی از بانوان برجستهٔ شاهنامه، چون فرنگیس و کتایون که آنان نیز قربانی جاه‌پرستیهای خانه‌برانداز خویشاوند خود می‌گردند.

سکستوس پُمپئیوس، پسر پُمپئیوس بزرگ که در برابر فرمانروایان سه‌گانه سر به طغیان برمی‌دارد. شکسپیر نسبت‌به او نظر موافق دارد. جوانی است جسور، آرمان گرای و ساده‌دل، و در عین حال دارای جاه‌طلبی سبکسرانه. با آنکه در آغاز خود را مکلّف به کین‌خواهی پدرش که مورد بیداد قرار گرفته است می‌بیند (پ دوم، صح ٦) و خود را کسی می‌پندارد که به سبب «برحق بودنش» «خدایان دادگر» از کمک به او دریغ نخواهند کرد (پ دوم صح ۱)، خیلی زود به پیشنهاد سازشکارانهٔ دشمنان خود تسلیم می‌شود؛ ولی در ردّ پیشنهاد «مناس» مبنی بر غافلگیر کردن و کشتن فرمانروایان سه‌گانه، پای‌بندی اخلاقی و جوانمردی خود را به اثبات می‌رساند (پ دوم، صح ٦). سرانجام او نیز

فدای ساده‌دلی خویش می‌گردد، و از جانب فاتح نهائی که قیصر باشد به دست مرگ سپرده می‌شود.

انوباربوس: سرهنگ و پیشکار آنتونیوس، مردی ترک، خوشگذران، جنگاور، و تا حدّی کلبی‌مآب، که کم و بیش حقایقی را که در پشت گفتارهای دروغین و یا بزک شدهٔ دیگران پنهان است، بر زبان می‌آورد... شکسپیر در هر یک از آثار خود یکی دو تن از اینگونه افراد را در آستین دارد که تاملهای خویش را از زبان آنان جاری می‌سازد. انوباربوس در سراسر نمایشنامه تا اندازه‌ای بیانگرروح ناآرام، تیزبین و شکّاک، در مقابل اندیشهٔ سر به راه متداول می‌شود. تا آخرین روزها به آنتونیوس وفادار می‌ماند، ولی سرانجام از تزلزل ارادهٔ سردارش به تنگ می‌آید و او را ترک می‌گوید، و اندکی بعد در پشیمانی جان می‌سپارد. خود این نوسانها نیز حکایت از طبع بیقرار دهری گرای او دارد که از جوانه‌هائی از جوانمردی بی بهره نیست.

شکسپیر علاوه بر یکی دو تن افراد شاخص، از بعضی افراد گمنام یا فرودست نیز برای بیان حقایق مورد نظر خود استفاده می‌کند، که در این نمایشنامه خدمتگاران پُمپئیوس و روستائی از آن دسته‌اند (پ دوم، صح ۷) و (پ پنجم، صح آخر). اینان به علّت آنکه قشر مقام یا حفظ منافع، اندیشه‌شان را محتاط نکرده است روشن‌تر می‌بینند و گشاده‌تر حرف می‌زنند.

* * *

شکسپیر و تراژدی آنتونیوس و کلئوپاترا: دربارهٔ خود شکسپیر ــ که چیز چندانی از زندگیش در دست نیست ــ بقدر کافی در زبان فارسی مطالب منتشر شده است، تا نیازی به تکرار نباشد. همین اندازه یادآوری کنیم که وی یکی از شگفتیهای روزگار است، زیرا بی‌آنکه تحصیل

منظّم و مبسوطی داشته یا عمر درازی کرده باشد (۵۲ سال) یا به سفرهای متعدّد رفته، و تجربیّات سرشاری اندوخته، و بطور کلّی زندگی پرباری در پیش گرفته باشد، توانسته است یکی از غنی‌ترین و قوی‌ترین آثار فکری بشری را به جهان عرضه کند. این نیست مگر بر اثر یک استعداد شگرف و نبوغ استثنائی. خود انگلیسیها او را بزرگ‌ترین قلم به دست دنیا می‌دانند[1] که البتّه این غلّو است، ولی لااقل می‌شود گفت که در ردیف چند گویندهٔ طراز اول عالم قرار دارد. شکسپیر با همهٔ معلومات اندک و نوع معیشتی که فرصت چندانی برای مطالعه نمی‌گذاشته، احاطهٔ عجیبی بر روح بشر دارد، و بر تاریخ مغرب زمین و سرگذشت اقوام؛ و بطور کلّی بر سیر زندگی و زوایای پنهانی هستی؛ و دریافتهای خود را با بیانی نیرومند بر قلم آورده است، و این نیست مگر به سبب آنکه توانسته است از همان عمر کوتاه و مطالعهٔ اندک و تجربهٔ محدود، بالاترین حدّ بهره‌برداری را بکند، وانگشت بر روی شریانهای اساسی زندگی آدمی بنهد.

اگر مشابهی در پهناوری و تنوّع اندیشه برای او بتوان یافت ممکن است افلاطون باشد، و یا مولوی در زبان فارسی. شاید یک علّت نفوذ شکسپیر آن است که سخنان خود را تنها بر معلومات متراکم کتابی متکّی نکرده است، بلکه از نوعی اندیشهٔ جوشان خودرو و استشمام زندهٔ زندگی کمک گرفته است. بنابراین در نوشتهٔ او اشتباه، خرافه و تحریف‌تاریخی یا گزافه‌ونارسائی ناپیدا نیست که درمجموع آن را شبیه به خود طبیعت می‌کند، یعنی: خشن، خام، دلنواز، گسترده و رعب‌انگیز. عامل دیگر که به آثار شکسپیر رنگ و جلای خاص بخشیده،

1) Encyclopedia Britanica

و در گویندگان مشابه یا همزمان او کمتر نشانی از آن می‌توان یافت، نوعی نفخهٔ شرقی است. در جائی ندیده‌ام که کسی به‌این جنبهٔ نوشتهٔ او اشارهٔ خاصّی کرده باشد. اگر می‌دانستیم که بنحو دقیق چه کتابهائی جزو خوانده‌های شکسپیر بوده، در این زمینه روشن‌تر می‌توانستیم قضاوت کنیم.

آنچه مسلّم است در زمان او کتابهای متعدّد از زبانهای فرانسه و ایتالیائی به انگلیسی ترجمه شده بوده که چه بسا بعضی از آنها مربوط به دنیای شرق و آثار فکری شرق بوده. این نیز هست که وی از بعضی از سرچشمه‌های یونانی که بعدها در اندیشه‌های مشرق زمین بسط یافت، چون فلسفهٔ «رواقیّون» و «فیثاغورثیان» و «اپیکوریان» بهره گرفته است. به هر حال، چاشنیهای قوی فکر شرقی در نوشته‌هایش دیده می‌شود که می‌توان جسته گریخته به آنها برخورد. در همین تراژدی آنتونیوس و کلئوپاترا، خوار گرفتن جهان و بی‌اعتنائی به قدرت از یک سو و از سوی دیگر، عشق را برتر از هر چیز نهادن، نمونه‌هائی از فکر خیّامی، عاشقانه و عارفانهٔ ما را به یاد می‌آورد. بعضی از سخنانی که آنتونیوس به کلئوپاترا می‌گوید (پ اول، صح ۱) از جمله آنکه «مُلکها خاکی بیش نیستند» و یا «شکوه زندگی در این است» (یعنی بوسهٔ او) و یا «این دنیای دنی بهائم و آدمیان را یکسان قُوت می‌دهد» آیا یادآور هزاران شعر و عبارت در زبان ما نیستند؟ مانند این ابیات حافظ:

جائی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گرغم خوریم خوش نبود، به که می خوریم

یا:

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا:

تـا کـی غـم دنـیـای دنـی ای دل دانـا
حیـف اسـت زخـوبـی کـه شـود عـاشـق زشتـی

یا آنجا که آنتونیوس «زمین و آسمان دیگری» می‌خواهد تا بتواند عشق خود را با آن اندازه بگیرد، عشقهای بی‌انتهای ما به یاد نمی‌آید؟ چون در این بیت:

سخـن عـشق نـه آن اسـت کـه آیـد بـه زبـان
ساقیـا مـی ده و کـوتاه کـن این گفت و شنفت

یا آنجا که همهٔ مواهب جهان را با یک قطرهٔ اشک کلئوپاترا برابر می‌کند (هر یک از این قطره‌ها برابر است با همهٔ آنچه به دست آید و از دست داده شود، پ چهارم، صح ۱۱) شبیه به مفهوم این بیت سعدی را به یاد نمی‌آورد:

گـر مـخـیـر بـکـنـنـدم بـه دو عـالم کـه چـه خواهـی
دوسـت مـا را و هـمـه نـعـمـت فـردوس شـمـا را

دویست و پنجاه و هشت سال پیش از آنکه ترجمهٔ رباعیات خیّام فیتزجرالد به چاپ سپرده شود، «هملت» شکسپیر نوشته شد، ولی خوانندگان انگلیسی از طریق بعضی قطعه‌های همین هملت یاعبارتهای دیگر شکسپیر با اندیشه‌های خیّام‌وار آشنا شده بودند، یعنی بی‌اعتباری جهان و معمّای مرگ.

صحنهٔ یک از پردهٔ پنجم «هملت» رابه خاطر آوریم، آنجا که وی در گورستان با گورکن‌ها روبرو می‌شود؛ و چشمش بر چند جمجمه می‌افتد. هملت در این باره با دوستش «هوراشیو» سخن می‌گوید، که این جمجمه زمانی که و که بوده، و چه تواناییها و هنرها که نداشته، چه باد و بروتها، حرصها، نقشه کشیها! به این گفت و شنود میان هملت و هوراشیو توجّه کنیم (پ پنجم، صح ۱) (کلّه‌ای را که می‌بیند، گورکن به او گفته است [illegible] از آنِ یوریک نامی است که دلقک دربار پدرش بوده

است):

هملت: بگذار ببینم (جمجمه را در دست می‌گیرد) افسوس، یوریک بیچاره، من او را می‌شناختم. هوراشیو، مردک بی‌اندازه خوشمزه‌ای بود، عالی‌ترین مسخرگیها را داشت، هزار بار مرا بر دوش خود گرفت، و اکنون در تصوّرم چه نفرت‌انگیز می‌نماید! از دیدنش دلم به هم می‌خورد. در این جا لبهایش آویخته بود، که خدا می‌داند چند بار بر آنها بوسه زدم. اکنون کجایند مسخرگیهایت، کجایند تردستیهایت؟ سرودهایت؟ جرقّه‌های طنزت که تأثیرشان آن بود که فوجی را از خنده روده‌بر می‌کرد، و اکنون حتّی یکی از آنها نیست که پوزهٔ عبوس خود تو را از هم باز کند. یعنی همهٔ اینها فرو ریخته‌اند؟ خاک شده‌اند؟ اکنون برو به مشکوی بانوی من و به او بگو که بزک خود را هر چقدر هم که غلیظ بکند، روزی به این روز خواهد افتاد[1]. از این حرفت او را به خنده بینداز. هوراشیو، خواهش می‌کنم، یک چیز را به من بگو.

هوراشیو: چه بگویم، سرور من؟

هملت: آیا تو فکر می‌کنی که اسکندر هم در زیر خاک به همین صورت درآمده است؟

هوراشیو: عین همین.

هملت: همین تعفّن هم دارد؟ پیف (جمجمه را می‌اندازد).

هوراشیو: عین همین، سرور من.

---

۱) به یاد بیاوریم قطعهٔ معروف رودکی را

بـه سـرای سـپـنـج مـهـمـان را — دل نـهـادن هـمیشگـی نـه رواسـت
زیـر خـاک، انـدرونـت بـایـد خـفـت — گـرچـه اکـنـونـت خـواب بـر دیـباسـت...
یـار تـو زیـر خـاک مـور و مـگـس — چشـم بـگـشـا ببین، کنون پیداست....
الی آخر (دیوان رودکی، چاپ تاجیکستان)

هملت: وای، هوراشیو،به چه خواری‌ای که نمی افتیم! چرا تخیّل ما قادر نیست که تربت شریف اسکندر را حتّی به آن حدّ ارزش که در پوشی شود و سوراخ خُمی را بپوشاند، بالا آورد.

هوراشیو: تا این حد کنجکاوی، کنجکاوی بیش از حدّ است.

هملت: نه براستی، نه یک ذرّه. منظور جز این نیست که با صداقت و خضوع موضوع دنبال گردد، به امید آنکه به نتیجه‌ای برسد، فی المثل بدینگونه: اسکندر مرد، اسکندر را به خاک سپردند، اسکندر به غبار بدل شد، غبار همان خاک است، از خاک گِل کوزه گران می سازیم؛ و چرا با این گِل که از جسم او به دست آمده است، نتوان سوراخ یک خم فُقاع را مسدود کرد؟

قیصرِ امپراطور مرد و تنش خاک شد
آیا می توان از خاکش مشت گِلی ساخت
که با آن شود شکاف دیواری را گرفت
همان خاکی که گیتی را از بیم و باک می انباشت،
توان با آن شکاف دیواری را انباشت، که از سوز سرما جلو گیرد؟

شباهت این گفته ها با اندیشهٔ خیامّی جای حرف ندارد:

ای پسر خردمند پگه‌تر برخیز   وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز   مغز سر کیقباد و چشم پرویز

یا: مرغی دیدم نشسته بربارهٔ طوس   درپیش نهاده کلّهٔ کیکاووس
با کلّه همی گفت که افسوس، افسوس   کوبانگ جرس ها و کجا نالهٔ کوس؟

و نیز شعر معروف سعدی:

آن پنجهٔ کمانکش وانگشت خوشنویس   هربندی اوفتاده به جائی ومفصلی

و حافظ در همین معنی می گوید:

همان منزل است این جهان خراب   که دیده ست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش   کجاشیده، آن ترک خنجر کشش؟
نه تنها شد ایوان وقصرش به باد   که کس دخمه نیزش ندارد به یاد

در مورد زندگی، بدبینی شکسپیر، یادآور مفاهیمی می شود که ما در ادبیّات خود زیاد با آن آشنا هستیم. آنجا که می گوید «دنیای دنی که آدمیان و بهائم را یکسان قوّت می دهد» یا:

وه خداوندا.
چه نکبت بار و بی لطف و ملال انگیز و بیهوده است،
جمله نعمت های این دنیا.
تفو بر آن، تفو،
بی ثمر باغی است،
کاندر آن، نمی رویند هرگز
جز علف های پلشت و هرزه... (هملت: صح دوم، پ اول).

آیا با خواندن اینها، «خراب آباد» و «دنیای دنی» و «دنیای سفله پرور» و «دنیای سیه کاسهٔ مهمان کش» (حافظ) به یاد ما نمی آید؟

یا این شعرها:

چپ وراست هرسوبتابم همی   سروپای گیتی نیابم همی
(فردوسی)

یا:

چه نشینی بدین جهان هموار؟   که همه کاراونه هموار است
(رودکی)

یا:

جهانا همانا فسّوسی و بازی   که بر کس نپائی وبا کس نسازی
به ظاهر یکی بیت پرنقش آزر   به باطن چوخوک پلید و گرازی
اگرنه همه کارتوباژگونه   چرا آنکه ناکس تراورا نوازی؟
(منسوب به مصعبی)

و سرانجام حافظ قلم بزرگ بر همه چیز می کشد:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

و باز شکسپیر از زبان هملت (صح دوم، پ ۲) در تکرار همین معنا:

چند گاهی می شود، لیکن نمی دانم چگونه.
کز نشاط و زندگی بیگانه ام
بازی و شادی زمن ببریده
و آنچنان اندوه در من لانه بگرفته
کاین سرای خرّم و آباد، این گیتی
در نگاه من سراسر جز رباط بی ثباتی نیست
این سپهر نیلگون، این چتر والا، گنبد بشکوه
در نظر اکنون مرا
جز بخاری خوارو انبوهی عفن ناید.[1]

و سؤال هملت دربارهٔ آدمی (صح چهارم، پ ٤):

آدمی چبود؟
گر همان مقصود یا سود او سود عمر او
خوردن و خفتن بود
فرق او پس چیست با حیوان؟

که یادآور غزل معروف سعدی می شود:

۱) یادآور این قصیدهٔ معروف ناصرخسرو:

چند گوئی که چو هنگام بهار آید گل بیاراید و بادام به بار آید
سوی من خواب و خیال است جهان ای گر به چشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدّت او از پس یکدیگر حنظلش با شکر و با گل خار آید

(ص ۲۳۷) الی آخر...

تن آدمی شریف است به جان آدمیّت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیّت
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیّت؟

بر زبان ماکبث، پس از شنیدن مرگ زنش چنین می گذرد:

(ماکبث، صح پنجم، پ ۵):

فردا و فردا و فردا،
می خزد با گام های نرم از روزی به روزی
تا به حرف آخر ین دفتر عمر
جمله دیروزانِ ما هر یک چراغی بود،
که ره دیوانگانی را به سوی گور روشن داشت
خاموش، ای شمع تُنُک، خاموش.
زندگی جز سایهٔ پوینده ای نبود.
بینوا بازیگری،
کاندر آید ساعتی بر صحنه و بخرامد و بخروشد وزان پس
نه زو حرف و نه زو نامی.
زندگی افسانه ای است
کز لب شوریده مردی گفته آید
سربسر آگنده ازپرخاش و از فریاد،
بی هیچ معنائی!

آیا این قطعهٔ رودکی همین مفهوم را در بر ندارد؟

این جهان پاک خواب کرداراست آن شناسد که دلش بیداراست
نیکی او به جایگاه بدست شادی او به جای تیماراست

یا:

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد

یا این ابیات شاهنامه:

جهان سربسر چون فسانه است و بس — نماند بد و نیک بر هیچ کس

یا:

به بازیگری ماند این چرخ مست — که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ — زمانی به خنجر، زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا — زمانی خود آرد زسختی رها

بدیهی است که منظور آن نیست که شکسپیر این آثار را خوانده بوده یا از آنها تأثیر مستقیم پذیرفته است. منظور آن است که او بنحوی با همان سرچشمه‌های فکری آشنا شده و با طبع گیرنده‌ای که داشته، نوشته‌های خود را با آنها آب و رنگ داده است؛ و البتّه از خویشاوندی نبوغ‌ها نیز چه در شرق و چه درغرب، نباید غافل بود.

کنجکاوی شکسپیر نسبت به دنیای خارج از اروپا، و به تمدنهای دوردست و غیر معهود، غیر قابل انکار است. از این رو اندیشهٔ او، پیش از آنکه بریتانیا با کشتی هایش سواحل دوردست را بگشاید، به جهانگشائی رفته است.

تأثیر انگلستان آن زمان نیز، در آثار شکسپیر عامل مهمّ دیگری است. قسمت عمدهٔ عمر او در زمان پادشاهی الیزابت گذشته است که ملکه‌ای هوشمند و مقتدر است، و پایهٔ امپراطوری بریتانیا در زمان او گذارده می‌شود. دورانی است نضج گیرنده و پر تب و تاب، گرانبار از توطئه‌ها، بلند پروازیها و برخوردهای کهنه و نو. آیا شکسپیر در اقتدار، کامیابیها و حسن ادارهٔ الیزابت، شباهتی با وضع اُکتاویوس قیصر نیافته است، خاصّه آنکه یکی، امپراطوری روم را پی ریزی می کند و دیگری امپراطوری انگلستان را؟ آیا در زنانگی او نشانه‌های الهام‌بخشی برای ترسیم کلئو پاترا ندیده است، با توجّه به آنکه ملکهٔ مصر، در میان قهرمانان شکسپیر، مانند الیزابت، تنها زنی است که بر کشوری فرمانروائی

دارد؟

صحنه‌ای که در آن کلئو پاترا از قاصد دربارهٔ اُکتاویا، زن آنتونیوس می‌پرسد، یادآور سؤال‌هائی می‌شود که الیزابت از ملویل (Melville) سفیر ماری استوارت در دربار خود می کند. آندره موروا در تاریخ انگلستان خود می نویسد: «روابط میان الیزابت و ماری پیچیده بود. به مناقشه‌های سیاسی، حسد زنانه نیز اضافه می گشت.» آنگاه نقل می کند که وی در برابر سفیر ماری استوارت، به نواختن عود پرداخت و از او پرسید که آیا ماری به خوبی او می نوازد؟ در برابر او به رقص پرداخت و گفت که به یقین ماری به مهارت او نمی‌تواند برقصد. می خواست بداند که آیا موهای بور او از موهای خرمائی ماری زیباتر نیستند؟ ملویل، موضوع را از سر خود وا می کند و می گوید: «الیزابت زیباترین ملکهٔ انگلستان است، و ماری، زیباترین ملکهٔ اسکاتلند.» الیزابت باز از او می پرسد که او و ماری کدام‌یک بلندترند. ماری استوارت بلندتر بوده است. الیزابت چون این را می‌شنود، می گوید: او بیش از حد بلند است[1].

همچشمی و دشمنی الیزابت و ماری استوارت که سرانجام به شکست و اسارت و قتل دومی انجامید، دورانی را در بر می گیرد که معاصر شکسپیر بوده است. آیا این وقایع نمی‌توانسته است در کشمکش میان شاهان و سرداران قهرمان او تأثیری بنهد؟ ولو اتّفاقی هم باشد، می بینیم که الیزابت مانند قیصر، طالعش رو به بر شدن است، و خود او نمونهٔ فتانت و حسابگری و استواری شخصیّت می‌باشد، در حالی که ماری استوارت در صف طبایعی چون آنتونیوس قرار می گیرد که متزلزل،

1) Histoire d'Angleterre : André Maurois . Editione de Poche

احساساتی، بدبیار و سرانجام بازنده‌اند.

از سوی دیگر، انگلستان عصر الیزابت که رو به آینده دارد، و بزودی بزرگترین امپراطوری زمان خواهد شد، در استحکام سبک و جوشندگی اندیشهٔ شکسپیر اثر نهاده است. در عین حال، بدبینیهای او، و نیشخندهای حکیمانهٔ او نسبت به بازیگری و سبکسریهای سیاسی، و طعن تلخی که در سخن از تزویرها و بی‌وفائیها دارد، از انعکاس زمان حکایت می‌کنند.[1]

در اکثر نوشته‌های شکسپیر، و از جمله همین «آنتونیوس و کلئو پاترا» دو صف نیکی و بدی در برابر یکدیگر هستند، که غالباً هیچ یک پیروز نمی‌شوند. به هم می‌پیچند و عاقبت یکدیگر را از پای در می‌آورند. از قهرمانهای شکسپیر یک عدّه خوب هستند و یک عدّه بد، ولی در میان آنان بیشتر به کسانی برمی‌خوریم که نه بتمامی خوب‌اند و نه به تمامی بد، آمیخته‌ای از هر دواند. و این آمیختگی خوبی و بدی بر اثر اوضاع و احوال بیرون تبرّز می‌یابد. شکسپیر نیک می‌داند که انسانهای عادی بازیچهٔ دست اوضاع و احوال بیرون‌اند، و تنها طبایع قوی در برابر پیش‌آمدها ایستادگی به خرج می‌دهند که همین موجب برخوردهای تراژیک می‌گردد. در آنتونیوس و کلئو پاترا، اروس نمونهٔ بارز وفاداری و جوانمردی معرفی می‌گردد، در حالی که الکساس یک خیانت پیشهٔ ناسپاس است، و میان این دو، انوباربوس، مخلوطی است از واقع‌بینی و اخلاق، که سرانجام پس از کشمکشی، وزنهٔ وجدان در او

۱) شکسپیر در این نمایشنامه نیشهای ضدّ زن و ضدّ عوام و ضدّ سیاست دارد. از سه فرمانروای روم، یکی را مالدوست (قیصر) و دیگری را نالایق (لپیدوس) و سومی را عیّاش می‌خواند (آنتونیوس)، و سربازانی را که با آنان هستند به تلویح در خدمت دزدی می‌شناسد (پ دوم، صح ۶)

فزونی می‌گیرد. امابقیّه، اکثراً، تابع جریان روزگار هستند. تا بخت با سردارشان است، با صمیمیّت و علاقه به او خدمت می‌کنند، آنگاه که با برگشتن بخت، دیگر بر او تکیه نمی‌توان کرد، رو به جانب قیصر می‌برند، که عوامل نو یدبخش فرماندهی در او جمع است. نمونه‌اش «درستاس» است، خدمتگزار وفادار آنتونیوس که بیدرنگ پس از مرگش، خدمت خود را به قیصر عرضه می‌کند. (پ پنجم، صح ۱).

و امّا سران و بزرگانی که ادارهٔ امور ملک را بر عهده دارند، شکسپیر در طیّ این نمایشنامه بی‌اعتقادی خود را به قدر کافی نسبت به آنان نشان داده است. دنیای سیاست دنیای آلوده‌ای است، و خیلی بیشتر از خیر مردم و اصول انسانی، خودخواهی و سبکمایگی بر آن حکمفرماست. خوب است مطالب صحنهٔ ضیافت پمپئیوس (پ دوم، صح ۷) و مذاکرهٔ میان ونتیدیوس و سیلیوس (پ سوم، ص ۱) را به یاد آوریم.

* * *

توضیحی دربارهٔ ترجمه

بطورکلّی ترجمهٔ شکسپیر، مانند هر اثر شاهکار که وابستگی جدائی ناپذیر با زبان اصلی دارد، کاری بسیار مشکل است. با این حال، وی به علّت پهناوری مطلب، گوناگونی شخصیتها، و بخصوص حالت خام و طبیعی‌ای که مانند خود طبیعت در نوشته‌هایش دارد، آسان‌تر از گویندگان مشابه خود تن به ترجمه می‌دهد. وقتی او را فی‌المثل در کنار کسانی چون «کورنی» و «راسین» و یا «نظامی» خودمان می‌گذاریم، تفاوت روشن می‌گردد. از شکسپیر به هر حال چیزی بیرون می‌آید، در حالی که آنان مانند بعضی میوه‌های لطیف هستند که بمحض آنکه از جای خود کنده شوند، از هم فرو می‌پاشند. البتّه ترجمه بسته به آنکه از

چه زبانی به چه زبانی بشود، باز فرق می کند. خوشبختانه زبان فارسی برای ترجمهٔ شکسپیر جزو زبانهائی است که قابلیّت دلگرم کننده‌ای دارند، زیرا از لحاظ ساختمانی، بین دو زبان شباهتهائی هست، و هر دو از غنای شاعرانه برخوردارند، و برای بیان مطالب احساسی بیشتر آماده اند تا استدلالی. با همهٔ دوری دو تمدّن، فی المثل شکسپیر به فارسی خیلی بهتر در می آید تا به زبانی چون فرانسه، در حالی که سرچشمه های فکری فرانسه و انگلیسی به هم نزدیک اند. بنابراین ما از این حیث امکان خوبی در دست داریم، و اگر در ترجمه چیز دلپسندی عرضه نکرده ایم، علّتش ناتوانی خود ما بوده است.

لیکن این عامل مساعد بدان معنا نیست که دشواریهای ترجمهٔ شکسپیر باقی نباشد. زبان شکسپیر نه کهنه است و نه نو، که این خود مسئله ای است: آنگاه پر است از اصطلاح، ضرب المثل، و آمیزه ای از کلمات کوچه و ادبی، و در مجموع دارای پیچ و خمها و شکستگیها و بازیگریهائی که کار مترجم را نیازمند کوششی خیلی بالاتر از حدّ معمول می کند. می دانیم که یک ترجمهٔ خوب آن است که نزدیک ترین مقدار القائی که در زبان اصلی به خواننده می شود و تأثری که در او برانگیخته می گردد، در مورد خوانندهٔ ترجمه به کار آورد: وگرنه اگر خوانندهٔ اصلی و خوانندهٔ ترجمه دو دریافت فاصله دار داشته باشند، چه فایده؟ ترکیبهای یک اثر ادبی دارای بالکها، و پرزها و پرهائی است که برای نزدیک شدن به منظور، باید مقداری از آنها در زبان ترجمه محفوظ بماند.

در قبال گوینده ای چون شکسپیر، سؤالهای متعدّدی در برابر مترجم مطرح می شود: نخست آنکه آن را به چه زبانی برگرداند. کهنه یا امروزی؟ یعنی زبان همزمان با اصل، یا زبان قابل فهم برای مردم امروز؟ هر یک از این دو به تنهائی عیبهائی پیدا می کنند. نتیجه آنکه آیا

باید زبان ادبی در ترجمه به کار برده شود، یا زبان رایج روز که در گوش مردم امروز متصنّع و نچسب جلوه نکند؟

دوّم آنکه با سبک و هنروریهای گوینده چه بکند؟ هر نویسنده یا شاعر در زبان خود، به خود حق می دهد که مقداری کنایه، اجمال و ایهام و بازی کلمات داشته باشد. اگر ما بخواهیم در زبان ترجمه تا حدّی از او پیروی کنیم، بفرض آنکه موفّق شویم، یک متن دشواریاب و شاید گنگ عرضه کرده ایم، و حال آنکه خوانندهٔ ترجمه متوقّع است که مطلب برای او قابل فهم و سهل الوصول باشد.

سوّم، مسئله ای است که همیشه در میان تلفیق خوشایند کردن و مفهوم کردن اثر از یک سو، و وفادار ماندن به اصل از سوی دیگر پیش می آید. می دانیم که پیروی دقیق از اصل، اثر را خشک، زبر و احیاناً دیرفهم می کند. از جانب دیگر، اگر اثری سراپا ذوب گردد و در قالب زبان دیگر ریخته شود، دیگر از روح اصلی آن، یعنی رنگ و بوی ذاتیش چیزی باقی نمی ماند. در این صورت ممکن است مفهومی در کار باشد، ولی شخصیّت از میان می رود. این نوع ترجمه ها.بخصوص برای آثار بزرگ ادبی، بسیار ناباب از آب در می آیند.

نکتهٔ چهارم آن است که به بازگرداندن مفهوم اکتفا نگردد، بلکه طنین و جانداری اثر از ترجمه یکسره غایب نماند. وقتی پای کسی چون شکسپیر در میان باشد که کلامی عضلانی و پر خون دارد، این معنی اهمیّت بیشتر پیدا می کند.

با توجّه به آنچه گفته شد، مترجم شکسپیر بر خط بسیار باریک حسّاسی حرکت می کند. آنچه من کردم آن بود که یک روش تلفیقی در پیش گیرم، یعنی زبانی به کار برم که در عین حفظ تناسب، بوی کهنگی از آن نیاید و روشنی و وفاداری به اصل، یکی راه را بر دیگری نبندد، و تا

حدّ ممکن طنین کلام شکسپیر نگه‌داشته شود، و از اضافه و کاست پرهیز گردد، و در مجموع طوری باشد که اثر از آبداری نیفتد. اینها همه کوشش بوده است: اینکه تا چه اندازه توفیق به دست آمده است، داوری با خواننده است.

متنی که برای ترجمه به کار بردم، شکسپیر چاپ چین (Ginn) است که از جانب یک ادیب انگلیسی به نام تی هنشا[1]، تنقیح گردیده، و از توضیحات و حاشیه‌های مصحّح نیز استفاده بردم. بی کمک این توضیحات فهم عبارتهائی از متن برایم دشوار می‌شد. در عین حال، با مطابقه با ترجمهٔ فرانسوی اثر، از روشنگریهائی که در متن فرانسوی شده بود بهره گرفتم. این ترجمه به دست آندره‌ژید، نویسندهٔ معروف فرانسه صورت گرفته است (چاپ ان ار اف، پلیاد)[2].

ترجمهٔ «آنتونیوس و کلئوپاترا» از بیش از بیست سال پیش آغاز شد، ولی نه بنحو پیوسته، می گذاشتم و برمی داشتم[3]. و در واقع بروشی «چشان چشان» با آن روبرو می گشتم، تا آنکه سال گذشته پایان یافت، و امسال پاکنویس نهائی آن صورت پذیرفت. چنانکه می‌دانیم سالها پیش (۱۳۳٤) ترجمه‌ای از همین متن به دست آقای دکتر علاءالدین پازارگادی انتشار یافت (از سوی بنگاه ترجمه و نشر کتاب) که من این اواخر آن را دیدم. انتشار آن ترجمه، راه را بر این یکی تنگ نمی کرد، و مرا از ادامهٔ کار خود بی نیاز نمی نمود.

در مورد اسامی خاص باید توضیحی بدهم. نامهائی که در زبان

---

1) T. Henshaw

2) Bibliotheque De La Plaiade

۳) هفت سال پیش قطعه‌هائی از آن در کتاب «نوشته‌های بی‌سرنوشت» (انتشارات جاویدان) انتشار یافت.

فارسی سابقهٔ قدیم داشته‌اند، آنها را به همان صورت گذاردم، مانند «قیصر» و «روم». نامهائی که چنین سابقه‌ای نداشتند، تلفّظ اصلی آنها را بر تلفّظ انگلیسی ترجیح دادم، مانند آنتونیوس بجای آنتونی، و پمپئیوس به جای پمپئی. نامهائی که از زبانی دیگر غیر از لاتینی و انگلیسی آمده‌اند و در هیچ یک از این دو دسته نمی گنجیدند، آنها را به همان صورت مضبوط در پلوتارک و شکسپیر آوردم، مانند ماردیان و ایراس.

* * *

چند کلمه در تطبیق با ادب فارسی

ما در ادبیّات فارسی موضوعی نظیر «آنتونیوس و کلئوپاترا» نداریم. داریم کسانی که در راه نام و شرف از مرگ استقبال کرده باشند، ولی سیاست آمیخته به عشق نداریم. علّت آن است که تفکّر عشق این چنانی از عالم ادبی ایران دور بوده است. با این حال، گمان می کنم که از جهتی بشود کلئوپاترا را با شیرین و از جهتی با ویس مقایسه کرد. شیرین در برابر شیرویه، وضعی نظیر کلئوپاترا در برابر اُکتاویوس پیدا می کند. شیرویه نیز پس از مرگ خسرو، شیرین را در معرض فشار قرار می دهد و سپس به او پیغام می فرستد که خود را به عشق او و خواهش او تسلیم کند. همخوابگی که هیچ، حتّی روبرو شدن با کسی که کشندهٔ خسرو است، برای شیرین فوق طاقت است. بنابراین او نیز مانند کلئوپاترا طرف خود را خام می کند و او را می فریبد. جواب می دهد که نخست باید چند خواهش او برآورده شود و یکی از آنها آن است که پیکر خسرو را ببیند. چون برای انجام این خواهش او را به دخمه می برند، روی بر روی او می گذارد و خود را می کشد. در این مورد روایت فردوسی و نظامی به هم نزدیک‌اند، هر چند وسیلهٔ مرگ متفاوت

است (در شاهنامه زهر، و در نظامی دشنه). به هر حال، او کار خود را تمام می‌کند، هم برای آنکه به خسرو وفادار بماند، و هم برای آنکه از چنگ شیرویه رهیده باشد، مانند کلئوپاترا که او نیز در خودکشی خویش، به دو نظر می‌اندیشد.

اما آنتونیوس کسی است که ما به شبیهش در آثار ادبی خود برنمی‌خوریم. گمان می‌کنم علّت آن است که زنها در سنّت ایران آن موقعیّت را نداشته‌اند که کسی در راه آنها از تخت و تاج و یا جان خود بگذرد. در عرف داستانی ایران، مقام، از عشق برتر شناخته شده است و به خاطر کمتر صاحب مقامی خطور کرده است که آن را به سبب عشق رها کند. در واقع، با مقام امکان بدست آوردن عشق بوده، اما با عشق، مقام به دست نمی‌آمده. جانفشانی در راه عشق دیده می‌شود، اما نه از جانب کسانی که مقام دنیوی آنها را سخت جان کرده است.

عشقهای معروف ما (در شاهنامه، نظامی و ویس و رامین) بطورکلّی بر سه نوع‌اند: یک دسته آنها که در آنها زن فعّال و پیشقدم است و مرد خود را به عشق می‌سپارد، بی آنکه آن را خیلی جدّی بگیرد، چون منیژه و بیژن، کتایون و گشتاسب، تهمینه و رستم... دوم آنها که مرد در آنها با زن همقدم است، چون زال و رودابه و خسرو و شیرین... ولی مرد در این جا نیز خود را سراپا به عشق نمی‌دهد. ما نمی‌دانیم که اگر زال به رودابه نمی‌رسید چه می‌کرد. می‌توان حدس زد که حرف پدرش را گوش می‌داد و به جای خود می‌نشست و پس از چندی او را به فراموشی می‌سپرد. خسرو نیز، با همهٔ ادّعای عشقی که نسبت به شیرین دارد خود را از زنهای دیگر بی‌نیاز نمی‌بیند، با شکر و حتی پرستار شکر سر و سر برقرار می‌کند.

نمونهٔ دیگرش رامین است که در عین دلبستگی به ویس از

هرزه‌پوئی ابا ندارد و حتّی در بحبوحهٔ اظهار عشق به وی نه تنها از گُل گوراب، بلکه از دایهٔ پیر نیز نمی‌گذرد. این عشقهای دو سر، جریان کم و بیش شناخته شده‌ای دارند و به ازدواج می‌انجامند.

سوّم عشقهای ناسرانجام است که در آنها مرد فعّال است، چون فرهاد و مجنون. در واقع سرایندگان این داستانها هیچ‌یک از این دو مرد را جدّی نگرفته‌اند، و خوانندگان نه بیشتر از آنها. مجنون، دیوانه قلمداد شده است که خانواده‌هائی را به هم می‌زند، و مایهٔ دلسوزی یا سُخرهٔ مردم است. کمتر زنی در زمان او پیدا می‌شده که با این خصوصیّات، حاضر باشد با او طرف عشق یا همسری قرار گیرد. بنابراین چه ایرادی به لیلی است؟

امّا فرهاد با همهٔ برازندگی و زورمندیش، به او نیز حق داده نشده و حتّی جلب موافقت چندانی هم نکرده است. خوانندگان در قعر ضمیر خود او را دیوانه یا ساده‌لوح می‌خوانده‌اند که او که کارگر ساده‌ای بیش نبوده، چرا خواسته است با پادشاهی مقتدر همچشمی کند. نظامی نیز نسبت به او نظر خیلی دلسوزانه نداشته و عمل خسرو را چندان غیرطبیعی نمی‌بیند که می‌فرستد تا او را با غَدر، به سادگی یک خروس هلاک کنند.

بطورکلّی عشّاق مرد ادبیّات ایران دو گونه‌اند: یک عدّه صاحب مقامان که زن برای آنها بیشتر وسیلهٔ کامجوئی است تا عشق. عدّهٔ دیگر بینوایان پای از گلیم خود دراز کننده‌تر (بینوا از لحاظ پایگاه اجتماعی یا وضع جسمی و روحی) چون فرهاد و مجنون، که به زنی ناکفو خود دل می‌بندند و طبیعی می‌نماید که ناکام شوند، به علّت همان فروتر بودن پایگاه.

در ادبیّات فارسی ما تنها یک نمونهٔ عشق داریم که از جهتی

بی‌شباهت به رابطهٔ آنتونیوس و کلئو پاترا نیست، یعنی لااقل سه خصوصیّت طبیعی، متقابل،و نامشروع بودن را در خود جمع دارد، (به پایان ماجرا کاری نداریم)، و آن عشق ویس و رامین است. با این حال، وقتی این دو را در کنار هم می گذاریم، می بینیم که تفاوت تلقّی از جانب مرد در دو اثر چقدر زیاد است.

رامین به ویس جز به عنوان یک زن نگاه نمی کند و از یاد می برد که گذشته از این، یک انسان و یک ملکه نیز هست. او را تنها کسی می بیند که کام دهنده‌ای بی بدیل است، در حالی که آنتونیوس، با همهٔ تردیدهائی که نسبت به احساسات کلئو پاترا دارد، هرگز فراموش نمی کند که او گذشته از آن که معشوق طراز اولی است، ملکهٔ مصر نیز هست.

اینکه گفتیم کلئو پاترا از جهتی به ویس بانو شبیه می شود، از لحاظ دلربائی، گستاخی و عیار زنانه است، و نه از جهت اشتراک سرنوشت یا بلند پروازی سیاسی، که فرق میان آن دو بسیار می شود.

اسفند ماه ۱۳۶۲
محمّد علی اسلامی ندوشن

نمایشنامه

اشخاص نمایشنامه

فرمانروایان سه گانهٔ روم

MARK ANTONY	مارکوس آنتونیوس
OCTAVIUS CAESAR	أکتاویوس قیصر
AEMILIUS LEPIDUS	امیلیوس لپیدوس

هواداران آنتونیوس

DOMITIUS ENOBARBUS	دومیتیوس انوباربوس
VENTIDIUS	ونتیدیوس
EROS	اروس
SCARUS	اسکاروس
DERCETAS	درستاس
DERCETAS	دمتریوس
PHILO	فیلو

اشخاص نمایشنامه

مسائناس	MECAENAS	هواداران قیصر
اگر یپا	AGRIPPA	هواداران قیصر
دولابلا	DOLABELLA	هواداران قیصر
پروکولیوس	PROCULEIUS	هواداران قیصر
تر یوس	THYREUS	هواداران قیصر
گالوس	GALLUS	هواداران قیصر
مناس	MENAS	هواداران پومپئیوس
منکراتس	MENECRATES	هواداران پومپئیوس
وار یوس	VARRIUS	هواداران پومپئیوس
تور وس	TAURUS	دستیار قیصر
کانیدیوس	CANIDIUS	دستیار آنتونیوس
سیلیوس	SILIUS	یک سرهنگ سپاه ونتیدیوس
ائوفرونیوس	EUPHRONIUS	فرستادهٔ آنتونیوس به نزد قیصر
الکساس	ALEXAS	ملتزمان کلئوپاترا
ماردیان (خواجه سرا)	MARDIAN	ملتزمان کلئوپاترا
سلوکوس	SELEUCUS	ملتزمان کلئوپاترا
دیومدس	DIOMEDES	ملتزمان کلئوپاترا
یک فالگیر		
یک دلقک		
کلئوپاترا	CLEOPATRA	ملکهٔ مصر
اُکتاو یا	OCTAVIA	خواهر قیصر و همسر آنتونیوس
کارمیان	CHARMIAN	پرستاران کلئوپاترا
ایراس	IRAS	پرستاران کلئوپاترا

سرهنگان، سر بازان، فرستاده‌ها و خدمتگاران و پیشکاران. صحنه: قسمت های مختلفی از امپراطوری روم و اسکندر یه.

پردهٔ اوّل

پردهٔ اول= صحنهٔ یک: اطاقی در کاخ کلئوپاترا

(دمتر یوس و فیلو وارد می شوند).

فیلو: براستی دلباختگی سپهبد ما از اندازه بیرون شده است. این نگاه‌های با هیبت که چون پیکر سلحشورمر یخ[1] بارها بر انبوه صفوف جنگاوران درخشیده است، اکنون بر پیشانی سیاه چرده‌ای خیره است و همهٔ اخلاص و جهد خود را در خدمت آن نهاده.

قلب پهلوانی او که در هنگامهٔ نبردهای خونین، با تپشهای خود حلقه های خفتان را از هم می گسیخت، دیگر ارادهٔ خو یش را از دست داده، و چون دَم آهنگران بادزنی شده است، تا حرارت شهوی یک زن کوْلی را فرو نشاند. آهان، آمدند!

(صدای شیپور، آنتونیوس و کلئو پاترا وارد می شوند. پرستاران و ملتزمین همراه آنانند، خواجه سرایان ملکه را باد می زنند).

---

۱) MARS (مر یخ) در نزد یونانیان و رومیان قدیم، خدای جنگ بود، به علت هالهٔ سرخی که بر گرد خود دارد. در فارسی، بهرام.

بنگر، نگاهی بینداز و یکی از سه ستون کرهٔ ارض[1] را ببین که بـدل به بازیچه‌ای در دست روسپی‌ای شده است، تماشا کن(۱)....

کلئو پاترا: اگر راست است که عشق است، بگوئید چه اندازه.

آنتونیوس: مسکین است عشقی که به اندازه در آید.

کلئو پاترا: من می‌خواهم بدانم که تا کجا می‌شود دوست داشته شد.

آنتونیوس: پس باید آسمان و زمین تازه‌ای بیابی[2].

(یکی از پیشکاران وارد می‌شود)

پیشکار: سالار گرامی، از روم خبرهائی آورده‌اند.

آنتونیوس: خلاصه کن، چه ملالتی.

کلئو پاترا: نه آنتونیوس، آنها را بشنوید. شاید فولویا[3]. بر سر خشم رفته، و یا آنکه قیصر دمیده خط[4]، اوامر همایون خود را به سوی شما روانه کرده: «چنین و چنان کن» این مُلک را به تصرّف در آور، و آن دیگری را آزاد ساز. فرمان ما را به جای آور، وگرنه وای بر تو....»

آنتونیوس: آرام بگیر، آرام جان.

کلئو پاترا: حتی شاید— و این به یقین نزدیک‌تر است— که شما نباید بیش از این در این جا درنگ کنید. این فرمان عزل شماست که قیصر فرستاده. پس پیام فرستاده‌ها را بشنوید. آنتونیوس، احضارنامهٔ

---

۱) اشاره است به سه فرمانروای مشترک روم: آنتونیوس، اکتاویوس قیصر و لپیدوس. رومیان جهان گرداگرد خود را در قلمرو خود می‌پنداشتند.

۲) یعنی عشق من به اندازه‌ای بزرگ است که در زمین و آسمان موجود نمی‌گنجد.

۳) Fulvia همسر آنتونیوس که در روم به سر می‌برد.

۴) اشاره به جوانی قیصر است که در این تاریخ بیست و سه ساله است.

فولویا کجاست؟ آنِ قیصر کو؟ منظورم هردوست. فرستاده را به حضور بطلب.

سرخ شدی، آنتونیوس؟ به همان یقینی که من فرمانروای مصرم، خونی که در چهرهٔ تو دوید، حکایت از فرمانبرداریت به قیصر دارد. مگر آنکه بگوئیم که گونه‌های تو از سرزنش‌های فولویای سلیطه سرخی شرم به خود گرفته. آهای، فرستاده‌ها به درون آیند[1].

آنتونیوس: ایکاش روم در «تیبر» شسته شود، و طاق پهناور امپراطوری معظّم فرو غلطد. این است سراپردهٔ من(۲)! مُلک‌ها خاکی بیش نیستند. این دنیای دنی، بهائم و آدمیان را یکسان قُوت می‌دهد. شکُوه زندگی در این است: (او را می‌بوسد). تا جفتی چُون ما می‌توانند چنین باشند، و چنین کنند، من به قید مجازات، دنیا را به شهادت می‌خوانم[2] تا گواهی دهد که ما دو یار بی‌همالیم.

کلئو پاترا: دروغ عالی[3]، پس اگر فولویا(۳) را دوست‌نمی‌داشت، چرا او را بزنی گرفت؟ من آنطورها که می‌نمایم بُلْه نیستم. آنتونیوس همانی هست که بوده[4].

آنتونیوس: امّا کلئو پاترا او را دگرگون کرده. اکنون به پاس عشق و لحظه‌های شیرینش، مپسند که وقت خود را با این حرفهای ملال‌آور تلف کنیم. دقیقه‌ای از عمر ما نباید صرف شود، بی‌آنکه با عشرتی همراه

---

۱) تغییر خطاب کلئو پاترا از «شما» به «تو» و برعکس، در گفتگو با آنتونیوس، حاکی از نوسانهای روحی و بازیگری زنانهٔ اوست، برحسب آنکه بخواهد لحن رسمی یا خودمانی یا طعنه‌آمیز داشته باشد.

۲) منظور آن است که اگر دنیا شهادت دروغ داد، یعنی آنچه را که ما هستیم، تصدیق نکرد، مجازاتش می‌کنم؛ اصلی که در قانون روم برای شهادت دروغ بود.

۳) منظور آن است که در عشقی که به من اظهار می‌داری حقیقتی نیست.

۴) یعنی با دل هرجائی و تازه‌طلب.

باشد، امشب چه خواهیم کرد؟

کلئو پاترا: شنیدن فرستاده ها.

آنتونیوس: ملکهٔ ستیزه گر، که در هر حال دلرباست، چه عتاب کند و چه بخندد و چه بگرید. کس که در وجودش همهٔ انگیزش ها بر آنند که پرستیدنی و دلفریب باشند. به هیچ پیام‌آوری جز تو گوش نخواهم داد.

امشب من و تو تنها در کوچه ها یله خواهیم شد تا احوال و اطوار مردم را تماشا کنیم. مگر این نه همان است که تو شب پیش خواستارش بودی(٤)؟ برویم بانوی من. (به فرستاده ها) وقت شنیدن ندار یم.

(آنتونیوس و کلئو پاترا با ملتزمان خود خارج می شوند)

دمتریوس: آیا همین است درجهٔ ارجی که آنتونیوس به قیصر می نهد؟

فیلو: گاهی اوقات— آنگاه که دیگر خودش نیست— حشمت و متانتی را که باید همواره قرین او باشد، از یاد می برد.

دمتریوس: افسوس که با این رفتار خود گفته های یاوه گویانی را که در روم چیزهائی درباره‌اش می گویند، تائید می کند. ولی امیدوار باشیم که روش فردایش از امروزش بهتر خواهد بود. خوب بیارمید.

(بیرون می روند)

صحنهٔ دو— همان محلّ— اطاق دیگر

(کارمیان، ایراس و الکساس به درون می آیند)

کارمیان: حضرت الکساس، الکساس نازنین، الکساس همه فن— حریف، الکساس فعّال مایشاء، کجاست آن فالگیری که نزد ملکه آنقدر از او تعریف می کردید؟ می خواهم از او بپرسم کیست آن شوهری که

شما می گفتید پس از گرفتن من تاج افتخار دیوثی بر سر خواهد گذارد[1].

الکساس: آهای، فالگیر.

فالگیر: بله آقا.

کارمیان: شمائید آقا که آیندهٔ آدمها را می بینید؟

فالگیر: در کتاب نامتناهی اسرار طبیعت، هنر خواندن بعضی نکات به من ارزانی شده است.

الکساس: کفت را به او نشان بده.

(آنابار بوس به درون می آید)

آنابار بوس: شراب و شیرینی بیاورید. شراب فراوان. می خواهند به شادی کلئو پاترا بنوشند.

کارمیان: آقای عزیز، طالع مرا درست کنید.

فالگیر: من طالع کسی را نمی سازم، فقط آن را می بینم.

کارمیان: باشد، ببینید.

فالگیر: شما را درخشان‌تر از آن می بینم که اکنون هستید.

کارمیان: یعنی آب و رنگم.

ایراس: منظورش این است که وقتی پیر شدی بزک خواهی کرد.

کارمیان: نصیبم نشود که چین و چروک پیدا کنم.

الکساس: توی پیشگوئیش ندو، گوش بده.

کارمیان: ساکت

فالگیر: می بینم که بیشتر دلداده خواهید بود تا دلدار.

کارمیان: بیشتر مایلم که دل خود را از شراب پر کنم تا از عشق.

الکساس: گوش کن، ببین چه می گوید.

کارمیان: خوب، حالا یک پیشگوئی عالی. مثلاً اینکه در یک چاشت با سه پادشاه عروسی کنم و همانروز به عزای هر سه بنشینم.

---

۱) اشاره به این عقیده است که شوهرهای مورد خیانت همسران خود، شاخ بر سر دارند.

کاری بکنید که سر پنجاه سالگی یک بچّه پیدا کنم که هرود یهودیّه[1] طوق فرمانش را به گردن نهد. برایم بگوئید که با اُکتاو یوس قیصر عروسی کنم و هم تراز بانویم کلئو پاترا قرار گیرم.

فالگیر: تو از بانوئی که اکنون در خدمتش هستی، عمر درازتری خواهی داشت.

کارمیان: معرکه است. من عمر دراز را از انجیر بیشتر دوست دارم[2].

فالگیر: می بینم که دیروزت از فردایت بهتر بوده است.

کارمیان: لابد تفسیرش این است که زاد و رود من بی پدر خواهند ماند. خواهش دارم بگو چند تا پسر و چند تا دختر خواهم داشت.

فالگیر: اگر هر یک از خواهش هایت یک «زهدان» می داشت، و همهٔ آنها می توانستند بار بگیرند، هزار هزار.

کارمیان: بی حیا، اگر تو را جادوگر حساب نمی کردم، می دانستم چه کارت کنم.

الکساس: تو خیال می کنی که فقط ملحفه هایت هستند که از خواهش هایت خبر دارند؟

کارمیان: دیگر بس است. حال نوبت ایراس است که کَفَش را ببینی.

الکساس: همهٔ ما باید فالمان دیده شود.

آنابار بوس: طالع من و اکثر حضّار این است که امشب سیاه مست

۱) Herod Of Jeury معروف به هرود کبیر. از جبّاران فلسطین بود (معاصر با آنتونیوس) از ۳۷ پیش از میلاد تا زمان مرگش ٤ پیش از میلاد به عنوان تحت الحمایهٔ روم بر فلسطین حکومت می کرد. در این جا اشاره به گردنکشی و جبّاری اوست.

۲) گویا اشاره به یک مثل رایج دارد. گذشته از این بی ارتباط به واقعهٔ بعدی نیست که او و ملکهٔ مصر هر دو از نیش افعی ای که در سبد انجیر جای گرفته می میرند.

به رختخواب برو یم.

ایراس: کف دست من اگر هیچ چیز را نشان ندهد، لااقل نمودار عفّت من هست.

کارمیان: به همان اندازه که طغیان آب نیل، نمودار قحطی است.

ایراس: برو، همبستر احمق، تو از پیشگوئی چه می فهمی؟

کارمیان: اگر کف دست مرطوب علامت باروری باشد[1]، من قبول دارم که حتّی نمی توانم پشت گوش خود را بخارانم. خواهش، یک پیشگوئی پیش پا افتاده برایش بکن.

فالگیر: (بر کف دست ایراس نگاه می کند): طالع هر دو شما یکی است.

ایراس: چطور، چطور؟ توضیح بده.

فالگیر: هر چه می بایست بگو یم، گفتم.

ایراس: یعنی طالع من یک خردل هم از مال او بهتر نیست؟

کارمیان: تو اگر یک خردل از من خوش اقبال تر بودی، کجا آن را به کار می زدی؟

ایراس: مسلّم است که جلو چشم شوهرم به کار نمی زدم.

کارمیان: خدایان از سر تقصیرات همهٔ ما در گذرند. الکساس بیا جلو. حالا نوبت الکساس است.

فالگیر: کاری بکن که زنی گیرش بیاید که نازا باشد. ایزیس نازنین[2]، این را از تو به التماس می خواهم.

و کاری بکن که این زن بمیرد، و یکی بدتر از او نصیبش شود.

۱) در عرف زمان، کف دست مرطوب را نشانهٔ شهوی بودن می گرفتند.

۲) Isis یکی از بانو ایزدان مصری، همسر او زیر یس و مادر هروس Horus ایزیس، بانو خدای زمین و باروری بود، و سپس بانو خدای ماه شناخته شد.

و همینطور هر یک بدتر از دیگری؛ تا آنگاه که آن آخری که از همه بدتر است، خندان خندان او را تا لب گور بدرقه کند. پنجاه بار کلاه قرمساقی سرش بگذارد. ایزیس مهربان، حتی اگر هیچ دعای دیگر مرا مستجاب نمی کنی، این یکی را بشنو، استغاثه می کنم.

ایراس: آمین، بانوخدای گرامی. این مسئلت همهٔ ماست، اجابت کن؛ زیرا، اگر دل‌آزار است دیدن جوان نجیبی که زن هرزه‌ای نصیبش شده، همانگونه غم‌افزاست مشاهدهٔ رذلی که از عارضهٔ دیوثی در امان مانده.

پس، ایزیس گرامی، عدالت را به جا آر، و به هر کسی، طالعی را که سزاوارش هست عنایت فرما.

کارمیان: آمین.

الکساس: این دخترها، اگر قلتبان شدن من، مشروط به روسپی شدن آنها بود، از دست زدن به آن کوتاهی نمی کردند.

انوباربوس: ساکت، آنتونیوس دارد می آید.

کارمیان: نه او نیست، ملکه است

(کلئو پاترا وارد می شود)

کلئو پاترا: سالار مرا ندیدید؟

انوباربوس: نه، بانو.

کلئو پاترا: این جا نبود؟

کارمیان: نه، بانو.

کلئو پاترا: خیلی سرحال به نظر می آمد، ولی ناگهان، اندیشه‌ای که در شأن یک رومی والامقام است، او را در میان گرفت. انوباربوس.

انوباربوس: چه می فرمائید، بانو؟

کلئو پاترا: ببینید کجاست، او را به این جا بیاورید. الکساس کجاست؟

الکساس: این جا، در خدمتم، سالار می آیند.

کلئو پاترا: نمی خواهیم او را ببینیم. برویم.

(بیرون می روند)

(آنتونیوس با ملتزمانش به درون می آید، پیکی با او همراه است)

پیک: همسرت **فولویا** قبل از همه پا به میدان نهاد.

آنتونیوس: بر ضدّ برادرم لوسیوس؟

پیک: بلی، ولی این پیکار بزودی پایان گرفت. مصلحت عالیهٔ نبرد بر ضدّ قیصر، آنها را به آشتی آورد. اما پیروزی قیصر، در همان برخورد اوّل، آنان را از ایتالیا برون راند.

آنتونیوس: خوب، دیگر چه؟ چه خبرهائی بدتر از این.

پیک: قاصد بدخبر را کسی دوست ندارد.

آنتونیوس: درست است، بشرط آنکه شنوندهٔ خبر نامرد یا احمق باشد. بقیه را بگو، گذشته‌ها گذشته است. کسی که به من واقعیّت را بگوید، ولو در سخنش نابودی نهفته باشد، به او گوش می دهم، چنانکه گوئی ستایشم می کند.

پیک: آنچه می خواهم بگویم خبر ناخوشایندی است. لابینوس[1] با نیروهای پارتیش در آسیا، تا دهانهٔ فرات پیش راند. درفش‌های پیروزمندش از سوریّه تا لیدیّه و از آنجا تا ایونی، همه جا به اهتزاز در آمدند، در حالی که....

---

۱) LABIENUS یکی از سرداران رومی بود که بعد از جنگ فیلیپی (۴۲ پیش از میلاد) یعنی جنگ با جمهوریخواهان، به ایران فرار کرد. در سال ۴۰ پیش از میلاد، به کمک سپاهی از پارتیان که در اختیار او گذارده شده بود، سوریه و آسیای صغیر را به تصرّف آورد، امّا سال بعد ونتیدیوس سردار رومی او را شکست داد و اسیر کرد و کشت.

آنتونیوس: می خواهی بگوئی که آنتونیوس....

پیک: واه، سالار من.

آنتونیوس: باز حرف بزن، بی آرایش بگو آنچه را که مردم در روم می گویند. کلئو پاترا را به همان لقبی که در آنجا می خوانندش نام ببر. همان لحن زمختی را که عادتاً «فولویا» به کار می برد به کار بر، و عیب هائی را که بر من می گیرند برشمار. خود را محروم مدار از صراحت بیانی که حقیقت جوئی و خُبث، هر دو می توانند شخص را بدان راهبر شوند. وقتی ذهن های سخن جوی عاطل بمانند، چون زمینی می شوند که علف های هرزه برآورد. در این صورت، برشمردن عیب ها بمنزلهٔ برکشیدن این علف هاست. بدرود، اکنون برو تا بعد.

پیک: بر چشم.

(بیرون می رود)

آنتونیوس: آهای، خبرهای سیسیون[1] را بیاورید.

نخستین خدمتگزار: کسی هست که از سیسیون آمده باشد؟ بیاید.

خدمتگزار دوم: این جا در خدمت است.

آنتونیوس: بیاید. (با خود) این قیدهای نیرومند مصری[2] را باید بگسلم، وگرنه دیوانه ام خواهد کرد.

(پیک دیگر به درون می آید)

دومین پیک: همسرت فولویا زندگی را ترک گفت.

آنتونیوس: در کجا؟

دومین پیک: در سیسیون. چگونگی بیماریش، و نیز سایر مطالبی که دانستنش برایت ضرور است در این جا نوشته شده.

۱) Sicyon شهری در پلو پونز، نزدیک کور ینت.

۲) رابطه با کلئو پاترا.

(نامه‌ای به دستش می دهد)

آنتونیوس: با تو دیگر کاری نیست. مرخصی.

(پیک دوم بیرون می رود)

روح بزرگی پرواز کرد و من همین را می خواستم. آنچه را که بر اثر بیزاری از خود می رانیم، چه بسا که از نو خواستارش شویم. دلخواه امروز، چه بسا که با سیر رو به ادبار روزگار، تبدیل به نادلخواه شود. او اکنون که رفته است، قدرش شناخته می شود. دستی که او را از خود دور می کرد، اکنون به سوی خویش می خواندش. من باید خود را از چنگ این ملکهٔ افسونکار برهانم. اهمال کاری من، ده هزار گزند دیگر، کاری تر از آنچه تا کنون روی کرده است، در آستین دارد. خوب، آهای، انوباربوس.

(انوباربوس به درون می آید)

انوباربوس: چه فرمایشی، سالار؟

آنتونیوس: باید هرچه زودتر از این جا برویم.

انوباربوس: چرا؟ این، معنیش نفله شدن زنهای ماست. در حالی که یک بی مهری برای آنها کُشنده می شود، عزیمت ما آنها را مرگ مسلّم خواهد بود.

آنتونیوس: من ناگزیرم بروم.

انوباربوس: اگر اینقدر واجب است، زنها بمیرند هم مردند. برای کاری کوچک، تلف شدن آنها حیف است؛ برای کاری بزرگ، مرگ آنها کوچک است. کلئو پاترا اگر از این خبر بوئی ببرد، نابودیش آنی است. من او را بیست بار دیده ام که بر سر امری جزئی تا پای مرگ رفته. به گمانم جاذبه ای در مرگ است که اثر عاشقانه ای بر او می گذارد، وگرنه اینسان هر لحظه حاضر یراق، به مردن روی نمی برد.

آنتونیوس: او بیش از حد تصور نیرنگ‌باز است.

انوباربوس: نه، خداوندگار، التهاب های او از لطیف‌ترین اجزاء عشق خالص تار و پود گرفته‌اند. بی‌انصافی است اگر اشک‌ها و آه‌هایش را باران و باد بخوانیم. آنها بزرگ‌ترین سیلاب ها و طوفان هائی را که تاریخ ثبت کرده است، جاری می کنند. این را نمی شود نیرنگ خواند. اگر چنین باشد، او این توانائی را دارد که به اندازهٔ ژو پیتر[1] رگبار فرو فرستد.

آنتونیوس: ای کاش او را هرگز ندیده بودم.

انوباربوس: این را نگوئید، سالار. در این صورت از تماشای یک شاهکار خلقت بی‌نصیب می‌ماندید، از حظ هائی که در این شاهکار است نمی چشیدید، و این، سفر شما را به این سرزمین بی لطف می کرد.

آنتونیوس: فولو یا مرده است.

انوباربوس: چه فرمودید؟

آنتونیوس: فولو یا مرد.

انوباربوس: فولو یا؟

آنتونیوس: مرد.

انوباربوس: سالار، خدایان را شکرگزار باشند که چون مشیّت الوهی آنان تعلّق گرفت که زن کسی را از او بگیرند، مثال خیاطان کرهٔ ارض را در برابر چشمش می‌نهند، و بدینگونه او را تسلّی می دهند که هرگاه جامه‌های کهنه از حیّز انتفاع افتاد، کسانی هستند که نوهائی به جای آنها بدوزند.

هرگاه به غیر از فولو یا زن دیگری در جهان نمی‌بود، در این

---

۱) ژو پیتر (زئوس یونان)، خدای خدایان که باران و رعد و همهٔ نزول های آسمانی را از او می دانستند.

صورت خسرانی بر شما عارض شده بود که می‌بایست بر آن زاری کرد؛ لیکن خوشبختانه این عزا مکلّل به سُروری است و آن این است که جامهٔ نوی به جای کُهن قرار می گیرد، و برای شسته شدن این ماتم، بیش از اشکی که در پیازی موجود است، ضرورت ندارد.

آنتونیوس: کارهائی که او در آنجا به آنها دست زده بود، رفتن مرا چاره‌ناپذیر می کند.

انوباربوس: و کارهائی که شما در این جا به آنها دست زده‌اید، حضور شما را در این جا چاره‌ناپذیر می سازد، بخصوص مُعضَل مربوط به کلئو پاترا، که کلیدش در کف با کفایت شخص شماست.

آنتونیوس: از مُهمل گوئی دست بردار. تصمیم ما را به سرهنگ‌های ما اطّلاع بده. من خود دلیل عزیمتمان‌را با ملکه در میان خواهم نهاد، و نظر موافق او را جلب خواهم کرد. تنها مرگ فولو یا و آثار فوری آن نیست که ما را به روم فرا می خواند. نامه‌های دوستانی که در آنجا به سود ما کار می کنند، چنین بازگشتی را مقتضی دانسته است. سکستوس پُمپئیوس[1] با قیصر به مقابله برخاسته، و فرمان او بر دریاها روان است. مردم ناوفادار که زمانی قدر بزرگان خود را در می یابند که دیگر بزرگی هایشان به زیر خاک رفته است، اکنون لیاقت‌های پُمپئیوس کبیر را در پسرش باز می‌شناسند.

این پسر که موقعی ممتاز و آوازه‌ای بلند دارد— و بلندتر از آوازه‌اش حمیّت و مردانگی اوست—امروزخود را گردنفرازترین سربازان

---

۱) پسر پُمپئیوس بزرگ که بر ضدّ ژولیوس قیصر به جنگ برخاست (۴۵ ق. م.) ولی شکست خورد. پسرش، بعد از قتل قیصر دنبالهٔ کار او را گرفت، بر دریا تسلّط یافت، سیسیل را تسخیر کرد، و ساحل ایتالیا را به محاصرهٔ دریائی آورد. در سال ۳۶ ق. م. اگریپا سردار رومی او را شکست داده به قتل رساند.

روم می‌داند. اگر کار او به همین منوال که امروز هست پیش برود، سراسر مُلک در خطر قرار خواهد گرفت؛ شبیه به یال آن اسب افسانه که چون در درون آب جای گیرد به مار می‌نماید و هر چند فاقد زهر باشد، جُنب و جوشی می‌کند[1].

برو به همهٔ کسانی که تحت فرمان ما هستند بگو که ارادهٔ ما به عزیمت فوری تعلّق گرفته است.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ سه ــ همان صحنه، اطاق دیگر

کلئوپاترا کارمیان، ایراس والکساس به درون می‌آیند

کلئوپاترا: آنتونیوس کجاست.

کارمیان: او را ندیده‌ام.

کلئوپاترا: ببین کجاست و با که هست و چه می‌کند. مگو که من تو را فرستاده‌ام. اگر غمناکش دیدی،بگوکه من به رقص و طرب مشغولم؛ اگر شادش دیدی، بگو که بناگهان بد حال شده‌ام. زود برو و خبرش را بیاور.

(الکساس بیرون می‌رود)

کارمیان: بانو، اگر از من می‌پرسید، خواهم گفت که اگر براستی دوستش دارید با او طوری نکنید که او هم با شما همان کند.

کلئوپاترا: به گمان تو آن طور که باید بکنم، نمی‌کنم؟

کارمیان: به دلخواهش رفتار کنید، اذیّتش نکنید.

کلئوپاترا: چه درس ابلهانه‌ای به من می‌دهی. این طور کردن همان و از دست دادنش همان.

۱) اشاره‌ای به یک خرافهٔ قدیمی که موی اسب چون در آب قرار گیرد، تبدیل به مار می‌شود.

کارمیان: با این حال، بیش از حد تحت فشارش نگذارید. خویشتن‌دارتر باشید. اگر کسی مدّت درازی از چیزی بیمناک باشد، سرانجام از آن بیزار می‌شود. هیس، دارد می‌آید.

کلئوپاترا: ناخوش و ملولم.

آنتونیوس: متأسّفم که باید تو را از تصمیم خود مطّلع کنم.

کلئوپاترا: مرا بگیر، کارمیان.دارم می‌افتم. این طور، تا مدّت درازی دوام نخواهد کرد. نیروهای طبیعی بیش از این تاب نخواهند داشت که مرابرسرِ پا نگه دارند.

آنتونیوس: گوش کن، ملکهٔ محبوب.

کلئوپاترا: خواهش می‌کنم به من نزدیک نشوید.

آنتونیوس: چه شده است؟

کلئوپاترا: توی چشم شما می‌خوانم که خبرهای خوبی دریافت کرده‌اید. همسر محترمه چه می‌گوید؟ می‌خواهید بروید؟ ایکاش هرگز به شما مجال نداده بودم که بیائید. امیدوارم خیال نکند که من در این جا مانع رفتنتان هستم. من بر شما تسلّطی ندارم. شما از آنِ اوئید.

آنتونیوس: خدایان گواه‌اند که....

کلئوپاترا: آیا هرگز ملکه‌ای تا بدین پایه قربانی غَدر بوده است؟ از همان آغاز می‌توانستم ببینم که این ماجرا در حال جوانه زدن است.

آنتونیوس: کلئوپاترا....

کلئوپاترا: چگونه باور کنم که از آنِ من و با من یگانه‌اید؟ شمائی که سوگندهایتان عرش خدایان را به لرزه می‌آورد، و با این حال، با فولویا پیمان‌شکنی کردید. چه دیوانگی مسخره‌ای است که کسی خود را به آن عهدهای زبانی بیاویزد که هنوز از دهان بیرون نیامده ازهم می‌گسلند.

آنتونیوس: ملکهٔ شیرین...

کلئوپاترا: نیازی به یافتن بهانه نیست. وداع کنیم و خلاص. رو به راه نهید. زمانی گاهِ زبان‌آوری بود که مشتاق ماندن بودید. لبان و چشمان ما ازعیش جاوید حکایت می کردند. کمترین حرفی از رفتن در میان نبود. بهجت در خم ابروی ما آرمیده بود. همهٔ اجزاء وجود ما دم از اثیری و لاهوتی می زد.

هنوز نیز همه چیز همان است که بود. تنها تغییر آن است که تو، بزرگ‌ترین جنگ‌آور جهان، به بزرگ‌ترین دروغگوی جهان بدل شده‌ای.

آنتونیوس: چه حرف‌ها، بانو.

کلئوپاترا: اگر پهنای شانهٔ تو را داشتم، به تو نشان می دادم که در سینهٔ «مصر»[1] دلی است.

آنتونیوس: گوش کنید ملکه، الزامی، برای مدتی مرا به جای دیگر فرا می خواند، اما قلب من در این جا با شما خواهد ماند.

در کشور من ایتالیا، شمشیرها برای جنگ خانگی کشیده شده‌اند. سکستوس پُمپئیوس به بندرگاه روم نزدیک می شود. برابری دو نیرو در داخل کشور، بر خطر گستردگی نزاع می افزاید. داعیه‌دارانی که در گذشته مورد نفرت بودند، چون زورشان پیشی گرفته، نظر موافق عامّه را به خود جلب کرده‌اند[2]. پُمپئیوس طرد شده، باتکاء نیکنامی پدرش، به درون دل‌های کسانی که از نظام کنونی منتفع نیستند، می خزد. و افزایش تدریجی عدد ایشان، نگران کننده است. آرامش که از کاهلی

۱) منظور ملکهٔ مصر است، اصطلاحی است که آنتونیوس و بعد قیصر دربارهٔ کلئوپاترا به کار می برند.

۲) منظور آن است که شورشیان، هر چند در گذشته مطرود مردم بودند، چون در کار فائق شدن‌اند، و ازعامه طرفدار زرواند، به آنان گرایش پیدا کرده‌اند.

ملول شده است، خواستار دگرگونی است، ولو این تغییر، مخاطره‌هائی در برداشته باشد[1].

انگیزهٔ دیگری که شاید در نظر شما[2] از عذرهای دیگر موجه‌تر بنماید، مربوط به زندگی شخصی من است و آن مرگ فولو یا است.

کلئوپاترا: هر چند پیشرفت سن مرا از خرفتی در امان نداشته، باری نه آن است که دستخوش ساده‌لوحی کودکان باشم. آیا می شود که فولو یا مرده باشد؟

آنتونیوس: آری مرده است، ملکهٔ من. این نامه را بنگر، و چند لحظه از اوقات ملوکانه‌ات را به خواندنش صرف کن. خواهی دید که او چه اغتشاشهائی که برنینگیخته. جان کلام در انتهای نامه است، بخوان و ببین که در کجا و چگونه مرد.

کلئوپاترا: ای دروغگوترین دل‌ها، کجایند آن اشکدانهائی[3] که تو می بایست از آب اندوه چشمانت پر کنی. اکنون از مرگ فولو یا قیاس می گیرم و از دریافت آن خوب می بینم که آنِ مرا چگونه پذیرا خواهندشد.

آنتونیوس: بگومگو را کنار بگذاریم. تصمیم مرا بشنوید و با رأی خود آن را رد کنید یا تأیید. قسم به اخگری که گِل و لای نیل را بارور می کند[4]، من از این جا نمی روم مگر آنکه همان سرباز و خدمتگزار تو که بوده‌ام باقی بمانم، و جنگ یا صلح، هر کدام را تو بپسندی در پیش گیرم.

۱) دگرگونی ولو با خطر اغتشاش و نابسامانی همراه باشد، برای طبع مردم از رکود ملال‌آور، مطلوب‌تر است.

۲) بیان آنتونیوس نیز مانند کلئوپاترا، برحسب موقع از «تو» به «شما» نوسان می کند.

۳) اشاره به شیشه اک‌هائی است که در بعضی از گورهای رومی یافت می شد و تصور براین بود که اشکدان بوده است

۴) منظور خورشید است.

کلئوپاترا: کارمیان، بندم را باز کن. نه، بگذار همانطور باشد. من گاه ناخوشم و گاه تندرست، همانند قلب آنتونیوس که پیوسته در دگرگونی است.

آنتونیوس: ملکهٔ دلربا، آرام باش، و به عشق کسی که هرآزمایشی را برمی تابد اعتماد کن.

کلئوپاترا: فولویا چطور؟ آیا او نیز بر وفاداری شما در عشق گواهی می دهد؟ لطف کرده روی خود را بگردانید و چند قطره اشک بر او بریزید. سپس در حال وداع به من بگوئید که به خاطر «مصر» می گریید. بفرمائید یکی از آن نقش های عالی تزویر را بازی کنید و نامش را «پاس شرف»[1] بگذارید.

آنتونیوس: بس است، خون مرا به جوش می آورید.

کلئوپاترا: گرچه قادر به بازی کردن نقش های بهتر از این هم هستید، ولی همین اندازه هم خودش بد نیست.

آنتونیوس: قسم به شمشیرم...

کلئوپاترا: بگو به جوشنم نیز[2]. گرچه پیشرفت می کنی، ولی هنوز بس نیست. کارمیان، خوب نگاه کن و ببین که تظاهر به خشم چه عالی به این هرکولس[3] رومی می برازد(۶).

آنتونیوس: بانو، اکنون باید شما را ترک کنم.

کلئوپاترا: یک کلمهٔ دیگر، سالار گرامی، من و شما از هم جدا

۱) آنتونیوس اشاره کرده است که برای حفظ شرف و به سائقهٔ وظیفهٔ میهن پرستی خود ناگزیر است که به روم بازگردد.

۲) چنین می نماید که اشارهٔ کلئوپاترا «بگو قسم به جوشنم» مبیّن این کنایه باشد که بگوید پوششی از زر یا بر خود دارد.

۳) آنتونیوس ادّعا داشت که از اعقاب هرکولس پهلوان افسانه ای یونان است، مانند کسانی که در ایران نسب خود را به رستم می رسانند.

می شویم؛ نه، این را نمی خواستم بگویم. من و شما یکدیگر را دوست داشته ایم، این را هم نمی خواستم بگویم. همهٔ اینها را شما به خوبی می دانید. منظورم گفتن چیز دیگری بود، ولی فراموشی من نیز کمتر از آنِ آنتونیوس نیست. فراموش کردم، همانگونه که خودم فراموش شده ام.

آنتونیوس: اگر «سبکسری» نیز در قلمرو فرمانروائیت، جزء اتباع تو نبود، تو را به جای «سبکسری مجسّم» می گرفتم[1].

کلئوپاترا: این سبکسری بار گرانی می شود، هنگامی که اینقدر بر دل سنگینی کند، آنگونه که بردل کلئوپاترا. ولی سالار من، مرا ببخشائید، خوشایندهای من بلای جانم می گردند، اگر در چشم شما ناخوشایند بنمایند.

اکنون بروید بدانجا که افتخار، شما را فرا می خواند، و گوش خود را به روی شوریدگی اندوهبار من کر نگاه دارید. دست همهٔ خدایان بهمراهتان. باشد که شاخسار سبزبخت[2] بر شمشیرتان قرار گیرد و کامیابی دلنواز بر قدومتان افشانده شود.

آنتونیوس: اکنون رو به راه نهیم. جدائی من و تو شگفت رفتن و ماندنی است: تو با آنکه می مانی، با من می آئی؛ و من با آنکه می روم، با تو می مانم، بدرود.

(بیرون می رود)

صحنهٔ چهار. روم. خانهٔ قیصر

(اکتاویوس قیصر به درون می آید، در حالی که نامه ای را در دست دارد و می خواند. لپیدوس و چند تن دیگر از ملتزمان با او یند).

۱) در این جا ایهامی از زبان آنتونیوس به کار رفته است، با صنعت تضاد: تو که در کشور خود بر همه چیز و همه کس فرمانروائی، یکی از زیردستانت بر تو فرمانرواست و آن سبکسری است.

۲) شاخهٔ زیتون پیروزی که بر فاتحان نثار می کردند.

قیصر: لپیدوس، می‌توانید بنگرید و یقین حاصل کنید که در طبیعت قیصر آن تنگ‌نظری نیست که بخواهد با کینه از همکار بزرگمان یاد کند. لیکن اخباری که از اسکندریه می رسد اینهایند:

کارش در آنجا این شده است که به صید ماهی برود، باده‌گساری بکند و ساعات شب را در عیش و نوش و مست بازار بگذراند. نمی‌توان دیگر او را از کلئو پاترا مردتر خواند، همانگونه که بیوه بطلمیوس[1] از او زن‌تر نیست.

بندرت کسی را به حضور می‌پذیرد، یا این اندیشه را به دل راه می‌دهد که انبازهائی در امر حکومت دارد. می‌توانید مجموع عیب‌هائی را که ابناء بشر بتوانند در خود جمع کنند، در وجود یک مرد، متبلور ببینید.

لپیدوس: گمان نمی‌کنم که بدیهای او در حدّی باشند که خوبیهایش را بپوشانند. عیب‌هائی که در او دیده می‌شوند، چون ستارگان آسمانند که در شب ظلمانی درخشان‌تر جلوه می‌کنند، و اینها بیشتر جبّلی اند تا اکتسابی، و از این رو در اختیارش نیست که بتواند خود را تغییر دهد.

قیصر: شما بیش از حد پا گذشتید. گرفتیم که این عیب چندانی نیست که توی بستر بطلمیوس غلط بزند، کشوری را با یک شب عیش طاق بزند، زانو به زانوی برده‌ای بنشیند و جام بر جامش بنوازد؛ در بحبوحه روز، عرض و طول خیابان‌ها را تلوتلوخوران بپیماید و با ولگردانی که تنشان بوی عرق می‌دهد، به شوخی و لودگی پردازد.

گرفتیم که همهٔ این حرکات به شخص او برازد، هر جند باید دارای وجودی استثنائی باشد تا این راه و روش در شخصیتش تأثیر

۱) بطلمیوس برادر کوچک‌تر کلئو پاترا و شوهر اسمی او بود که مرده بود.

نگذارد. لیکن بار سنگینی را که سبکیهای او بر دوش ما می‌گذارد، دیگر بهیچ وجه قابل بخشایش نیست. اگر لااقل ساعات فراغت خود را صرف هرزگیهایش می‌کرد، دودش به چشم سلامت خودش می‌رفت که سوءهاضمه و پوکی استخوان به دنبال دارد؛ ولی ساعاتی که باید صرف امور کشور شود و به صلاح خود او و ما بستگی می‌یابد، گذاردن آن ساعات در خدمت عیش و نوش، قابل نکوهش است: درست مانند کودکانی که بقدر کافی دارای تمیز هستند، و با این حال، دانندگی خود را در برابر لذّت آنی از یاد می‌برند و از این بابت خود را سزاوار تنبیه می‌کنند.

(پیکی به درون می‌آید)

لپیدوس: خبرهای تازه‌ای می‌رسد.

پیک: اوامر تو به اجرا در آمده‌اند، ای قیصر والامقام؛ و از این پس، ساعت به ساعت از آنچه در دوردست‌ها می‌گذرد با خبر خواهی شد. پمپئیوس بر دریا مسلّط است و چنین می‌نماید که مورد مهر کسانی است که تا چندی پیش از تنها کسی که حساب می‌بردند قیصر بود. ناراضی‌ها فوج‌فوج به جانب او روی می‌برند، و پندار مردم بر آن است که مورد ظلم قرار گرفته است(۷).

قیصر: حق می‌بود که این را پیش‌بینی کرده بودم. از گذشته‌های دور به ما آموخته شده است که کسی که هست، زمانی که دیگر نبود، آرزوی بودنش را می‌کنند؛ و کسی که مورد بی‌لطفی است، آنگاه که شایستهٔ دوست داشتن می‌بود، دوست داشته نمی‌شد، و زمانی باز با او بر سر لطف می‌آیند که دیگر نیست. این تودهٔ عوام شبیه به شاخهٔ سرگردانی هستند که بر رودی، بهمراه موج به این سو و آن سو برده می‌شود، تا سرانجام در پنجهٔ امواج متلاشی گردد.

پیک: خبری دیگر، قیصر. منکراتس ومناس[1]،دو راهزن معروف دریائی سراسر دریا را در سیطرهٔ شیارهای خود گرفته‌اند. به سبب دستبردهای فراوانی که تا سرحدّ ایتالیا می‌زنند، ساحل‌نشینان خود را باخته‌اند، و جوانان غیور خونشان به جوش آمده است. هیچ کشتی‌ای دل به دریا نمی‌زند مگر آنکه بمحض دیده شدن، به داده شدن درآید. همان نام پُمپئیوس از مقاومت متشکّل، موثّرتر است.

قیصر: آنتونیوس، از هرزگیهایت دست بردار! زمانی که از مودنا[2] رانده شدی، پس از آنکه دو کنسول، «هیرتیوس» و «پانسا»[3] را به هلاکت رسانده بودی، قحطی بر تو دست یافت، و تو هر چند در ناز و نعمت پرورش یافته بودی، با مقاومتی بیشتر از آنچه در توانائی وحشیان بود، با آن روبرو گشتی. شاش اسب آشامیدی، و از تالاب گندیده‌ای که وحوش هم از نزدیک شدن به آن ابا داشتند، آب نوشیدی. سَق تو به خوردن زمخت‌ترین دانه‌ها و خشن‌ترین شاخه‌ها سر فرود می‌آورد. گوزن‌وار، به هنگامی که برف سراسر دشت را می‌پوشاند، پوست درختان را می‌جویدی. خبر آوردند که در کوه‌های آلپ از گوشت نفرت‌آوری خوردی که بعضی حتّی تحمّل تماشایش را نداشتند، و همهٔ اینها را که چه بسا امروز یادآور یش غرور تو را جریحه‌دار کند، چنان بهادرانه تحمّل کردی که حتّی گونه‌هایت از آن لاغری نگرفت(۸).

لپیدوس: چقدر جای افسوس است.

قیصر: باشد که تنبّهش او را بی‌فوت وقت به جانب روم روانه کند. وقت آن است که من و تو قدم به میدان نهیم و بیدرنگ شورای جنگی را فرا خوانیم. دست روی دست گذاردن ما به سود پُمپئیوس تمام

1) Menas, Menecrates 2) Modena
3) Pansa, Hirtus

خواهد شد.

لپیدوس: فردا، قیصر، خواهم توانست تو را آگاه کنم از مقدار نیروئی که ما بر دریا و خشکی هر دو، آماده خواهیم داشت،تا با این جریان مقابله کنیم.

قیصر: تا دیدار بعدی من نیز به همین مُهم خواهم پرداخت، خدا نگهدار.

لپیدوس: خدا نگهدار، سالار من. در این بین، اگر خبرهای تازه‌ای رسید، تمنّا می‌کنم که مرا هم مطلّع دارید.

قیصر: شک نداشته باشید، آقا. من به وظیفهٔ خود واقفم

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ پنج. اسکندریه— قصر کلئوپاترا

(کلئو پاترا، کارمیان، ایراس وماردیان به درون می‌آیند)

کلئو پاترا: کارمیان

کارمیان: بانو؟

کلئو پاترا: بیا، از آن شربت خواب‌آور[1] پیاله‌ای برایم بیاور.

کارمیان: برای چه، بانو؟

کلئو پاترا: تا بلکه بتوانم در خواب، این فاصلهٔ بزرگ زمانی را که مرا از آنتونیوسم جدا می‌کند، در نوردم.

کارمیان: زیاد در اندیشهٔ او هستید.

کلئو پاترا: افسوس، او به من خیانت کرده است.

کارمیان: نه بانو، امیدوار باشیم که چنین نیست.

۱) Mandragora که ما در فارسی آن را «مهر گیاه» می‌خوانیم، دارای خاصیت مخدرو خواب‌آور بوده است. ما آن را به علّت شکل انسانی به هم پیچیده‌ای که دارد داروی عشق نامیده‌ایم.

کلئو پاترا: آهای، خواجه ماردیان.

ماردیان: علیا حضرت را چه دلخواه است؟

کلئو پاترا: نه، امروز نمی‌خواهم برایم بخوانی، یک «خواجه» نمی‌تواند دلخواه مرا برآورده کند. چه سعادتمندی تو، تو اخته شده که تخیّل پر کشنده‌ات از مصر به آنسوتر پرواز نمی‌کند، آیا تو امیالی هم داری؟

ماردیان: آری، بانوی نازنین.

کلئو پاترا: در واقع!

ماردیان: نه، در واقع امر، بانو؛ برای آنکه کار دیگری جز آنچه «معقول» خوانده می‌شود، از دست من برنمی‌آید. با این حال، من هم نیز در عالم خیال، آرزوهای برافروخته‌ای دارم و می‌اندیشم به آنچه زهره[1] با مریخ کرد.

کلئو پاترا: کارمیان فکر می‌کنی او اکنون کجاست؟ ایستاده است یا نشسته؟ یا راه می‌رود؟ یا سوار بر اسبش است؟ چه سعادتمند سمندی که وزن آنتونیوس را بر پشت دارد. ای اسب، شجاع باش. می‌دانی چه کسی بر گُرده تو سوار است؟ کسی است که چون نیم‌ـ اطلسی[2]، نیمی از بار کرهٔ خاک را بر شانه‌های خویش حمل می‌کند، پناه و پشت آدمیان. چه بسا که هم اکنون در حال حرف زدن یا زمزمه

---

۱) زهره (ونوس) بانو خدای زیبائی و عشق در اساطیر یونان است و مریخ (مارس) ایزد جنگ که با او به عشق‌ورزی پرداخت.

۲) اطلس در اساطیر یونان یکی از کلان (Titan) هائی بود که با زئوس به جنگ پرداختند و شکست خوردند. به این کیفر زئوس او را محکوم کرد که جاودانه کرهٔ زمین را بر پشت خود نگاه دارد. کلئو پاترا در این اشارهٔ خود آنتونیوس را یکی از دو تنی می‌داند که ادارهٔ امور دنیا را در دست دارند. دومی قیصر است.

است: «کجاست مارنیل کهنسال من؟» او مرا اینگونه خطاب می‌کرد. اکنون خود را چنان می‌بینم که از لذیذترین زهرها مست شده‌ام. مرا ببین که بوسه‌های عاشقانهٔ خورشید تنم را تیره فام کرده و گذشت زمان چین بر صورتم افکنده[1]. قیصر بلند پیشانی هنگامی که تو در این جا بر خاک می‌خرامیدی، من طعمهٔ شاهانه‌ای بودم، و پُمپئوس بزرگ بی‌تاب بود که چشمان مشتاق خود را بر سیمای من به چرا آورد، در این جا لنگر بیفکند و در زیر نگاه کسی که به او زندگی می‌بخشید، جان بسپارد[2].

(الکساس به درون می‌آید)

الکساس: فرمانروای مصر، درود.

کلئو پاترا: چه کم است شباهت میان تو و مارکوس آنتونیوس. با این حال، چون از جانب او می‌آیی اکسیر وجود او برق زرّین بر تو افکنده. از مارکوس آنتونیوس دلاور من چه خبر؟

الکساس: ملکهٔ گرامی، آخرین کاری که کرد، پس از بوسه‌های فراوان، بوسهٔ نهائی را بر این مروارید شرق زد. طنین سخنانش هنوز در گوش من است.

کلئو پاترا: باشد که گوش من آنها را دانه دانه از دهان تو بچیند.

الکساس: گفت «دوست خوب، بگو که رومی وفادار، این گوهر یکدانه را به جانب «مصر بزرگ»[3] روانه می‌کند، و در راه جبران ناچیزی این تحفه، کشورها را به قدومش خواهد افکند تا دیهیم گرانبهای او را بیارایند. به او بگو که همهٔ اقالیم شرق او را بانوی خود خواهندخواند. این را گفت و با سر اشاره‌ای کرد و متفکر بر سمند برگستوان پوشی

---

۱) بار دیگر اشاره به نزدیک شدن میانه سالی. هنوز سی سال ندارد.

۲) اشاره به دو معشوق پیشینش، ژولیوس قیصر و پُمپئوس.

۳) منظور کلئو پاتراست.

نشست، و او چنان شیههٔ بلندی زد که آنچه من می گفتم در صدای حیوان ناپدید می شد.

کلئو پاترا: چگونه بود، اندوهناک یا شادمان؟

الکساس: مانند هوای این فصل، میان گرمِ و سرد. نه شاد و نه غمناک.

کلئو پاترا: به، چه حالت متعادلی. گوش کن، گوش کن، کارمیان، این همان خود اوست. خوب توجّه کن. غمگین نبوده است زیرا می خواسته است روبروی کسانی که چهرهٔ خود را بر حسب چهرهٔ او حالت می دهند[1]، بشّاش باشد. خوشحال نبوده است، زیرا می خواسته است به آنها بفهماند که اندیشه و شادی دلش در مصر مانده است. بین دو حال. چه آمیختهٔ ملکوتی ای! چه شاد باشی و چه غمناک، سرشاری این هر دو حال به تو، بیشتر از به هر آفریدهٔ دیگر می برازد.

الکساس: قاصدهای مرا در راه دیده ای؟

الکساس: آری، بانو، به تعداد بیست. برای چه اینهمه پی در پی؟

کلئو پاترا: کودکی که در آن روز زاده شود، در نیاز بمیراد، اگر چنین روزی بیاید که من فرستادن قاصد به سوی آنتونیوس را از یاد ببرم. مرکّب و کاغذ، کارمیان. تو مرخّصی الکساس مهربان. کارمیان، آیا قیصر را هرگز به اندازهٔ او دوست داشتم(۹)؟

کارمیان: واه، قیصر دلاور!

کلئو پاترا: این حرف گرهی بشود توی گلویت، بگو آنتونیوس دلاور!

۱) یعنی کسانی که می کوشند به حالتی که او هست، یا دلخواه او هست، درآیند.

کارمیان: قیصر شجاع.

کلئو پاترا: قسم به ایزیس که دندانهایت را خرد خواهم کرد، اگر بار دیگر مردِ مردانِ مرا در کنار قیصر بنهی.

کارمیان: با طلب بخشایش از بانو باید بگویم که این عنوانی است که ورد زبان خود شما بود.

کلئو پاترا: زمانی ورد زبانم بود که هنوز تازه کار بودم، خام در قضاوت و سرد در خون، مانند تو. زود باش، مرکّب و کاغذ بیاور. هر روز چندین قاصد به نزدش خواهم فرستاد، ولو باید که همهٔ خاک مصر را از ساکنانش خالی کنم.

پردهٔ دوّم

صحنهٔ یک. مسنا، خانهٔ پُمپئیوس

(پُمپئیوس، منکراتس و مناس، در هیأت جنگی به درون می آیند)

پُمپئیوس: اگر خدایان دادگر باشند، به کمک کسانی خواهند برخاست که در میان آدمیان از همه دادگرتراند.

منکراتس: بدان، پُمپئیوس ارجمند، کار خدایان اگر دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد.

پُمپئیوس: ما در برابر اورنگ آنها استغاثه می کنیم، ولی آنچه را که از آنها می خواهیم، بدشواری اجابت می شود.

منکراتس: ما به صلاح خویش نادانیم، غالباً از خدایان می خواهیم آنچه را که به زیان ماست، و آنان که عقل کُلّ هستند، آن را از ما دریغ می دارند؛ بنابراین به سود ما می شود که خواستمان برآورده نشود.

پُمپئیوس: من به بُرد خود یقین دارم. مردم مرا دوست دارند و دریا در سیطرهٔ من است. نیروهای من چون هلال‌اند و امید نویدمندم آن است که به بَدر خواهند گرائید. مارکوس آنتونیوس چنان سرگرم بزم است که از مصر دل نمی تواند کند، تا به رزم بپردازد.

قیصر، مال به دست می آورد و دل‌ها را از دست می دهد. ولپیدوس با هر دو راه می آید و طالب آن است که هر دو با او راه بیایند،

PDF.Tarikhema.ir

لیکن هیچ یک را دوست ندارد و آن دو نیز به او بی اعتنایند.

منکراتس: قیصر و لپیدوس به جبهه آمده‌اند. سپاه گرانی فراهم دارند.

پُمپئیوس: از کجا این را می‌دانی؟ راست نیست.

منکراتس: از سیلو یوس شنیده‌ام، سالار.

پُمپئیوس: اوخیال می‌بافد. خبری که من دارم آن است که هر دو در روم‌اند، و در انتظار آنتونیوس به سر می‌برند.

کلئو پاترای سیری ناپذیر از شهوت! باشد که جمیع افسونهای عشق، لبهای عطشان تو را سیراب کنند. ساحری را با ز یبائی بیامیز، و شهوت را با هر دو. مرد تمتّع جوی، را در حلقه‌ای از بزم‌های پایان ناپذیر محصور دار، تا مغز او به کرختی گراید. اشتهایش را با مائده‌های اپیکوری[1] که چاشنی های برانگیزنده بر آنها زده شده است، بتاب، تا بدانجا که خور و نوش، غیرت او را در چنان خمودی‌ای نگاه دارند که از خواب فراموشی برانگیخته نشود.

(وار یوس به درون می آید)

چه خبر، وار یوس؟

وار یوس: این که می گو یم جای شک ندارد: مارکوس آنتونیوس بزودی وارد روم خواهد شد. با توجّه به تار یخی که مصر را ترک گفته، باید اکنون رسیده باشد.

پُمپئیوس: مناس، ایکاش گوشم خبر دیگری شنیده بود، کمتر از این خطیر. باورکردنی نبود که این عاشق شور یده سر، برای نبردی بدین

۱) اپیکور— ۳۴۲—۲۷۰ ق.م. شکسپیر اشاره به جنبهٔ خوشگذرانی فلسفهٔ او دارد.

کوچکی، زره بر تن پوشد. این دو فرد[1] دیگر، اگر دلاوری خود را روی هم بگذارند، تازه به نصف او نخواهد رسید.

باری جا دارد به خود ببالیم که کَر و فَر ما توانسته است این آنتونیوس سیری ناپذیر از شهوت را از آغوش «بیوهٔ مصر» جدا سازد.

مناس: گمان نمی کنم که قیصر و آنتونیوس برخورد خوبی با هم داشته باشند. زنش که بتازگی مرده است، با قیصر به معارضه برخاست، و برادرش با او جنگید، گرچه مسلّم نیست که آنتونیوس در این کار دستی داشته است.

پُمپئیوس: مناس، متحیّرم که چگونه دشمنی های کوچک در میان آنها توانست بی اثر بماند، تا راه نبرد بر ضدّ دشمنی بزرگ‌تر گشوده شود. آشکار بود که آنان در میان خود به ستیز بر خواهند خاست، ز یرا انگیزهٔ کافی برای برآوردن شمشیر خو یش از نیام داشتند.

ولی درست روشن نیستم که چگونه هراسی که از ما دارند توانست به رغم اختلاف های حقیرشان، آنها را بر ضدّ ما متّحد سازد. هر چه خدایان بخواهند، همان خواهد شد. به هر حال، زندگی ما در گرو آن خواهد بود که همهٔ نیروهایمان را به کار انداز یم. بیا مناس (بیرون می روند)

صحنهٔ دو ، روم ، خانهٔ لپیدوس

(انوبار بوس و لپیدوس به درون می‌آیند)

لپیدوس: انوبار بوس گرامی، شایسته است و چنانکه باید در شأن تو، که سردار خود را چنان به راه آوری که نرم و آرام سخن بگو ید.

انوبار بوس: من او را بر خواهم انگیخت که همانگونه که شیوهٔ

۱) منظور قیصر و لپیدوس است.

PDF.Tarikhema.ir

اوست حرف بزنند. اگر قیصر بخواهد او را به خشم آورد، بگذار تا او نیز لحن توهین‌آمیز به خود بگیرد، و به همان اندازه بانگ برآورد که مرّیخ سلحشور. قسم به ژو پیتر، اگر من ریشی را که آنتونیوس دارد می داشتم، زحمت تراشیدنش را در این روز به خود نمی دادم[1].

لپیدوس: امروز روز میدان دادن به کینه‌های خصوصی نیست.

انوباربوس: هر چیز به جای خویش و در زمان خویش نیکوست.

لپیدوس: ولی موضوعات کوچک باید جای خود را به موضوعات بزرگ‌تر بدهند.

انوباربوس: نه آنگاه که کوچک‌ها حقّ تقدّم بر بزرگ‌ترها داشته باشند.

لپیدوس: تو از سر هیجان حرف می زنی. ولی خواهش دارم، در آتشش مدم.

اینک آنتونیوس بزرگوار می آید.

(آنتونیوس ونتیدیوس به درون می آیند)

انوباربوس: قیصر نیز وارد شد.

(قیصر، مسائناس و اگریپا به درون می آیند)

آنتونیوس: اگر کار این جا را روبراه کنیم، نوبت به پارتی‌ها خواهد رسید. می شنوی، ونتیدیوس[2]؟

---

۱) گویا باریش نتراشیده با شخص مهمّی رو برو شدن دور از ادب بوده است.

۲) پوبلیوس ونتیدیوس باسوس Publius Ventidius Bassus یکی از سرداران برجستهٔ روم بود که آنتنیوس فرماندهی جنگ برضد پارتیان را به او سپرد. در ۳۹ ق. م. او پارتیان را از سوریّه خارج کرد و سال بعد، پسر اُرُد، شاه اشکانی را که پاکور نام داشت شکست داده به هلاکت رساند.

قیصر (به مسائناس[1]): من از این مقوله چیزی نمی دانم، از اگریپا[2] بپرس.

لپیدوس: دوستان بزرگوار. موضوعی که ما را در این جا گرد هم آورده بسیار خطیر است. روا نداریم که مسئلهٔ کوچکی در میان ما تفرقه بیندازد. گله‌هائی که در میان باشد می تواند بآرامی مورد گفت و شنود قرار گیرد. وقتی اختلاف‌های خود را با پرخاش بر زبان آوریم، بر زخمی که می کوشیم تا به التیامش بپردازیم، نشتر می زنیم. پس، همکاران بزرگوار، خواهش می کنم که بر سر تلخ‌ترین نقطه‌ها، با شیرین‌ترین لحن هار و برو شویم، و نه آنگونه که سرزنش را تا حدّ اهانت جلو بریم.

آنتونیوس: حرفِ بجائی است. وقتی در برابر سپاهیانمان هستیم، آماده به جنگ، من جز این رفتار نخواهم کرد.

(صدای شیپور)

قیصر: به روم خوش آمدید (۱۰).

آنتونیوس: سپاسگزارم.

قیصر: بفرمائید.

آنتونیوس: بعد از شما.

---

۱) سیلنیوس مسائناس Cilnius Mecaenas ۸ — ۷۰ ق. م. یکی از وزرای اصلی اکتاویوس قیصر بود، و از حامیان پرشور ادبیّات.

۲) ویپسانیوس اگریپا Vipsanius Agrippa (۶۳ ق. م. ۱۲ ب. م.) دوست دبستانی اکتاویوس بود و پس از آن یکی از همکاران نزدیک او قرار گرفت. او در سال ۳۶ ق. م. فرماندهی ناوگانی را که سکستوس پومپئیوس را شکست داد بر عهده داشت. سپس در ۳۱ ق. م. نیروی دریائی آنتونیوس و کلئو پاترا را در اکتیوم تار و مار کرد. او در همهٔ مقام‌های مختلفی که احراز کرد، چه در جنگ و چه در صلح، فرد موفّقی بود.

قیصر: نه، اوّل شما.

آنتونیوس: به من گفته شده است که شما چیزهائی را بد می‌انگارید که بد نیستند، و اگر هم باشند به شما ربطی ندارند.

قیصر: باید به من خندید اگر برای هیچ، یا موضوعی کوچک، خود را توهین شده انگارم، بخصوص در برابر شما؛ و باید به من بیشتر خندید اگر از شما با اهانت یاد کنم، در حالی بر زبان آوردن نام شما، برخوردی با من پیدا نمی کرده.

آنتونیوس: قیصر، اینکه من در مصر ماندم، چه زیانی به شما می‌رساند؟

قیصر: نه زیانی بیشتر از ماندن من در روم، به شما. با این حال، اگر در آنجا بر ضدّ حاکمیّت من اقدامی می‌کردید، اقامت شما در مصر می‌توانست به من ربط پیدا کند.

آنتونیوس: منظورتان از اقدام چیست؟

قیصر: حدس آن برای شما مشکل نیست. برادر و همسر شما بر ضدّ من به نبرد برخاستند. انگیزهٔ آنها در این پیکار به شما باز می‌گشت. شعار جنگ برگرد سر شما دور می‌زد.

آنتونیوس: خطای محض است آنچه می گوئید. برادر من هرگز درصدد آنکه مرا به این ماجرا بکشاند برنیامد. من این را تحقیق کردم و اطّلاعاتی که در این باره به دست آوردم از کسانی است که در صف شما شمشیر زده‌اند، بنابراین شائبه‌ای در گفتهٔ آنها نیست. آیا او در نبردی که با شما در پیش گرفته بود، به وضع من نیز لطمه نمی‌زد و مصالح مرا نیز به خطر نمی‌انداخت، به سبب آنکه من و شما حاکمیّت مشترک داشتیم؟ توضیحی که در این باره در نامه‌های خود دادم برای شما قانع کننده بود. اکنون اگر بر سر آنید که بهانه‌ای برای مُهاجَهٔ تازه‌ای

به دست آورید، خوب است زمینهٔ موجّه‌تری بیابید. این یکی پایهٔ درستی ندارد.

قیصر: شما نظر مرا تخطئه می‌کنید تا موجبی برای ستودن خود بیابید. اگر چیزی در این جا پایش بلنگد، همان عذرهای شماست.

آنتونیوس: نه چنین، نه چنین. نزد من یقین است و شما نیز روشن بودن واقعیّتش را نمی‌توانید انکار کنید که من در مقام کسی که شریک حاکمیّت شما بودم، نمی‌توانستم با نظر موافق به جنگی نگاه کنم که آرامش خود مرا نیز می‌آشفت. امّا در آنچه راجع به همسر من گفتید، ایکاش می‌توانستید تالی او را به من نشان دهید. شما که یک سوّم کرهٔ خاک را چون سمند به زیر دارید، می‌توانید با یک اشارهٔ دهنه، آن را به نرم رفتن وادارید؛ این، میسّر است؛ ولی رام کرن آن زن امکان پذیر نبود.

انوباربوس: چه خوب بود که همهٔ ما چنین زنانی می‌داشتیم، که در این صورت مردان می‌توانستند بهمراه زنانشان به جنگ بروند.

آنتونیوس: قیصر، جوش و خروش مهارناپذیرش، که زائیدهٔ طبیعت ناآرامش بود، و از آن، مقداری مکرسیاسی نیز غایب نبود، شما را به دردسر انداخت. از آن متأسفم، ولی می‌توانید یقین داشته باشید که نمی‌توانستم او را از آن بازدارم.

قیصر: زمانی که در اسکندریّه به عیش و نوش مشغول بودید، به شما نامه نوشتم. آنقدر به خود زحمت ندادید که برنامه‌های من نگاه بیندازید، و فرستادهٔ مرا از حضور خود بیرون راندید.

آنتونیوس: بلی، او بی‌آنکه رخصت بگیرد، خود را بر من وارد کرد. من همان زمان از سه پادشاه پذیرائی کرده بودم، و در حالتی نبودم

که صبح آن روز می‌بودم[1]. ولی روز بعد او را به حضور پذیرفتم و با او نوعی سخن گفتم که نزدیک به عذرخواهی بود. بهتر است روا نداریم که این مردک در میان ما موضوع مشاجره قرار گیرد. ولو قصد بگومگوئی داشته باشیم، او را از معرکه کنار نهیم.

قیصر: شما عهد خود را زیر پا نهادید، کاری که هرگز نخواهید توانست مرا از ارتکاب نظیرش سرزنش کنید.

لپیدوس: قیصر، آرام بگیرید.

آنتونیوس: نه، لپیدوس، بگذارید حرف بزند. در این جا شرف مرا که در نزد من مقدّس است به اتّهام فرا خوانده است. در چه مورد پیمان خود را شکستم؟ بفرمائید، قیصر، ادامه دهید.

قیصر: در این مورد که کمک و سلاح در اختیارم بگذارید، هرگاه که خواستم؛ که از دادن هر دو سر باز زدید.

آنتونیوس: بگوئید قصور کردم، و این بدان سبب بود که در آن روزها ساعات زهرآگینی چنان مرا در میان گرفته بود که از تشخیص سود و زیان خود باز می‌ماندم. اکنون تا آنجا که بتوانم سیمای عذرخواه به خود می‌گیرم، ولی صداقت من نباید از وزنهٔ بزرگ منشی من بکاهد، همانگونه که نیرومندیم خود را از صداقتم بی‌نیاز نمی‌بیند. این درست است که فولویا برای آنکه مرا از مصر دور سازد در این جا جنگ به راه انداخت. از این بابت، هر چند به من ربطی نداشت، باز تا آن حد که عزّت نفسم بتواند در چنین مقامی سر فرود آورد، از شما پوزش می‌طلبم.

لپیدوس: با بزرگواری سخن گفت.

مسائناس: اگر رای عالی می‌پذیرد، خواهش می‌کنم که بیش از

۱) یعنی در حالت شراب‌زدگی بودم.

این در بیان گلگی‌های دو جانبهٔ خود اصرار نورزید. از یاد بردن آنها نشانهٔ به یاد آوردن آن است که مقتضیّات کنونی شما را به چاره‌جوئی فرا می‌خواند.

لپیدوس: آفرین، مسائناس، نیکو گفتی.

انوباربوس: یا اگر اکنون از مبادلهٔ محبّتی چاره نیست، پس از آنکه کار پُمپیئوس یکسره شد، می‌شود وضع را به حال اوّلش باز گرداند. در زمانی که کار بهتری برای کردن نیست، وقت زیاد برای مشاجره خواهد بود.

آنتونیوس: تو سربازی بیش نیستی، زبانت را نگه‌دار.

انوباربوس: فراموش کرده بودم که زبان حقیقت‌گو باید در کام بماند.

آنتونیوس: حدّ تو نیست که در این مجلس بنشینی، خاموش بمان.

انوباربوس: پس ادامه بدهید، فرض کنید که من سنگی بیش نیستم.

قیصر: من آنقدر از موضوع حرفش آزرده نمی‌شوم که از طرز سخن گفتنش[1]. باری، چگونه بتوانیم رابطهٔ دوستانهٔ داشته باشیم در حالی که طبایع و کردارهایمان تا این حد متفاوت‌اند. با این حال، اگر می‌دانستم کدام رشته می‌تواند ما را به هم گره زند، از این جا به آن سر دنیا می‌رفتم تا آن را به دست آورم.

اگریپا: اجازه می‌دهی، قیصر؟

قیصر: بگو، اگریپا.

۱) بنا به اظهار پلوتارک، آنتونیوس تُند سخن بوده است.

اگر یپا: تو خواهری از جانب مادر داری[1]، اُکتاو یای گرانمایه، و مارکوس آنتونیوس بزرگ، اکنون بیوه است.

قیصر: چنین مگو، اگر یپا، اگر کلئو پاترا این را می‌شنید، زهر چشم جانانه‌ای از تو می گرفت.

آنتونیوس: قیصر، من در قید ازدواج نیستم. بگذار ید ببینیم اگر یپا چه می گوید.

اگر یپا: برای آنکه شما دو تن در دوستی همیشگی بمانید، چون دوبرادر، ودلهایتان با یک گره باز نشدنی به هم پیوند بخورند، راه آن است که آنتونیوس، اُکتاو یا را به همسری گیرد، که زیبائی او سزاوار کسی است که نه کمتر از بهترین مرد دنیا باشد، و پاکدامنی و خوبیهایش چنان گویاست که زبانی دیگر جز خود آنها نمی‌تواند آن را به وصف آورد. با این وصلت، تمام سوءظن‌های کوچک که اکنون بزرگ می‌نمایند، و تمام دل ناپاکی‌های بزرگ که اکنون اخطار خطر می‌کنند، زدوده خواهند شد.
آنگاه حقیقت‌ها افسانه خواهند نمود، در حالی که این زمان همهٔ افسانه‌ها حقیقت می‌نمایند. مِهر اُکتاو یا به هر دو، مِهر هر یک از شما را به دیگری بر خواهد انگیخت و مِهر همگان را به هر دو. مرا از آنچه گفتم ببخشید. این یک اندیشهٔ ناگهانی نبود که بر زبان آوردم، بلکه از مدّتی پیش سنجیده و سبک سنگین شده بود(۱۱).

آنتونیوس: ببینیم قیصر چه می گوید.

قیصر: نه پیش از آنکه آنتونیوس احساس خود را از آنچه گفته شد بر زبان آورد.

۱) اکتاو یا خواهر تنی قیصر بوده است از دختر گائیوس اکتاو یوس و زنش ایتا. این اشتباه را پلوتارک مرتکب شده و شکسپیر از او پیروی نموده.

آنتونیوس: چه اختیاری با اگر یپاست که اگر من گفتم «اگر یپا، بکن آنچه خواهی» آن را به اجرا درآورد؟

قیصر: همان اختیاری که قیصر راست، و براُکتاو یا نیز او را همان اختیار است.

آنتونیوس: باشد که بر این پیشنهاد نیکو که به این شایستگی خود را به پیش می نهد، سایهٔ مانعی نیفتد. قیصر، دستت را به من بده . این پیشامد سراپا لطف را با نظر موافق بنگر، و از این ساعت، قلب‌های ما برادروار بر دوستیمان فرمان خواهند راند، و تمهیدهای بزرگ را به اجرا خواهند آورد.

قیصر: این دست من است. خواهری را به شما می دهم که هیچ برادری هرگز اینگونه از دل و جان او را دوست نداشته است. باشد که وجود او مُلک‌ها و دلهای ما را به هم پیوند دهد و دوستی ما گسست ناپذیر باشد.

لپیدوس: مبارک است، آمین.

آنتونیوس: من نمی‌اندیشیدم که روزی شمشیرم را به روی پُمپئیوس بکشم، زیرا این اواخر بنحوی نا منتَظَر ادب و جوانمردی بسیار به من نشان داده است. نخست باید برای این رفتارش از او سپاسگزاری نمایم، اگر بخواهم که به ناسپاسی متّهم نشوم، و آنگاه او را به نبرد فرا خوانم.

لپیدوس: وقت تنگ است. ما باید بر پُمپئیوس پیشدستی کنیم، وگرنه او به ما حمله‌ور خواهد شد.

آنتونیوس: در کجا موضع گرفته است؟

قیصر: نزدیک دماغهٔ میسنوم[1].

۱) Misenum دماغه و بندری در کامپانیا Campania

آنتونیوس: نیروی زمینیش در چه حدّ است؟

قیصر: بزرگ و فزاینده، ولی بر دریا تسلّط او بی چون و چراست.

آنتونیوس: آنچه شایع است همین است. چه خوب بود که با او روبرو می شدم! بشتابیم به پیکار، ولی پیش از آنکه سلاح جنگ برگیریم، کاری را که درباره‌اش گفتگو کردیم به اجرا درآوریم.

قیصر: با خوشحالی شما را به دیدار خواهر خود می خوانم. برویم نزد او.

آنتونیوس: برویم، لپیدوس، تو نیز با ما همراه باش.

لپیدوس: آنتونیوس بزرگوار، با سر می آیم، تا چه رسد به قدم.

(صدای شیپور. قیصر، آنتونیوس و لپیدوس خارج می شوند)

مسائناس: از مصر به این جا خوش آمدید.

انوباربوس: رفیق شفیق قیصر، مسائناس ارجمند. دوست گرانقدر من، اگریپا.

اگریپا: انوباربوس مهربان، بگو.

مسائناس: باید خوشوقت باشیم که موضوع بخوبی فیصله پیدا کرد. گویا در مصر خیلی خوش گذشته.

انوباربوس: همینطور است، سرور. ما روز را با خواب کوتاه می کردیم، و شب را با شراب روشن نگاه می داشتیم.

مسائناس: می شنیدیم که هشت گراز را برای یک صبحانه کباب می کردند، در حالی که بیش از دوازده نفر بر سر سفره نبودند. این راست است(۱۲)؟

انوباربوس: این یکی از هزار است که شنیده‌ای. در موضوع عیش و نوش، عجایب بیشتری می داشتیم که هر صحنه اش حکایتی است.

مسائناس: اگر خبرها درست باشد، زن شگفت آوری است.

انوباربوس: وقتی که نخستین بار در برابر آنتونیوس ظاهر شد، در

کنار رودخانه سیدنوس[1]، آرام و قرار را از او گرفت.

اگریپا: درست است، همانجا بود که او با او روبرو شد، اگر کسی که این را به من گفت، خیالبافی نکرده باشد.

انوباربوس: الان برای شما تشریح می کنم:

زورقی که کلئوپاترا در آن تکیه زده بود، مانند افسری می درخشید و آب را آتش افشان کرده بود. دنباله اش از زرناب بود، بادبان هابرنگ ارغوانی و چنان عطرآگین که نسیم، عاشقانه خود را بر آن‌ها می وزاند. پاروهایش سیمین بودند که بطرزی آهنگین، با نوای نی ها بر پشت امواج نواخته می شدند، و آبی را که بر آن فرود می آمدند، وامی داشتند تا چنانکه گفتی شیفتهٔ ضربه های آنهاست، سریع تر آنها را دنبال کند.

امّا خود او، هیچ وصفی درباره‌اش یارای بر زبان آمدن نیست. او در سراپردهٔ زربفت خود آرمیده بود، بسیار وجیه تر از «ونوس» که دست خیالپرداز انسان او را زیباتر از طبیعی مجسّم کرده است. در دو سویش، پسربچه های خوبروی خوش آب و رنگ ایستاده بودند، همانند یک فوج کوپیدها[2]، لبخند بر لب، باد زن‌های رنگارنگ در دست، که وزش بادِ آنها که بر گونگان لطیف او می خورد، گرچه به منظور خنک کردن بود، برافروخته شان می نمود، بدانسان که خاصیّت ضدّ خود را پدیدار می کردند.

اگریپا: چه شگفت منظره‌ای برای آنتونیوس.

۱) Cydnus رودخانه‌ای در ناحیهٔ کیلیکیه که از شهر تارسوس Tarsus می گذرد و به مدیترانه می ریزد.

۲) Cupid ایزد عشق و پسر ونوس که آن را بصورت پسربچهٔ زیبائی با دو بال، و تیروکمان در دست، مجسّم می کردند.

انوباربوس: پرستارانش چون فوجی از پریان دریائی چشم به فرمان او دوخته بودند و خواست او را با لطف و ظرافت به اجرا در می آوردند.

بر سکّان، دختری که رشک پری دریائی بود، رهبری سفینه را بر عهده داشت، و طنابهای ابریشمین در سایش با دستهای چون گلبرگ او گوئی بر خود می بالیدند و سینه به جلو داده کار او را آسان می کردند. از زورق، عطر نامرئی عجیبی متصاعد بود که کرانه های نزدیک از بویش مست می شدند. همهٔ مردم شهر برای تماشای او هجوم آورده بودند، و آنتونیوس که در بازارگاه شهر بر کرسی نشسته بود، خود را تنها یافت واحدی گرد او نماند. اگر پدید آمدن «خلاء» امکان پذیر بود، هوا نیز به تماشای کلئوپاترا می شتافت و بدینگونه تهی‌ای در طبیعت ایجاد می کرد(۱۳).

اگریپا: مصری بی بدیل.

انوباربوس: بمحض آنکه به ساحل رسید، آنتونیوس کس نزد او فرستاد و او را به شام فرا خواند. او پاسخ داد که بهتر است که وی مهمان او باشد، و همان لحظه او را دعوت کرد. آنتونیوس عاشق پیشه که تا آن زمان به هیچ زنی «نه» نگفته بود، در آرایش و پیرایش خود سنگ تمام گذارد و به بزمگاه روانه گشت، و در ازای طعامی که از آن نچشید— زیرا تنها چشمانش قُوت می گرفتند— دل خود را به بها پرداخت.

اگریپا: روسبی تاجدار! او در بستر، شمشیر را از کمر قیصر بزرگ گشود؛ قیصر در او بذر[1] افشاند و او محصولش را درو ید.

۱) اشاره به ژولیوس قیصر. منظور این است که او را با زیبائی و فتانی خود خلع سلاح کرد و به قبول درخواست های خویش وادار نمود.

انوباربوس: روزی او را دیدم که در کوچه چهل قدم به دو یدن آمد، و از نَفَس افتاد و خواست حرف بزند، اما نَفَسش یارائی نداشت. همین نَفَس نَفَس زدنش که نقص حرف زدن در او پدید آورده بود، بر کمال دلبریش می افزود.

مسائناس: اکنون آنتونیوس باید او را تمام و کمال رها کند.

انوباربوس: هرگز نخواهد کرد. گذشت عمر قادر نیست که او را بپژمرد، و نه حکم طبیعت، گوناگونی بی انتهای او را دستخوش فتور سازد. زنان دیگر، آنگاه که به کام برسانند، آن را فرو می نشانند، ولی او هر چه بیشتر می خوراند، گرسنه تر می کند؛ چه، پلشت ترین چیزها، در او به لطافت بدل می شوند، بدانگونه که روحانیّون مقدّس نیز، قوس ابروی گناهکار او را قوس محراب می گیرند.

مسائناس: اگر زیبائی، فرزانگی و شرم، در چشم آنتونیوس بهائی داشته باشد. اُوکتاویا برای او عطیّهٔ ممتازی است.

اگریپا: اکنون برویم. انوباربوس مهربان، تا زمانی که در این جا هستید مهمان من باشید.

انوباربوس: خاضعانه سپاسگزارم.

(خارج می شوند).

صحنهٔ سه— سرای قیصر

آنتونیوس و قیصر در حالی که اکتاویا در وسط آنهاست وارد می شوند، ملتزمان بهمراه آنهایند.

آنتونیوس: دنیا و وظایف خطیر من، گاه بگاه مرا از آغوش شما دور نگاه خواهند داشت.

اُکتاویا: دعاهای من بهمراه شماست که در برابر خدایان زانوزنان بر زبان خواهم آورد.

آنتونیوس: (به قیصر): شب خوش، سرور. اُکتاویای من، به

شایعه هائی که دربارهٔ بی رسمی های من بر زبانهاست، گوش ندهید. البته من مرد سر براهی نبوده‌ام، ولی از امروز همه چیز بر وفق رسم و آئین جریان خواهد یافت. شب خوش، بانوی گرامی. شب خوش، سرور.

(قیصر و اُکتاویا بیرون می روند)
(فالگو به درون می آید)

آنتونیوس: خوب، ناجنس، دلت نمی خواست الان در مصر باشی؟

فالگو: ایکاش هیچ گاه از آنجا بیرون نیامده بودم. همینطور تو.

آنتونیوس: می توانی دلیلش را به من بگوئی؟

فالگو: همینطور به دلم برات می شود، گفتنش مشکل است. تو هم زود به مصر برگرد.

آنتونیوس: بگو ببینم، چه کسی اقبالش بلندتر خواهد بود، من یا قیصر؟

فالگو: قیصر. بنابراین، آنتونیوس، نزد او نمان. فرشتهٔ تو، یعنی روحی که تو را حفظ می کند، بزرگمنش، با جرأت، والا و رقابت ناپذیر است، در حالی که مال قیصر چنین نیست؛ ولی نزدیک او، فرشتهٔ تو دستخوش ترس می شود، چنانکه گوئی تحت سلطهٔ اوست. بنابراین بین خود و او فاصله بینداز.

آنتونیوس: بس است، بیش از این در این باره حرف نزن.

فالگو: به کس دیگری نخواهم گفت. به همین تو یک نفر. هر بازی ای که با او بکنی، بازنده خواهی بود. این از بخت ذاتی اوست. تو را مغلوب می کند هر چند تو برتر بهائی داشته باشی. هر جا او بدرخشد، تلاءلوء تو کور می نماید. باز می گویم: فرشتهٔ نگهبان تو در کنار او خود را می بازد، ولی چون دور از او باشد، با شکوه است.

آنتونیوس: اکنون برو به ونتیدیوس بگو با او حرف دارم.

(فالگو بیرون می رود)

او را به مقابلهٔ پارتیها می فرستم[1]. چه اتّفاق باشد و چه علم آینده‌بینی، هر چه فالگو گفت، راست گفت. مُهره‌های بازی نیز از او فرمان می برند. بَرندگی به جانب او می رود. خروس های او در جنگ، بر خروس های من فائق می گردند، هر چند خلاف آن پیش بینی شده باشد؛ وبلدرچین های او، بلدرچین های مرا درقفس هایشان می کوبند. گرچه همهٔ قرائن به برتری مال من حکم کرده باشند. به مصر باز می گردم. این وصلت را کردم برای آنکه به آرامش دست یابم، ولی خوشی من در شرق است(۱٤).

(ونتیدیوس به درون می آید)

آها، بیا، ونتیدیوس. تو باید به سرزمین پارت بروی. فرمانت آماده است. با من بیا تا آن را به تو بدهم.

صحنهٔ ٤ـ روم. یک کوچه

(لپیدوس، مسائناس و اگر یپا به درون می آیند).

لپیدوس: بیش از این خود را زحمت ندهید. خواهش می کنم. به دنبال سردارهایتان راه بیفتید.

اگر یپا: همین اندازه مهلت که مارکوس آنتونیوس، اُکتاویا را ببوسد و راه خواهیم افتاد.

لپیدوس: اکنون خداحافظ،وعده به زمانی که شما را در جامهٔ رزم ببینم،که به هر دو شما خوب می برازد.

مسائناس: لپیدوس، آنگونه که من برآورد می کنم ما زودتر از شما به بلندی میسنوم[1] خواهیم رسید.

لپیدوس: راه شما کوتاه‌تر است. اقتضای ماموریّت من آن است

۱) یعنی ونتیدیوس را.

1) Misenum

که مسیر درازتری را در پیش گیرم، و از این رو شما دو روز زودتر در آنجا خواهید بود.

مسائناس: سرور، بخت با شما باد.

لپیدوس: بدرود

(بیرون می روند)

صحنهٔ پنج ـ اسکندریه ـ کاخ کلئوپاترا

(کلئوپاترا، کارمیان، ایراس و الکساس به درون می آیند).

کلئوپاترا: نوازندگان را خبر کنید. موسیقی قُوت روان غم آلود است، برای کسانی که پای بند عشق اند.

خدمتگزار: نوازندگان بنوازند.

(خواجه سرا ماردیان به درون می آید)

کلئوپاترا: از این بگذریم، برویم سرِ بازی بیلیارد[1]. بیا، کارمیان.

کارمیان: من بازویم درد می کند. بهتر است با ماردیان بازی کنید.

کلئوپاترا: فرق نمی کند که یک زن با زنی بازی کند یا با خواجه ای. بیا، مایلی که با من بازی کنی، آغا؟

ماردیان: تا آنجا که از دستم برآید، بانو.

کلئوپاترا: وقتی حسن نیّت در کار باشد، ولو عمل موافق طبع نیست، کننده را می توان بخشود. نه، هیچ یک از اینها را نمی خواهم. رشتهٔ ماهیگیریم را بیاورید. برویم به جانب رودخانه. در آنجا، در حالی که از دور به موسیقی گوش می دهیم، ماهیک های تیره فام بالدار را شکار خواهیم کرد. قلّاب خمیدهٔ من فک های ظریف آنها را خواهد

۱) اشتباه تاریخی است، زیرا در آن زمان بیلیارد وجود نداشته است.

شکافت، و همانگونه که آنها را به جانب خود می کشم، اینطور فکر خواهم کرد که هر یک از آنها یک «آنتونیوس» است، و فریاد خواهم زد. «آها، خوب گرفتمت».

کارمیان: چقدر خندیدیم آن روز کذای شرط بندی که شما داده بودید یک شاه ماهی به چنگک آنتونیوس بیاویزند و او فاتحانه آن را بیرون کشید(۱۵).

کلئوپاترا: آن زمان ها، آره، چه دورانی! من تا شب به او خندیدم تا حوصله اش را به سر ببرم، و همان شب باز با او خندیدم تا او را دوباره بر سر حوصله آورم. و روز بعدش پیش از ساعت نهم، چنان او را مست کردم که روی بسترش غلط می زد، در حالی که پیراهن و منگله های خود را بر او پوشانده بودم و خودم شمشیر فیلیپی[1] ای او را بر کمر داشتم.

(پیکی به درون می آید)

آهان، کسی است که از ایتالیا آمده است.

بیاو گوش های مرا با خبرهای بارور کننده ات بذرافشان کن، که مدّتهاست که بی حاصل مانده اند.

پیک: بانو، بانو.

کلئوپاترا: که آنتونیوس مرده است؟ بدبخت، اگر این را بگوئی باعث قتل بانویت خواهی شد. «کامیاب و آزاد است» این را بگو و بدرهٔ زر از آنِ تست، و این موهبت را خواهی یافت که بر دست من که در رگ های کبودش، داغ ترین خون ها روان است، و شاهان عالم، لرزلرزان لب های خود را بر آن نهاده اند، بوسه بزنی.

پیک: بانو، نخست این را بدان که او قرین عافیت است.

۱) شمشیری که آنتونیوس در جنگ فیلیپی Philippi به کاربرد

کلئوپاترا: بیا، این طلاهای دیگر نیز مال تو. ولی، ناجنس، بدان، ما اصطلاحی داریم که می گوئیم «مردگان قرین عافیت‌اند» اگر این را خواسته باشی، بگوئی، همین طلاها را می دهم ذوب کنند و توی حلقوم بدخبرت بریزند.

پیک: بانوی گرامی، گوش فرا دهید.

کلئوپاترا: خوب، بگو. گوش می‌دهم. ولی سیمای تو آثار خوشخبری در خود ندارد. اگر آنتونیوس رها و تندرست است، چرا هیأت ماتمزده‌ات از فوران خبر خوش نشان ندارد. اگر او ناخوب است، حق می‌بود که نه به صورت یک انسان عادی، بلکه در هیئات یک فیوری[1] ظاهرمی شدی، که به جای کاکل، مارها بر سرت حلقه زده باشند.

پیک: لطف آن را دارید که به من گوش دهید؟

کلئوپاترا: میل دارم که تو را بزنم، پیش از آنکه به حرف آئی. با این حال، اگر بگوئی که آنتونیوس زنده است، تندرست است، با قیصر میانهٔ خوب دارد، و اسیر دست او نیست، باران طلا و تگرگ مرواریدهای غلطان بر سرت خواهم بارید[2].

پیک: بانو، او تندرست است.

کلئوپاترا: آفرین بر کلامت.

پیک: و با قیصر میانهٔ خوب دارد.

---

۱) بنابر اساطیر، فیوری‌های سه گانه (تیسیفون، الکتو و مگارا Tisiphone Alecto, Megaera) بانو ایزدان کیفر دهنده بودند، برای عقوبت گناهان. آنان را به صورت دخترهای بالداری مجسم می کردند که مارهائی در درون موهایشان پیچ خورده است و قطرات خون از چشمانشان جاری است.

۲) اشاره‌ای است به رسمی که به هنگام تاجگذاری شاهان شرق، براده‌های طلا و دانه‌های مروارید بر سر آنها می ریختند.

کلئوپاترا: تو مرد قابل اعتمادی هستی.

پیک: میانهٔ او با قیصر هیچ وقت به این خوبی نبوده است.

کلئوپاترا: تو یک جایزهٔ بزرگ از من طلب داری.

پیک: با این حال، بانو.

کلئوپاترا: من این «با این حال» را دوست ندارم. این با بشارت‌هائی که پیش از این داده شد، جور نیست. لعنت بر «با این حال». «با این حال» زندانبانی است که چند بدکارهٔ پلشت را از بند رها می کند. خواهش می کنم انبان‌خبرت را هر چه داری، از خوب و بد، به گوش من خالی کن. گفتی با قیصر میانهٔ خوبی دارد، سلامتش به جاست، و گفتی که آزاد است؟...

پیک: آزاد، بانو؟ نه، این را نگفتم. او به قید اُکتاویا در آمده است.

کلئوپاترا: برای انجام چه خدمتی؟

پیک: برای انجام بهترین خدمت، که خدمت در بستر باشد.

کلئوپاترا: کارمیان، رنگ از رخم رفت.

پیک: بانو، او به ازدواج اُکتاویا در آمده است.

کلئوپاترا: باشد که عفیف‌ترین طاعون‌ها بر تو فرو افتد.

(او را می زند و بر زمین می افکند)

پیک: بانوی گرامی، شکیبا باشید.

کلئوپاترا: چه گفتی؟ نوش جان کن.

(او را دو باره می زند)

نابکار شوم، چشم‌هایت را می دهم مثل دو مُهره از حدقه بیرون بیاورند. موهایت را پاک از جا می کنم.

(او را به جلو و عقب می راند)

می دهم با شلاّق سیمی خدمتت برسند. توی آبنمک جوش

بیندازند، و در آنجا نمکسودت کنند.

پیک: بانوی والا مقام، من خبرش را آورده‌ام، مسئول به راه انداختنش که نبوده‌ام.

کلئوپاترا: بگو که «راست نبود»، یک ولایت به توارزانی خواهم داشت، و تو را از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد. ضربه‌هائی که دریافت کردی، در ازای آن بود که خون مرا به جوش آوردی؛ اما، برای جبرانش آن اندازه به تو خواهم بخشید که توقع حقیر تو آن را به خواب هم ندیده باشد.

پیک: بانو، او عروسی کرده است.

کلئوپاترا: رذل، تو بیش از آنچه سزاوارش باشی عمر کرده‌ای.

(کاردی بیرون می آورد)

پیک: عجب، پس من هم فرار می کنم. آیا چنین قصدی دارید؟ من گناهی نکرده‌ام.

(بیرون می رود)

کارمیان: بانوی گرامی برخود مسلّط باشید. این بیگناه است.

کلئوپاترا: آیا همهٔ کسانی که صاعقه بر کمرشان می زند، گناهکارند؟ ایکاش مصر در کام نیل غرقه شود، و همهٔ موجودات نیکوکار به مار تبدیل گردند.

این غلام را از نو بخوانید، گرچه من اکنون چون دیوانگانم، به او آزاری نخواهم رسانید. بخوانیدش.

کارمیان: او از آمدن می ترسد.

کلئوپاترا: به او آزاری نخواهم رساند.

(کارمیان بیرون می رود)

این دست‌ها باید از جوانمردی عاری باشند که به روی یکی، زبون تراز خود من بلند بشوند. گناه از خود من است که دل به عشق

سپردم.

(کارمیان و پیک از نو به درون می آیند)

بیا نزدیک‌تر، جانم. گرچه گزاردن خبر شرط امانت است، ولی خبر بدآوردن صورت خوشی ندارد. وقتی پیام خوبی داری، آن را به صد زبان بگو، لیکن بگذار تا خبرهای بد خود دریافته شوند.

پیک: من وظیفهٔ خود را به جا آوردم.

کلئوپاترا: آیا او عروسی کرده است؟ تو را به نفرتی که از آن بالاتر نباشد خواهم نگریست، اگر بگوئی «آری».

پیک: عروسی کرده است، بانو.

کلئوپاترا: باشد که خدایان رسوایت کنند. تو هنوز به همان حرفت آویخته‌ای؟

پیک: می پسندید که دروغ بگویم، بانو؟

کلئوپاترا: آرزویم بود که دروغ می گفتی، حتی اگر می بایست نصف مصر تبدیل به کُنام مارهای کفچه شود. برو، مرخّصی. اگر شمایلی بزیبائی «نارسیسوس»[1] می داشتی، در چشم من زشت‌ترین فرد دنیا می نمودی. پس عروسی کرده است؟

پیک: از علیا حضرت طلب بخشایش دارم.

کلئوپاترا: پس عروسی کرده است؟

پیک: آزرده نشوید از کسی که قصد آزردن شما را نداشته. مرا مجازات کردن در برابر کاری که خود شما مرا وادار به اقرارش می کنید، دور از انصاف است. آری با اُکتاویا عروسی کرده است.

کلئوپاترا: شآمت عمل او دامن تو را هم گرفته است، هر چند تو

۱) بنابه اساطیر، نارسیوس Narcissus جوان زیبائی بود که سیمای خود را در آب دید و بر آن عاشق شد و جان بر سر آن عشق نهاد و تبدیل به گُلی گشت به همین نام.

در آن هیچ کاره باشی. از این جا دور شو. متاعی را که از روم با خود آورده‌ای، بیش از حدّ برای من گران تمام شده است، باشد که روی دستت بماند و ورشکسته‌ات کند.

(پیک بیرون می رود)

کارمیان: علیاحضرت، صبور باشید.

کلئو پاترا: با ستودن آنتونیوس، به قیصر اهانت روا داشتم.

کارمیان: بارها، بانو...

کلئو پاترا: اکنون مُزدش را می گیرم. مرا از این جا ببرید. از حال می روم.

آهای، کارمیان، ایراس، نه‌مهم نیست؛ الکساس مهربان، برو نزد آن مردک. از او بخواه که شمایل اُکتاو یا را برایت ترسیم کند: سنّ و سال، خلق و خویش. فراموش نکنی که از رنگ مویش هم بپرسی. خبرش را زود برای من بیاور.

(الکساس بیرون می رود)

کارمیان، برای همیشه رهایش کنیم. نه رهایش نکنیم. او گاهی در نظرم در هیأت گورگُن[1] مصور می‌شود، گاهی در هیأت «مریخ». ماردیان خواهش می کنم به الکساس بگو، از بلندی بالایش هم بپرسد. کارمیان،سزاوار ترحمّم، ولی با من حرف نزن، مرا به اطاقم ببرید.

(بیرون می روند)

صحنهٔ شش ــ نزدیک میسنوم

صدای شیپور ــ پُمپئیوس و مِسانَناس با طبل و شیپور وارد می شوند. از سوی دیگر قیصر، آنتونیوس، لپیدوس، انوباربوس و مسانَناس، می آیند که فوجی از سربازان به دنبال آنهایند.

۱) گورگُن،Gorgon یکی از سه ماده غول هائی که به جای موی مار بر سر دارند، و به هر کس نگاه بیفکنند به سنگ تبدیل می شود (اساطیر)

پُمپئیوس: شما از من گروگانها دارید و من از شما. بنابراین پیش از آغاز به جنگ بهتر است گفتگو کنیم.

قیصر: بهتر همان است که نخست به گفتگو پردازیم، و از این روست که ما پیشنهادهای خود را نوشتیم و از پیش فرستادیم، که چون در آنها نگریستی، ما را بیاگاهان که آیا قادرند که شمشیر ناراضامندت را در غلاف کنند،و آنهمه جوانان رشید سیسیلی را به خانه هایشان باز گردانند که در غیر این صورت، همهٔ آنان به‌نابودی رهسپر خواهند شد.

پُمپئیوس: خطاب من به هر سهٔ شماست که فرمانروایان منحصر این‌دنیای پهناورو کارگزاران خدایان بر روی خاک هستید. همانگونه که شما در ادامهٔ راه ژولیوس قیصر کوشاید که روحش در فیلیپی، بروتوس نازنین را می آشفت، پدر من نیز که پسر و دوستانی دارد، چشم به راه است که کینش ناگرفته نماند. آنچه کاسیوس پریده رنگ[1] را بر آن داشت تا دست به توطئه بزند، و بروتوس شرافتمند را که رومی‌راستینی بود، تا سلاح به دست گیرد، و بهمراه سوگند خوردگان دیگر، «کاپیتول»[2] را به خون بشوید، (زیرا عشق به آزادی دلفروز، آنان را آرام نمی گذاشت که یک مرد و همان یک تن به استبداد فرمان براند) همان انگیزه اکنون ناوگان مرا که در زیر وزنهٔ آنها در پای خشمناک کف بر لب آورده‌است، بسیج نموده، تا من، ناسپاسی ای را که روم حق ناشناس به پدر بزرگوارم روا داشت، کیفر دهم.

قیصر: با فرصت در بارهٔ پیشنهادهای ما بیندیشید.

آنتونیوس: پُمپئیوس، تو نمی توانی با ناوگانت ما را بترسانی. در

۱) در کتاب پلوتارک به پریده رنگی کاسیوس اشاره شده است(زندگی ژولیوس قیصر)

۲) اشتباه تاریخی است، زیرا قیصر نه در کاپیتول، بلکه در کوریا پومپئیانا Curia Pompeiana که در کامپوس‌مار یتوس Campus Maritus واقع است، کشته شد.

دریا با تو مقابله خواهیم کرد، و امّا در خشکی، خود می دانی که نیروی ما چه اندازه از تو برتر است.

پُمپئیوس: در خشکی، در واقع، تو با تصرّف خانهٔ پدر من، برتری خود را نشان دادی! در آنجا بمان، زیرا تو نیز صفت فاخته داری که نمی تواند لانه ای برای خود بسازد[1].

لپیدوس: لطف کرده به ما بگوئید —زیرا این یکی به کار اصلی ما مربوط است— که پیشنهادهای ما را چگونه تلقّی می کنید.

قیصر: مطلب عمده این است.

آنتونیوس: این، یک خواهش نیست، خوب بسنج که از آن چه عایدت می شود؟

قیصر: و هوشیار باش که اگر آن را رد کنی، چه ها را از دست خواهی داد.

پُمپئیوس: پیشنهاد شما آن است که «سیسیل» و «ساردینیا» را به من واگذارید، و در مقابل، دریا را من از دزدان دریائی پاک نگه دارم، و بارهای غلّه را به سوی روم روانه کنم، که اگر بر سر آنها توافق کنیم از یکدیگر جدا خواهیم شد، بی آنکه شمشیر به روی یکدیگر کشیده باشیم؛ و خُفتان های خود را باز می گردانیم، بی آنکه خراشی بر آنها افتاده باشد.

قیصر، آنتونیوس، لپیدوس: پیشنهاد ما همین است.

پُمپئیوس: خوب، پس بدانید که من به نزد شما نیامده ام مگر برای آنکه این پیشنهاد را بپذیرم، اما مارکوس آنتونیوس مرا به غیظ آورد. (به آنتونیوس) گرچه با بر زبان آوردنش از حرمت آن می کاهم، امّا بدان که

[1] بنابه روایت پلوتارک، آنتونیوس، خانهٔ پُمپئیوس را در روم به تصرّف خود درآورده بود.

چون برادرت با قیصر در زدوخورد بود، مادرت به سیسیل آمد و در آنجا بگرمی پذیرفته شد.

آنتونیوس: این را شنیده ام، پُمپئیوس، و در خاطرم بود که سپاس های صمیمانه ای را که به تو مدیونم تقدیمت دارم.

پُمپئیوس: دستت را به من بده. توقّع نداشتم که تو را در این جا ببینم.

آنتونیوس: در مشرق زمین بسترها نرم اند، ولی تو موجب گشتی که پیش از موعدی که در نظر داشتم، به اینجا کشانده شوم. از این بابت از تو شکر گزارم، زیرا این به سود من تمام شد.

قیصر: نسبت به آخرین باری که شما را دیدم، تغییر کرده اید.

پُمپئیوس: نمی دانم که مصائب روزگار چه خطوطی بر چهرهٔ من رسم کرده اند، ولی می دانم که آنچه در بیرون می نماید، به درونم راه نخواهد یافت که روحم را به زانو درآورد.

لپیدوس: نتیجهٔ دیدارمان خوب بود.

پُمپئیوس: امید من هم همین است. لپیدوس، به توافق رسیدیم، و اکنون خواست من آن است که موافقتنامه به نوشته درآید و از جانب همهٔ ما مُهر و امضاء شود.

قیصر: این کاری است که هم اکنون خواهیم کرد.

پُمپئیوس: پیش از آنکه از همدیگر جدا شویم، باید سوری خورانده شود. به قید قرعه ببینیم که چه کسی در میزبانی پیشقدم خواهد شد(۱۶).

آنتونیوس: پُمپئیوس، آغاز از من باشد.

پُمپئیوس: نه، آنتونیوس، قرعه بیندازیم، ولی تو چه اوّل باشی و چه آخر، گمان دارم که طبخ عالی مصری تو بر همه پیشی خواهد گرفت. به گوش من رسیده است که ژولیوس قیصر با تناول آن در مصر،

آب زیر پوستش افتاد.

آنتونیوس: خیلی چیزها به گوش شما رسیده است.

پُمپئیوس: منظور ناخوشایندی نداشتم، سالار.

آنتونیوس: به هرحال، با کلمات خوشایندی ادا شد.

پُمپئیوس: ضمن چیزهای زیادی که شنیدم یکی هم این بود که اپولودوروس[1] او را بر پشت خود حمل کرد(۱۷)....

انوباربوس: بیش از این حرفش را نزنیم، بلی خود او بود.

پُمپئیوس: چه کرد؟ بگو.

انوباربوس: ملکه‌ای، به نزد قیصری، در دواجی.

پُمپئیوس: تو را اکنون به جا می آورم، چطوری، رفیق؟

انوباربوس: خوب، چرا بد باشم؟ درحالی که چشم انداز چهار «سور» در برابر خود دارم.

پُمپئیوس: دستت را به من بده. من هرگز از تو نفرت نداشته‌ام. حتی زمانی که جنگیدن تو را دیدم، در واقع به دلاوری تو رشک بردم.

انوباربوس: سالار، من هرگز شما را چندان دوست نداشته‌ام، ولی شما را ستایش کردم، آنگاه که آنچه در نبرد کردید، ده برابر بیش از ستایش من، ستودنی بود.

پُمپئیوس: صراحت لهجهٔ خوبی داری. از آن زیانی به کسی نمی رسد.

همهٔ شما را به کشتی خود دعوت می کنم. لطف کرده‌بفرمائید، سروران.

قیصر، آنتونیوس و لپیدوس: ما را راهنمائی کنید، سرور.

پُمپئیوس: بفرمائید.

---

1) Apollodorus

(همگی بیرون می روند، بجز مناس و نوباربوس)

مناس: (با خود) پُمپئیوس، پدرت هرگز حاضر به امضاء این توافقنامه نمی شد. (به انوباربوس) من و شما در جائی همدیگر را دیده‌ایم، آقا.

انوباربوس: روی دریا، گمان می کنم.

مناس: درست است، آقا.

انوباربوس: شما عالی روی آب جنگیدید.

مناس: و شما هم روی خاک.

انوباربوس: می ستایم کسی را که مرا بستاید، گرچه انکار کردنی نیست هنر نمائی‌ای را که در خشکی کردم.

مناس: و آنچه را که من در دریا کردم.

انوباربوس: ولی یک چیز را بهتر است انکار کنید، زیرا برای شما جنبهٔ ایمنی دارد، و آن این است که دزد قابلی بر روی دریا بوده‌اید.

مناس: و شما هم بر روی خشکی.

انوباربوس: این خدمت خود را بر خشکی انکار می کنم، ولی دستتان را به من بدهید. مناس. اگرچشم‌های ما این قدرت را می داشت، هم اکنون دو دزد را که در حال خوش و بش هستند توقیف می کرد.

مناس: قیافهٔ همهٔ انسان‌ها حق به جانب است، صرفنظر از ماهیت دستها.

انوباربوس: ولی هیچ زن زیبائی دیده نشده است، که چهرهٔ راستگو داشته باشد.

مناس: دروغ نیست اگر بگوئیم که زنها قلب ها را می دزدند.

مناس: من به سهم خود متأسفم که این رزم به بزم تبدیل شد.

پسمپئیوس با قهقههٔ امروز خویش، بخت را از خود می‌راند.

انوباربوس: در این صورت، یقین است که گریه‌هایش آن را باز نخواهد گرداند.

مناس: خوب گفتید، آقا. ما انتظار نداشتیم که مارکوس آنتونیوس را در این جا ببینیم. خواهش می‌کنم بگوئید: آیا کلئوپاترا را به زنی گرفته است؟

انوباربوس: نام خواهر قیصر أُکتاویا است.

مناس: درست است، او همسر کایوس مارسلوس[1] بود.

انوباربوس: ولی اکنون همسر مارکوس آنتونیوس است.

مناس: راست گفتید، آقا؟

انوباربوس: عین حقیقت است.

مناس: پس او و قیصر تا آخر عمر به هم بسته شده‌اند.

انوباربوس: اگر از من می‌خواستند که راجع به این وصلت نظر بدهم، اینطور پیش‌بینی نمی‌کردم.

مناس: عقیدهٔ من این است که سیاست در این ازدواج، نقشی مهمتر از عشق دو جانبه داشته است.

انوباربوس: عقیدهٔ من هم همین است. خواهید دید که رشته‌ای که بظاهر باید رفاقت را در میان آنها گره بزند، دوستی آنها را خفه خواهد کرد. أُکتاویا طبیعتی مهذّب، سرد و آرام دارد.

مناس: چه کسی هست که نخواهد زنش چنین باشد؟

انوباربوس: کسی که خودش اینطور نیست، یعنی مارکوس آنتونیوس. او بر سر طعمهٔ مصریش باز خواهد گشت. در این صورت، آه‌های أُکتاویا آتش خشم قیصر را برخواهد افروخت، و همانگونه که

---

۱) Caius Marcellus. (رجوع به توضیحات)

گفتم، آنچه شد تا به تحکیم دوستیشان بپردازد، موجب مستقیم اختلافشان خواهد گشت. آنتونیوس دلبستگی خود را جابجا نخواهد کرد. او در این جا، «مصلحت» خود را به همسری درآورد.

مناس: به احتمال زیاد همین است که می‌گوئید. بفرمائید، آقا، برویم به درون کشتی من، می‌خواهم به سلامتی شما بنوشم.

انوباربوس: من با شما همقدمی خواهم کرد. حلق‌های ما در مصر برای این کار ورزیدگی پیدا کرده‌اند.

مناس: بفرمائید، برویم.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ هفت – بر عرشه کشتی پُمپئیوس، در دماغهٔ میسوم

(موسیقی نواخته می‌شود و سه خدمتگزار با مجمعه‌ها در دست وارد می‌شوند.)

خدمتگزار اوّل: دارند می‌آیند. بعضی از نهال‌های آنها چنان سست ریشه می‌نمایند که کمترین باد دنیائی آنها را از پا در خواهد آورد.

خدمتگزار دوم: لپیدوس از شراب سرخ شده است.

خدمتگزار اوّل: آنها همه ته پیاله‌های خود را به او خورانده‌اند.

خدمتگزار دوم: به محض آنکه بحثشان به پرخاش می‌کشد، فریاد می‌زند «بس است». با وساطت خود آنها را به سازش می‌آورد، و آنگاه خود با «جام» دمساز می‌گردد.

خدمتگزار اوّل: اما با این دمسازی، درمیان خود و نیروی تمیزش، جنگ بزرگتری برقرار می‌کند.

خدمتگزار دوم: همهٔ اینها برای آن است که سری در میان سرها داشته باشد. اگر سلیقهٔ مرا بخواهی، ترجیح می‌دادم که عصای نیینی داشته باشم که به فرمانم باشد، تا زوبینی که از حملش عاجز بمانم.

خدمتگزار اول: دعوت شدن به فضای پهناوری که جولان تو در آن

نادیده بماند، مانند حدقه‌های بی‌چشم است، که گونه‌ها را بطرز رقت انگیزی کریه جلوه می‌دهد.

(شیپورها به نواختن می‌آیند)

(قیصر، آنتونیوس، لپیدوس، پُمپئیوس، اگرپیا، انوباربوس، مناس و چندتن به درون می‌آیند).

آنتونیوس (به قیصر): بلی، رسم آنها این است که آب نیل را به کمک ستون‌های مدرّجی اندازه می‌گیرند تا بدانند که در فراز یا فرود یا میانه است، و بدینطریق کمیابی یا فراوانی محصول آینده را حدس می‌زنند. نیل هرچه بیشتر بالا بیاید، و فور بیشتری را نوید می‌دهد. بمحض آنکه آب فرو نشیند، فلّاح، بر زمینی که هنوز مرطوب است بذر می‌پاشد که خیلی زود به محصول می‌نشیند.

لپیدوس: معروف است که مارهای عجیبی در آنجا دارید.

آنتونیوس: همینطوراست، لپیدوس.

لپیدوس: مار مصری شما از گل و لائی که در آفتاب پرورده شده است، تغذیه می‌کند. همینطور است تمساح آنجا.

آنتونیوس: درست است.

پُمپئیوس: بنشینید، آقایان. قدری شراب. به سلامتی لپیدوس.

لپیدوس: من دیگر آنطور که باید یارائی ندارم. با این حال، مرا نخواهید دید که کوتاه بیایم.

انوباربوس (آهسته): تا زمانی که کلّه‌پا نشده‌ای، آره، ولی بهتر است که کمی استراحت بگیری.

لپیدوس: بلی اینطور است. من همچنین شنیده‌ام که اهرام بطلمیوس‌ها چیز فوق‌العاده‌ای است. همه یک زبان این را تعریف می‌کردند.

مناس (با نجوابه پُمپئیوس): پُمپئیوس، حرفی دارم.

پُمپئیوس: (با نجوابه مناس): در گوش من بگو، چه هست؟

مناس (با نجوابه پُمپئیوس): لحظه‌ای بیائید بیرون. خواهش می‌کنم. سردار، یک کلمه با شما حرف دارم.

پُمپئیوس: (با نجوابه مناس): چند لحظه صبر کن. (بلند) این جام دیگر هم به سلامتی لپیدوس.

لپیدوس: این تمساح شما چه شکلی است؟

آنتونیوس: عرض کنم، آقا، حیوانی است درست شبیه به خودش. پهنیش به اندازهٔ پهنی خودش است، درازایش درست به همان اندازه که هست. روی پایک‌های خودش به حرکت می‌آید. تغذیه‌اش از غذائی است که می‌خورد، و زمانی که اعضاء رئیسهٔ بدنش از کار بیفتند جان از تنش مهاجرت می‌کند[1].

لپیدوس: رنگش چطوری است.

آنتونیوس: درست همان رنگ خودش.

لپیدوس: جانورعجیبی است.

آنتونیوس: همینطور است، و اشکهایش هم تر هستند.

قیصر: (به آنتونیوس): ببینیم که از این تشریح شما چیزی سر درآورد یا نه؟

آنتونیوس: این جام‌هائی که پُمپئیوس پیاپی به سلامتیش می‌خورد، لولش کرده.

پُمپئیوس: (با نجوا به مناس): برو گمشو مرد، چه از من می‌خواهی؟ دست از سرم بردار. گفتیم این جام به سلامتی کی؟

مناس: (با نجوابه پُمپئیوس): به پاس خدمت‌هائی که به شما کردم، به من گوش بدهید، یک لحظه از جای خود بلند شوید.

۱) باید به لحن استهزاء آمیز آنتونیوس توجه داشت.

پُمپئیوس: (با نجوابه مناس): شاید به سرت زده، چه می خواهی بگوئی.

(بلند می‌شود و با او راه می افتد)

مناس: قبول داری که همیشه کمر بستهٔ خدمت تو بوده‌ام؟

پُمپئیوس: تو همیشه باوفاداری به من خدمت کرده‌ای، حالا چه می‌خواهی بگوئی؟

(به مهمانان) آقایان، خوش باشید.

آنتونیوس: لپیدوس، زیر پاهایتان شن‌های متحرک است[۱]. مراقب باشید فرو نروید.

مناس: می‌خواهی فرمانروای تمام جهان باشی؟

پُمپئیوس: مقصودت چیست؟

مناس: آیا می‌خواهی فرمانروای سراسر جهان باشی؟ این دومین بار است که می‌گویم.

پُمپئیوس: چگونه میسّر شود؟

مناس: با به دست آوردنش. هرچند تو مرا ناچیز بینگاری، من کسی هستم که همهٔ جهان را در اختیارت بگذارم.

پُمپئیوس: آیا مست نیستی؟

مناس: نه پُمپئیوس. از جام پرهیز داشته‌ام. تو می‌توانی، اگر جرئتش را داشته باشی، ژوپیتر روی زمین بشوی؛ تا آنجا که اقیانوس گسترده می‌شود، و آسمان جهان را در بر می‌گیرد، از آنِ تو خواهد بود. اگر اراده کنی.

پُمپئیوس: راهش را به من نشان بده.

مناس: این سه تنی که کرهٔ ارض را بین خود تقسیم کرده‌اند، این

۱) مواظب باش سیاه مست نشوی، چون از مصر حرف درمیان بود، استعارهٔ شن‌ها را به کاربرده.

سه انباز و همکار، اکنون در کشتی هستند. اجازه بده تا طناب لنگر را باز کنم، و چون از ساحل دور شدیم، کارشان را بسازیم، و آنگاه سراسر دنیا از آن تو خواهد بود.

پُمپئیوس: آه، ایکاش این کار را کرده بودی، بی‌آنکه حرفش را به من بزنی. از جانب من یک نامردی تلقّی می‌شود، از جانب تو یک خدمت بزرگ بود. تو باید می‌دانستی که این نفع‌های من نیستند که شرفم را رهبری می‌کنند، بلکه برعکس، شرفم راهبر آنهاست. چه بد شد که زبانت بر کردارت پیشی گرفت. اگر از آن خبر نمی‌شدم، چون کرده می‌شد، تائیدش می‌کردم، ولی اکنون ناگزیرم که آن را رد کنم. از این بگذر، و به نوشیدن پرداز(۱۸).

مناس (با خود): دیگر از این پس ستارهٔ رو به افول بخت تو را دنبال نخواهم کرد. کسی که چیزی را می‌جوید، و چون در دسترسش قرار گرفت از گرفتنش باز می‌ایستد، دیگر هرگز آن را نخواهد یافت.

پُمپئیوس: به سلامتی لپیدوس.

آنتونیوس: پُمپئیوس، بر زمین ریز، من به جای او با تو هماورد می‌شوم.

انوباربوس: به سلامتی تو، مناس.

مناس: انوباربوس، نوش.

پُمپئیوس: لبالبش کن.

انوباربوس: (با اشاره به خدمتگزارانی که لپیدوس مست را روی دست بیرون می‌برند): چه مردان نیرومندی، مناس!

مناس: چگونه؟

انوباربوس: می‌بینی که یک سوم کرهٔ ارض را روی دست حمل می‌کنند؟

مناس: آره. یک سوم کرهٔ ارض سیاه مست است، ایکاش تمامش

همینطور بود، آنگاه دنیا روی چرخ گردان می لغزید.

انوباربوس: پس بنوش، تا بر لغزشش بیفزائیم.

مناس: برو.

پُمپئیوس: این، تازه به پای بزم‌های اسکندریه‌ای نمی رسد.

آنتونیوس: توی راه هستیم که به آن نزدیک شویم. های، بانگ نوشانوش، به سلامتی.

قیصر: از آن سرباز نمی زنم، اما مُدهش ماجرائی است. هرچه بیشتر مغز خود را با باده می شویم، آن را کدرتر می بینم.

آنتونیوس: همان کن که دیگران می کنند.

قیصر: بی خیال باش. پا به پای تو می آیم. ولی ترجیح می دادم که چهار روز روزه بگیرم، تا آنکه در یک روز اینقدر بنوشم.

انوباربوس (به آنتونیوس): امپراطور دلاور من، اجازه می دهید که یک «باکوسانهٔ»[1] مصری برقصیم؟ تا حق این بزم را بخوبی ادا کرده باشیم.

پُمپئیوس: بیا به میدان، سرباز خوب.

آنتونیوس: بیائید، دستهای همدیگر را بگیریم و چرخ بزنیم، تا آنگاه که شراب مرد افکن مشاعر ما را در سُکر لطیف و نازک خود غرقه کند.

انوباربوس: همه دست‌ها را به هم بدهید. آنقدر قوی بنوازید که گوشهایمان کر شود. من می گویم که هر کسی چه بکند: این جوانک آواز می خواند، و هر یک از حاضران، با قوی‌ترین صدائی که بتوانند جواب خواهند داد.

---

۱) Bacchanal: رقص باکوس، خدای شراب و عیش.

(موسیقی نواخته می شود، انوباربوس دست حاضران را به دست همدیگر می دهد)

سرود:

بیا: «باکوس»، میر باده خواران
به ترکیب خُم و چشم خماران
بیا تا در شراب سرخ ریزیم
غم دل‌های مشتی بی قراران
از انگورت به سر افسر گذاریم
گرامی‌تر ز تاج تاجداران[1]
گشایش از مدار جام جوئیم
که تا گیتی بگردد بر مداران

قیصر: اگر موافق باشید دیگر بس است. پُمپئیوس، شب خوش. (به آنتونیوس) برادر گرامی، آهنگ رفتن کنیم. کارهای خطیرتری که در پیش داریم، ما را از این سبکسری شرمسار می دارد. سروران مهربان، برویم. می بینید که گونه‌هایمان گل انداخته. انوباربوس نیرومند منکوب شراب شده‌است و خود من زبانم حرفهایش را می جود. این سیاه‌مستی، از همهٔ ما موجودهای مضحکی ساخته است. بیش از این چه بشود؟ شب خوش، آنتونیوس مهربان، دستتان را به من بدهید.

پُمپئیوس: در خشکی شما را خواهم آزمود[2].

آنتونیوس: قبول، دستتان را به من بدهید.

پُمپئیوس: آی، آنتونیوس. شما خانهٔ پدر مرا تصاحب کردید. ولی چه باک؟ ما اکنون دوستیم، برویم به درون قایق.

انوباربوس: مواظب باشید نیفتید.

---

۱) باکوس را در زمان قدیم بصورت جوانکی گرد و فربه، با چشم‌های شراب زده مجسم می کردند و در روز جشن او تاجی از برگ تاک و انگور بر سر می گذاشتند.
←

(همگی بیرون می روند، مگر انوباربوس و مناس)

مناس، من به ساحل نخواهم رفت.

مناس: نه، بیا به اطاقک من در کشتی. وه! چه طبل ها، شیپورها، سرناها! باشد که «نپتون»[1] بشنود که چه بدرود بلند بالائی به این یاران عالیمقام می کنیم. بدمید و بکوبید تا می توانید. بدمید.

(صدای طبل و شیپور)

انوباربوس: آهای، از کلاه من چه خبر؟

مناس: ناخدای بزرگوار، با من بیائید.

۲) یعنی مقدار شراب خوردن شما را. مقاومت در جذب شراب، یکی از نشانه های پهلوانی شناخته می شده است. در ایران باستان نیز چنین بوده است (داستان رستم و اسفندیار در شاهنامه)

۱) Neptune خدای دریا.

پردهٔ سوّم

صحنهٔ یک ـ دشتی در سوریه

(ونتیدیوس با حالت فاتحانه وارد می شود. سیلیوس و برخی دیگر از سرهنگان و سرداران رومی با او همراه هستند. پیکر بیجان پاکور را در برابر او می آورند).

ونتیدیوس: اینک ای پارتی تیرانداز[1]، تو از پا درآمده‌ای. بخت یاری کرد که کین مرگ مارکوس کراسوس[2] را بگیریم. جسد پسر شاه را در منظر سپاهیان ما قرار دهید. ای اُرُد، فرزند تو پاکور، بهای خون مارکوس کراسوس را می پردازد(۱۹).

۱) اشاره است به روش سواران اشکانی که باران تیر بر سپاه مقابل می ریختند، آنگاه رو به فرار می نهادند، و چون تعقیب می شدند، همانگونه سواره روی بر می گرداندند و از نو به سوی دشمن تیر می انداختند.

۲) اشاره است به نبرد معروف کراسوس و سورن. کراسوس در سال ۷۰ ق. م. بهمراه پُمپئیوس به کنسولی روم رسید و ده سال بعد بهمراه قیصر و پمپئیوس یکی از سه فرمانروای روم گشت. هنگامی که در سال ۵۵ ق. م. باتفاق پمپئیوس به کنسولی انتخاب گشت، ایالت سوریه در قلمرو حکومتی او قرار گرفت که از آنجا به ایران اشکانی حمله کرد. در سال ۵۳ ق. م. در جنگ معروف به کارهه Carrhe به دست سورنا شکست خورد و کشته شد.

سیلیوس: ونتیدیوس بزرگوار، هم اکنون که هنوز خون پارتیانِ گریزان بر شمشیرت خشک نشده است، آنها را تعقیب کن، آنها را در سرزمین ماد، سرزمین میان دو رود (بین النهرین) و پناهگاه‌های دیگری که بدانها روی می‌برند، دنبال نمای؛ تا بر اثر آن، سردار بزرگت، آنتونیوس، تو را بر ارابه‌های پیروزی بنشاند و افسرهای گل بر سرت بنهد.

ونتیدیوس: ها، سیلیوس، سیلیوس، من کرده‌ام آنچه می‌بایدم کرد. به یاد داشته باش که یک فرد فرودست، نباید کارهای خیلی نمایان بکند. این را نیز بدان، سیلیوس، که در غیاب کسی که در فرمان او هستیم، بهتر است دست به اقدامی نزنیم که آوازهٔ بسیار بلند داشته باشد.

قیصر و آنتونیوس آنچه تا کنون به دست آورده‌اند بیشتر به همّت سرهنگانشان بوده است، تا به دست خودشان. سوسیوس[1]، دستیار آنتونیوس، که پیش از آمدن من در سوریّه بود، بعلّت دستاوردهای سریعش در زمانی کوتاه، نظر لطف او را از دست داد[2]. کسی که در کارزار، فزونتر از آنچه فرماندهش بتواند بکند، می کند، سردار سردارش می‌شود، و فزون طلبی که خصلت والای سرباز است، آنچه عاید او خواهد کرد، باخت است نه بُرد، و به خدشه‌دار شدن نامش خواهد انجامید. من می‌توانم کرد بیشتر از آنچه اکنون می کنم، که به سود آنتونیوس باشد، ولی این بیشی، او را آزرده خواهد ساخت و شناخت حقّ من در این آزردگی تباه خواهد گشت(۲۰).

سیلیوس: ونتیدیوس، تو دارای صفات برجسته‌ای هستی که بی

۱) Sossius

۲) در پلوتارک اشاره به این موضوع نیست

آنها، یک سرباز، آلت جنگنده‌ای بیش نخواهد بود. آیا به آنتونیوس نامه می‌نویسی؟

ونتیدیوس: با فروتنی به او خواهم نوشت که به نام نامی او — که اسم اعظم جنگ است — به نبرد «روی بردیم»، و در سایهٔ درفش‌هایش و به همّت سربازان نیک پرداخته شده‌اش، سواران پارتی را که تا کنون در هیچ نبردی شکست نشناخته‌اند، تارومار کردیم.

سیلیوس: آنتونیوس اکنون کجاست؟

ونتیدیوس: مقصدش آتن است. در آنجاست که ما باید با بیشترین سرعتی که سنگینی بار غنائم اجازه دهد، به حضور او برسیم. برویم. به جلو.

(خارج می‌شوند)

صحنهٔ دو. روم. اطاق انتظار در سرای قیصر

(اگریپا از یک در وارد می‌شود، انوباربوس از دری دیگر).

اگریپا: پس اینطور، که «برادرها» از هم جدا شدند؟

انوباربوس: کارشان با پُمپیُوس خاتمه یافت و او روانه گشت. فرمانروایان سه گانه در کار مُهر کردن پیمان نامه‌اند. اُکتاو یا از دور ماندن از روم می گرید. قیصر اندوهناک است، ولپیدوس بنا به گفتهٔ مناس، از همان شبِ بزم پُمپئیوس، گرفتار بیماری «کم خونی» شده است[1].

اگریپا: چه مرد بزرگواری است این لپیدوس.

انوباربوس: مرد نازنینی است، و قیصر را چقدر دوست دارد.

۱) در اصل Green Sickness نوعی کم خونی Anamia بوده است که دختران جوان را مبتلا می کرده. منظور آن است که لپیدوس پس از آن شب بزم، مانند دختر جوانی رنگ پریده شد.

اگر یپا: درست است، اما نمی دانی به مارکوس آنتونیوس چه محبتی می ورزد.

انوباربوس: قیصر، در میان خاکیان حکم ژو پیتر دارد.

اگر یپا: آنتونیوس چه هست؟ خدای ژو پیتر.

انوباربوس: قیصر را می گوئی؟ نظیر ندارد.

اگر یپا: ای آنتونیوس، توقُقنس[۱] روزگاری.

انوباربوس: اگر خواستید قیصر را بستائید، بگوئید «قیصر» همین بس است.

اگر یپا: باید انصاف داد که لپیدوس هر دو آنها را مورد ستایش های عالی قرار داده.

انوباربوس: ولی او قیصر را بیشتر دوست دارد، در عین آنکه آنتونیوس را هم زیاد دوست دارد. آری، آنچه را که دل نمی تواند به اندیشه آورد، زبان به بیان، عدد به شماره، دبیر به نگارش، رامشگر به سرود، و شاعر به شعر، محبّت او به آنتونیوس است.

و با این حال، خداوندگارش قیصر است، در برابرش نماز می برد و به زانو در می آید.

اگر یپا: هر دو را دوست دارد.

انوباربوس: آنها بالهای او هستند، و او سوسک طلائی آنهاست[۲].

(بوق ها به صدا می آیند) آهان، وقت پر یدن روی اسب است، بدرود، اگر یپای بزرگوار.

۱) در متن Arabianbird که به معنای Phoenix است. بنا به افسانه در هر زمان تنها یک قُقنُس می توانست وجود داشته باشد. به هنگام مرگ، در آتشی که خود افروخته بود می سوخت و از نو از خاکستر خود زائیده می شد.

۲) یعنی با بال آن دو توانائی پرواز می یابد.

اگر یپا: بخت به همراهت باد، سر باز رشید، بدرود.

(قیصر، آنتونیوس، لپیدوس و اُکتاو یا به درون می آیند)

آنتونیوس: سرور، بیشتر از این خود را رنجه نکنید.

قیصر: شما پارهٔ گرانی از وجود مرا با خود می بر ید. با این پارهٔ تن من خو برفتاری کنید[۱].

خواهر، بکوش تا آنگونه همسری باشی که در اندیشهٔ خود متصوّرت کرده ام، در حدّ کسی که بگاه آزمایش بالاترین انتظارها را برآورده می کند.

آنتونیوس بزرگوار، کاری کنید که این آیت فضیلت، که در میان ما دو تن، بمنزلهٔ ملاطی است تا بنای دوستی ما را بر سر پا نگه دارد، تبدیل به منجنیقی برای فرو ریختن آن نگردد، ز یرا اگر هر دو ما او را یکسان عزیز نشماریم، همان بهتر می بود که برای پیوند دوستی خود، این «میانجی» را از آغاز به کار نمی بردیم.

آنتونیوس: با ابراز بی اعتمادی خود مرا آزرده نکنید.

قیصر: آنچه بنا بود بگو یَم، گفتم.

آنتونیوس: در این مورد هر چه بار یک بین باشید، کمترین موجبی برای نگرانی نخواهید یافت.

بنابراین آرزو کنیم که خدایان پشت و پناه شما باشند و دل های رومیان را برای پیشبرد هدف هایتان با شما همراه نگاه دارند. اکنون وقت رفتن است.

قیصر: خداحافظ، خواهر گرامی تر از جانم، به سلامت باش. باشد که «عناصر»[۲] یاورت باشند و روح و روانت را در آسایش نگاه

۱) منظور اُکتاو یاست.

۲) منظور عناصر چهارگانه است: خاک و باد و آتش و آب.

دارند. به سلامت باش.

أکتاویا: برادر بزرگوارم.

آنتونیوس: اردیبهشت در چشمانش می‌درخشد. این بهار عشق است، و آنها رگبارهای آنند که از آن سرازیراند. شاد باشید.

أکتاویا: سرور، مراقب خانهٔ شوهر من باشید، و....

قیصر: و چه؟

أکتاویا: این را به گوشتان خواهم گفت.

آنتونیوس: نه زبانش از دلش اطاعت می‌کند، و نه دلش، زبانش را می‌آگاهاند. درست شبیه به پرهای نرم قوکه بر فراز موج راست می‌ایستند، بی گرایش به سوئی[1].

انوباربوس: (آهسته به اگریپا): آیا قیصر گریه می‌کند؟

اگریپا (آهسته به انوباربوس): لکهٔ ابری بر چهره دارد.

انوباربوس: (آهسته به اگریپا): این لکهٔ[2] ابر در صورت اسب، عیب محسوب می‌گردد، تا چه رسد به انسان.

اگریپا (آهسته به انوباربوس): انوباربوس، آیا نه آن بود که آنتونیوس وقتی جسد بیجان ژولیوس قیصر را دید، های‌های به گریستن آمد؛ و همچنین، گریست هنگامی که در فیلیپی چشمش بر کشتهٔ بروتوس افتاد؟

انوباربوس: آن زمان، در واقع، به عارضهٔ آب آمدن از چشم مبتلا بود. ماتم گرفت بر سر چیزی که آن را به دست خود نابود کرده بود.

---

۱) منظور آن است که محبّت او میان شوهر و برادر، چنان به تساوی تقسیم شده است که نمی‌تواند به جانبی متمایل گردد.

۲) Cloud آنچه در اسب «ابر» خوانده می‌شد، لکهٔ تیره‌ای بود میان دو چشم که آن را نشانهٔ «بد ذاتی» می‌گرفتند و در نتیجه عیب می‌شمردند.

هنگامی که من هم بگریم تو آن را باور خواهی کرد.

قیصر: آری، أکتاویای نازنین. من لاینقطع از خود به شما خبر خواهم داد. لحظه‌ای از زمان، بی آنکه به شما بیندیشم، نخواهد گذشت.

آنتونیوس: بفرمائید، سرور، بفرمائید. من با شما زورآزمائی دوستی خواهم کرد؛ اینطور شما را در آغوش می‌فشرم، و اینگونه رها می‌کنم، و شما را به خدایان می‌سپارم.

قیصر: بدرود، سعادتمند باشید.

لپیدوس: باشد که همهٔ ستارگان راه شما را به سر منزل سعادت روشن دارند.

قیصر: بدرود، بدرود.

آنتونیوس: بدرود.

(أکتاویا را می‌بوسد)

(شیپورها به صدا می‌آیند. خارج می‌شوند)

صحنهٔ سه— اسکندریه— قصر کلئوپاترا

(کلئوپاترا، کارمیان، ایراس و الکساس به درون می‌آیند).

کلئوپاترا: این مردک کجاست؟

الکساس: می‌ترسد که خود را نشان دهد.

کلئوپاترا: او را بیاور، او را بیاور.

(پیک به درون می‌آید، مانند گذشته)

نزدیک‌تر بیا، جانم.

الکساس: علیاحضرتا، هرود یهودیه هم جرأت نمی‌کند در برابر شما ظاهر شود، مگر آنکه در خُلق خوش باشید[1].

---

۱) هرود نمونهٔ قساوت و تهوّر شناخته شده بود.

کلئوپاترا: این هرود، سرش را از تنش دور خواهم کرد، ولی اکنون که آنتونیوس دور از اینجاست، از چه کسی اجرای این کار را خواهم خواست؟

نزدیک‌تر بیا.

پیک: علیا حضرت شکوهمند....

کلئوپاترا: آیا تو اُکتاویا را دیده‌ای؟

پیک: آری، ملکهٔ قدر قدرت.

کلئوپاترا: در کجا؟

پیک: بانو، در روم. او را از روبرو دیدم. دیدم که در میان برادرش و مارکوس آنتونیوس قدم بر می‌داشت.

کلئوپاترا: آیا قامت او به بلندی من هست؟

پیک: نه، نیست، بانو.

کلئوپاترا: آیا سخن گفتنش را به گوش خود شنیده‌ای؟ صدایش تیز است یا بم؟

پیک: بانو، سخن گفتنش را شنیدم، صدایش بم است.

کلئوپاترا: چندان خوب نیست. نخواهد توانست مدّت درازی خوشایند او باشد.

کارمیان: خوشایندش باشد؟ اوه، ایزیس، غیر ممکن است!

کلئوپاترا: من هم نظرم این است، کارمیان. کُند زبان و کوتاه قد...

آیا در خرامشش شکوهی هست؟ خوب به یاد بیاور، اگر تاکنون خرامش باشکوه را دیده‌ای.

پیک: خزان خزان راه می‌رود. رفتن و ایستادنش یکسان است. آنچه را به جلوه می‌آورد یک جسم است، نه نشانهٔ حیات؛ یک پیکره

است نه یک موجود روان دار.

کلئوپاترا: به آنچه گفتی یقین داری؟

پیک: یقین. مگر آنکه دیدهٔ بینا نداشته باشم.

کارمیان: در مصر سه نفر نمی‌توان یافت که به تیزبینی او باشند.

کلئوپاترا: مرد فهمیده‌ای است. آنچه باید دستگیرم بشود، شد. پس هیچ چیز قابل توجّهی ندارد. این مرد خوب قضاوت می‌کند.

کارمیان: عالی.

کلئوپاترا: خواهش دارم بگو، چند ساله‌اش می‌بینی.

پیک: بانو، او بیوه بود.

کلئوپاترا: بیوه؟ کارمیان، می‌شنوی؟

پیک: برآورد من این است که سی سالی دارد.

کلئوپاترا: صورتش را به خاطر می‌آوری، کشیده است یا گرد؟

پیک: گرد، حتّی به درجه‌ای بی‌تناسب.

کلئوپاترا: اغلب اینطور است که احمق‌ها صورتشان گرد است[۱]. مویش چه رنگی است؟

پیک: خرمائی، بانو، و پیشانیش کوتاه است، در حدّی که از آن کوتاه‌تر نباشد[۲].

کلئوپاترا: بیا، این طلاها برای تو. تندخوئیهای پیشین مرا به دل مگیر. دوباره تو را به کار خواهم گماشت. برای این نوع خدمت بنظرم خیلی قابل می‌آئی. برو و مهیّای رفتن شو. نامه‌های ما آماده‌اند.

(پیک بیرون می‌رود)

۱) در اعتقاد نو پسندگان قدیم، صورت گرد نشانهٔ کم شعوری بود.

۲) پیشانی بلند نشانهٔ زیبائی شناخته می‌شد.

کارمیان: مرد کاردانی است.

کلئوپاترا: همینطور است. پشیمانم که اوّل با او بد رفتاری کردم. بنابه آنچه حکایت کرد، این موجود، تحفه‌ای نیست

کارمیان: بهیچ وجه، بانو.

کلئوپاترا: این مرد از مشاهدهٔ شکوُه انسانی برکنار نبوده است و آن را می‌شناسد.

کارمیان: یعنی نداند که شکوُه چیست؟ پناه بر ایزیس! کسی که اینهمه در خدمت شما بوده!

کلئوپاترا: کارمیان عزیز. یک سئوال دیگر داشتم که از او بکنم، ولی مهم نیست. او را بیاور به جائی که می‌ روم‌نامه بنویسم. همه چیز ممکن است جریان خوب به خود بگیرد.

کارمیان: شک نداشته باشید. بانو.

صحنهٔ چهار. آتن. اطاقی در سرای آنتونیوس

(آنتونیوس و اُکتاویا به درون می‌آیند).

آنتونیوس: نه، نه، اُکتاویا، تنها این نیست، که اگر تنها این بود قابل بخشش می‌بود، این و هزاران نظائر آن(۲۱). اما او جنگ‌های تازه‌ای بر ضدّ پُمپئیوس به راه انداخته است، وصیتنامهٔ خود را نوشته[۲] و آن را در برابر جماعت مردم خوانده است(۲۲).

بدشواری در آن نامی از من آورده است. هرگاه دیگر چاره نداشته که از من با عباراتی ستایش آمیز یاد کند، با سردی و بی‌میلی آن را بر زبان آورده است، و با خسّت تمام کلمات را وزن کرده. آنجا که بهترین موقع برای قدرشناسی از من بوده،یا آن را نادیده گرفته و یا با نوک

۲) یعنی اُکتاویا

۲) در اینجا اشتباهی است. در پلوتارک، برعکس، وصیتنامهٔ آنتونیوس افشاء می‌شود.

زبان از روی آن گذشته.

اُکتاویا: سرور گرامیم، اینها را بتمامی باور نکنید. یا اگر هم مایل به باور کردنش هستید، به دل مگیرید. اگر میان شما اختلاف بیفتد، هرگز در جهان زنی بدبخت‌تر از من نبوده است که خود را به میان دو تن افکنده و برای هر دو تن دست به دعا برداشته است. از این پس خدایان مهربان به من خواهند خندید، چون به دعا بخواهم که: «یاری دهید خداوندگار و شوهر مرا»، و آنگاه این دعای خود را خنثی بکنم با استغاثه به اینکه: «یاری دهید برادرم را»؛«پیروز شود برادرم، پیروز شود شوهرم». هر دعا اثر دعای دیگر را از میان می‌برد. هیچ راه میانه‌ای در میان این دو قطب متقابل وجود نخواهد داشت.

آنتونیوس: اُکتاویای مهربان، بگذارید محبّت شما، شما را به سوئی گرایش دهد، که خود را در آنجا بهتر حراست شده می‌بینید. من اگر حیثیّت خود را از دست بدهم، زندگی خود را از دست داده‌ام. بهتر آن است که از آنِ شما نباشم، تا آنکه آبرو رفته از آنِ شما باشم. ولی شما، همانگونه که خود خواسته‌اید، می‌توانید میانجی ما قرار گیرید. در این حین، بانو، من به بسیج جنگی دست می‌زنم که چه بسا بتواند برادر شما را بر سر عقل آورد. هرچه بیشتر شتاب کنید. بکنید آنچه را که به کردنش مایلید.

اُکتاویا: شکر گزارم، خداوندگارم. باشد که ژوپیتر توانا، مرا که ضعیف‌ترین هستم،ضعیف‌ترین در میان بندگانش،التیام دهندهٔ میان شما قرار دهد. جنگ میان شما دو تن چنان است که گوئی گیتی بخواهد از میان شکافته شود، که آن شکاف را تنها توده‌های نعش بتوانند پر کنند.

آنتونیوس: چون بر شما روشن شد که تقصیر از جانب کیست،

ناخشنودی خود را به آن سو سوق دهید، زیرا ما هرگز نمی‌توانیم آنگونه مساوی قابل سرزنش باشیم تا محبّت شما به تساوی ما را در برگیرد. آمادهٔ عزیمت شوید. همراهان خود را برگزینید، و هر هزینه‌ای را که مورد خواست شماست، به کار برید.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ پنج. همان مکان ــ اطاقی دیگر

(انوباربوس و اروس به درون می‌آیند)

انوباربوس: حال چطور است، همقطار اروس.

اروس: خبرهای عجیبی می‌رسند، آقا.

انوباربوس: مثلاً چه خبر؟

اروس: قیصر ولپیدوس با پُمپئیوس وارد جنگ شده‌اند.

انوباربوس: این خبر که کهنه شد، نتیجه چیست؟

اروس: قیصر، پس از آنکه، در نبرد بر ضد پُمپئیوس از کمک لپیدوس برخوردار شد، اکنون سهم مساوی او را در حکومت انکار می‌کند. اجازه نمی‌دهد که او را از افتخار لشکرکشی نصیبی باشد. از این بالاتر، او را متهم می‌کند که با پُمپئیوس به نامه‌نگاری پرداخته و به رأی خود دستور توقیف او را می‌دهد. به این حساب، یکی از سه شریک مُلک، در بند به سر می‌برد، تا آنکه روزی مرگ بیاید و او را آزاد سازد.

انوباربوس: در این صورت، قیصر و آنتونیوس، اکنون چون یک جفت آرواره هستند، آماده به آنکه بر روی دنیا فرود آیند، و دنیا هر غذائی را که در میان آنها بیندازد، هر یک،دیگری را بهمراه آن به جویدن خواهد گرفت. آنتونیوس کجاست؟

اروس: توی باغچه قدم می‌زند. گیاهی را که در برابر خود ببیند با لگد می‌کوبد، و می‌غرّد: «لپیدوس احمق!» و تهدید به مرگ می‌کند

سرهنگی را که پُمپئیوس را از روی زمین برداشت.

انوباربوس: ناوگان ما خوب مجهّز است.

اروس: برای روبروئی با قیصر و ایتالیا. راستی، دومیتیوس[1]، خداوندگار من هم اکنون شما را می‌خواند، خبرهایم را می‌توانستم بعد به شما بدهم.

انوباربوس: باید در انتظار فاجعه‌ای بود. باشد، مرا ببر نزد آنتونیوس.

اروس: بیائید، آقا.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ شش. روم. سرای قیصر

(کلئو پاترا، و انوباربوس به درون می‌آیند).

قیصر: همهٔ کارهائی که کرده است در جهت دشمنی با روم است، و در اسکندریه، از این هم بدتر. اینهاست آنچه کرده: در میدان شهر، بر تختگاهی ساخته شده از سیم، او وکلئو پاترا در کنار هم بر کرسی های طلا نشستند و رسماً تاجگذاری کردند. در پائین پای آنها، «سزار یون»[2] که او را فرزند پدر من (قیصر بزرگ) می‌خوانند، و سایر موالید نامشروعی که میوهٔ شهوت‌رانیهای آنها هستند، جای گرفته بودند. در این مراسم، مالک الرقابی مصر را به آن زن بخشید، و او را ملکهٔ مطلق سوریهٔ سفلی، قبرس ولیدیه[3] اعلام نمود.

۱) نام دیگر انوباربوس.

۲) Caesarion پسر ژولیوس قیصر از کلئو پاترا. اُکتاویوس، فرزند خواندهٔ قیصر بزرگ بود.

۳) منظور لیبی است. اشتباه از جانب مترجم پلوتارک بوده است که شکسپیر نیز از او پیروی کرده است.

مسائناس: همهٔ اینها در برابر چشم مردم؟

قیصر: گفتم در میدان عمومی شهر که محل مسابقه های ورزشی است. پسرش رااشاه شاهان خواند. ماد بزرگ، کشور پارت ها[1]، و ارمنستان را به اسکندر؛ و به بطلمیوس، سوریه، کیلیکیه، و فنیقیه را بخشید. آن روز، کلئو پاترا خود را به جامهٔ به سبک بانو خدا ایزیس ملبّس کرده بود. آنگونه که به من اطلاع داده شده است، پیش از آن هم اغلب در همین میدان بار عام می داده است(۲۳).

مسائناس: باید این جریان به اطّلاع مردم روم رسانده شود.

اگریپا: که چون از بی رسمیهای او مطلّع شوند، حسن ظّن خود را از او باز گیرند.

قیصر: مردم از آن مطلّع شده‌اند، و نیز از اتّهام هائی که وارد کرده است.

اگریپا: آنتونیوس چه کسی را متّهم می کند؟

قیصر: قیصر را، و آن این است که من چون سیسیل را از دست سکستوس پُمپئیوس گرفتم، سهمی از جزیره به او ندادم. همچنین می گوید که سفینه هائی به من امانت داده است که به او باز نگردانده‌ام؛ و سرانجام، خشم او از آن است که چرا لپیدوس از فرمانروائی سه گانه عزل شده است، و پس از عزل، اموالش مورد مصادره قرار گرفته(۲٤).

اگریپا: سرور، باید به این اتّهام ها جواب داده شود.

قیصر: داده شده، و پیک در راه است. به او گفته ام که لپیدوس بیش از حد سنگدل شده بود و از اقتدار وسیعی که می داشت سوء استفاده

۱) این قسمت یک بخشش تخیلی است، زیرا هرگز در اختیار آنتونیوس نبوده، مگر منظور مناطقی باشد که در میان ایران و روم مورد نزاع بوده یا دست به دست می گشته.

می کرد، و به این دگرگونی سزاوار بود. اما در آنچه مربوط به فتوحات من است، سهم او را در نظر می گیرم، بشرط آنکه او نیز از ارمنستان و سایر سرزمینهای فتح شده قسمت مرا منظور دارد.

مسائناس: او هرگز آن را نخواهد پذیرفت.

قیصر: در این صورت من نیز چیزی به او وا نمی گذارم.

(اُکتاو یا بهمراه ملتزمانش به درون می آید)

اُکتاویا: سلام، قیصر و خداوندگار من. سلام، قیصر بسیار گرامی.

قیصر: معنی آمدنت آن است که تو را رانده شده از شوهر بخوانیم؟

اُکتاویا: شما مرا چنین نخوانده‌اید، و موردی ندارد که چنین خوانده شوم.

قیصر: برای چه اینسان بی‌خبر وارد شدن؟ تو چون کسی که خواهر قیصر است از راه نمی رسی. همسر آنتونیوس باید یک فوج نگهبان به همراه داشته باشد، و شیههٔ اسبان، مدتّها پیش از آنکه پدیدار گردد، از آمدنش خبر بدهند. درخت های کنار راه باید آو یخته از مردمی باشند که برای تماشای او بی صبرانه به انتظار مانده‌اند. گرد و خاک های برخاسته از خیل هجوم کنندگان باید به آسمان بر شود. ولی می بینم که چون یک دختر دستفروش روستائی به روم پانهاده‌ای. تو با بی خبر آمدنت، از ابراز محبّت ما جلو گرفتی، که این محبّت چون نانموده بماند، چه بسا که بر جای مانده بماند. شایسته آن بود که در دریا و خشکی به پیشواز تو می آمدیم و در هرمرحله، با درودهای فزاینده‌ای مقدمت را پذیرا می شدیم.

اُکتاویا: خداوندگار مهربانم، اگر اینگونه آمدم نه آن بود که به آن واداشته شده باشم، به میل خودم بود. مارکوس آنتونیوس، خداوندگار من، چون شنید که شما آمادهٔ جنگ می شوید، گوش های تلخکام مرا از آن آگاه کرد. از این رو من از او اجازه گرفتم که به اینجا بیایم.

قیصر: که این اجازه را زود صادر نمود، زیرا تو چون حایلی در میان او و هرزگیهایش قرار می گرفتی.

أکتاویا: اینگونه حرف نزنید، خداوندگار من.

قیصر: من او را از دور می پایم، و او آنچه می کند باد برای من خبر می آورد. اکنون در کجاست؟

أکتاویا: در آتن، خداوندگارم.

قیصر: نه، خواهر فریب خورده‌ام. کلئو پاترا او را با اشاره‌ای به سوی خود خوانده. او امپراطوری خود را در قدوم یک روسپی نثار کرده است، و هر دو اکنون شاهان گیتی را به جنگ با ما برمی انگیزند، از این قرار: بوکوس[1]، شاه لیبی؛ ارکلوس[2]، حاکم کاپادوکیه[3]؛ فیلادلفوس[4]، پادشاه پافلاگونیه[5]؛ آدالاس[6]، امیر تراکیه[7]؛ مالکوس[8]، شاه عربستان، هم چنین پادشاه پونت[9]، هرود یهودیه، میتریدتس[10]، شاه کومپاژن[11]، پولمون وامینتاس[12] شاهان ما دولیکااونیه[13]، با عده‌ای دیگر از صاحبان

---

1) Bocchus 2) Archalaus

۳) Cappadocia کاپادوکیه، منطقه‌ای در مرکز آناطولی (آسیای صغیر). در دوران های کهن از (قرن ششم پ.م) جزو قلمرو ایران بوده. پس از آن به دست اسکندر افتاد و سپس جزو متصرفات روم قرار گرفت.

٤) Philadelphos ٥ـ Paphlagonia پافلاگونیه. این نیز منطقه‌ای بوده، در آسیای صغیر کنار دریای سیاه که نخست جزو خاک لیدیه سپس ایران بود. و بعد دست نشاندهٔ روم گشت.

٦) Adallas ٧) Thracia ، تراکیه، در جنوب شرقی بالکان، جنوب بلغارستان فعلی، و قسمت اروپائی ترکیه و تراکیهٔ یونان. این نیز مانند دو سرزمین دیگر، نخست در دست ایران، سپس مقذونیه و آنگاه روم قرار گرفت. ٨) Malchus

۹) Pont در شمال شرقی آسیای صغیر.

۱۰) Mithridates ۱۱) Comagene ۱۲) Palemon Amyntas

۱۳) Liycaonia در آسیای صغیر.

دیهیم، که همهٔ آنها را گرد آورده است(۲۵).

أکتاویا: وای بر من نگونبخت که قلبم را میان دو دوستی تقسیم کردم که اکنون آهنگ ستیز با یکدیگر دارند.

قیصر: به اینجا خوش آمدی. نامه های تو، مخاصمهٔ ما را به تعویق انداخت، تا زمانی که دریافتیم که تو در غدر و مادر غفلتی مخاطره آمیز به سر می بریم. دل قوی دار. مگذار که مقتضیّات زمان که مستلزم به کار بردن اقدام های خطیر است، آرامش تو را بیاشوبد. کارها را برعهدهٔ سرنوشت بگذاریم که آزادانه راه خود را بپیمایند. به روم خوش آمدی، توئی که از هر کس در نزد من عزیزتری. تو بیش از حدّی که به تصور درآید، مورد بدرفتاری قرار گرفته ای، و خدایان بزرگ، برای آنکه عدالت را در حقت به اجرا درآورند، ما و همهٔ کسانی را که تو را دوست دارند، نایبان خود قرار داده‌اند.

اگریپا: بانو، خوش آمدید.

مسائناس: خوش آمدید، بانوی گرامی، همهٔ دل ها در روم به شما مهر می ورزند و احساس دلسوزی به شما دارند، مگر آنتونیوس زناکار که در سیه کاریهای خود مهار ناپذیر است. شما را از خود می راند و زمام حکومت خود را به دست زن هرجائی ای می دهد که او را به پرخاشخوئی با ما وامی دارد.

أکتاویا: آیا چنین است، سرور؟

قیصر: بیقین چنین است. خواهر، خوش آمدی. خواهش می کنم شکیبا باشی، خواهر با جان برابرم.

صحنهٔ هفت. نزدیک اکتیوم. اردوگاه آنتونیوس

(کلئو پاترا، و انوباربوس به درون می آیند).

کلئو پاترا: من به تو بدهکار نخواهم ماند، شک نداشته باش.

انوباربوس: در چه موضوع، چه؟

کلئوپاترا: تو راجع به حضور من در میدان جنگ زبان درازی کرده و آن را ناشایست خوانده‌ای.

انوباربوس: که این، که این؟

کلئوپاترا: حتی اگر این جنگ بر ضدّ ما هم اعلان نشده بود، باز دلیلی نبود که به تن خود در آن حضور نیابیم.

انوباربوس: (آهسته): اینطور جواب بدهم: اگر قرار باشد که در جنگ، اسب و مادیان را با هم همراه کنیم؛ اسب، عنان اختیار را از دست خواهد داد، و مادیان، اسب و سوار، هر دو را بر پشت خود حمل خواهد کرد.

کلئوپاترا: چه گفتی؟

انوباربوس: گفتم که حضور شما آنتونیوس را آشفته حال می کند و ناگزیر خواهد شد که از دلش، از مغزش، و از وقتش چیزی مایه بگذارد؛ در حالی که ذره‌ای کم و کاست در آنها گناه است. او از هم اکنون به بی‌بندوباری معروف شده است، و در روم می گویند که فونتینیوس[1]، یک خواجه سرا، وپرستاران شما جنگ را به راه می برند.

کلئوپاترا: خراب شود روم، و بپوسند زبان‌هائی که در حقّ ما بدگوئی می کنند. ما سهمی از هزینهٔ جنگ برعهده داریم، و من به عنوان رئیس کشورم، وظیفه‌دار هستم که مانند یک سرباز در نبرد شرکت جویم. زبانت را نگه‌دار، از آنچه گفتی در نخواهم گذشت(۲۶).

انوباربوس: به گوش گرفتم، اینک امپراطور می آید.

(آنتونیوس و کانیدیوس وارد می شوند)

۱) Fontinus کلمهٔ درست پوتینوس Potinus بوده است.

آنتونیوس: کانیدیوس، آیا عجیب نیست که او از «تارنتوم»[1] و «بروندوسیوم»[2]، با این سرعت دریای «ایونی» را در نوردد، و بر «تورین»[3] دست یابد؟ این خبر را شنیدید، دلارام من؟

کلئوپاترا: هیچ کس بیشتر از یک کاهل، از سرعت ذوق زده نمی شود.

آنتونیوس: چه جواب مناسبی، که می تواند در شأن بهترین مردانی باشد که کندکاری را خوار می شمارند. کانیدیوس، ما در دریا با آنها روبرو خواهیم شد.

کلئوپاترا: در دریا، چه بهتر.

کانیدیوس: چرا خداوندگار من بر این رأی است؟

آنتونیوس: برای آنکه آنجاست که او ما را به جنگ می خواند.

انوباربوس: شما هم خداوندگار، او را به نبرد تن به‌تن خوانده‌اید.

کانیدیوس: چرا جنگ را در «فارسالیا»[4] نیندازیم، همانجائی که قیصر با پُمپئیوس به کارزار پرداخت. اما او پیشنهادهائی را که به نفعش نیست رد می کند، شما هم همین کار را بکنید.

انوباربوس: کشتی های شما خوب مجهّز نیستند. افراد ناوگان شما عبارتند از قاطرچی ها، دروگرها، و کسانی که با عجله و به زور به خدمت فرا خوانده شده‌اند، در حالی که در نیروی دریائی قیصر کسانی حضور دارند که بارها بر ضدّ پُمپئیوس به جنگ پرداخته‌اند. کشتی هایشان چالاک است، آنِ شما سنگین. برای شما ننگی نیست

1—2—3) Toryne, Brundusium, Taren Tum

۴) Pharsalia شهری در تسالی که در حوالی آن قیصر در سال ۴۸ ق.م. پُمپئیوس را شکست داد.

که از جنگ دریائی با او بپرهیزید، به سبب آنکه برای نبردزمینی آمادگی بیشتر دارید.

آنتونیوس: در دریا، در دریا.

انوباربوس: سرور گرانمایه، بدینگونه موقع ممتازی را که در خشکی دارید عاطل می گذارید، و سپاه خود را که اکثراً پیادگان کار آزموده‌ای هستند، دستخوش پراکندگی می کنید. تجربه و دانش شخصی خود را در جنگ زمینی که آنهمه نام آور شده است، به کار ناگرفته می نهید. از در پیش گرفتن راهی که اطمینان‌بخش است در می گذرید، و از ایمنی استوار چشم پوشیده خود را به دست اتفاق و اقبال می سپارید.

آنتونیوس: جنگ من، در دریا خواهد بود.

کلئوپاترا: من شصت کشتی دارم؛ قیصر، بهترش را ندارد.

آنتونیوس: کشتی های اضافی‌مان سوزانده خواهند شد، با بقیّه، که زبدهٔ قوای ما را تشکیل می دهند، در دهانهٔ اکتیوم، راه را بر قیصر می بندیم. اگر در نبرد دریائی شکست خوردیم، آنگاه در خشکی دست و پنجه نرم می کنیم(۲۷).

(پیکی وارد می شود)

(به پیک) چه خبر؟

پیک: خداوندگار، آنچه گفته‌اند درست است، آثاری از حضور او دیده شده است. قیصر، تورین را تصرف کرده.

آنتونیوس: یعنی او خود نیروی دریائی را رهبری می کند؟ باور کردنی نیست. عجیب است که سپاهش به این سرعت به آنجا رسیده باشند.

کانیدیوس، فرماندهی نوزده فوج[1] و دوازده هزار سوار، در خشکی برعهدهٔ تست. ما می رویم به عرشهٔ کشتی. (به کلئوپاترا) بیا «تتیس»[2] من!

(سربازی به درون می آید).

چه مطلبی داری، سرباز رشید؟

سرباز: امپراطور بزرگوار، از برای خدا در دریا جنگ نینداز. به قائمه های موریانه خوردهٔ کشتی های خود تکیه مکن. آیا این شمشیر و این آثار زخم‌های من بس نیستند که اعتماد تو را به حرف‌هایم برانگیزند؟ بگذار تا مصریها و فینیقی ها به آب بازی پردازند. ما عادت داریم که فتح را در خشکی درآغوش گیریم، جنگ رو برو و قدم به قدم(۲۸).

آنتونیوس: خوب است، خوب است. خوش آمدی.

(آنتونیوس، کلئوپاترا و انوباربوس بیرون می روند)

سرباز: قسم به هرکولس، حق با من است.

کانیدیوس: سرباز، حق با تست، ولی دیگر کردارهایش مبتنی بر ارادهٔ جنگیش نیست. به این سبب، رهبر ما، خود رهبری شونده شده است؛ و ما مردان، فرمان گیرنده از زنان هستیم.

سرباز: شمائید که فرمانده فوج‌ها و همهٔ اسواران در روی خشکی هستید؟

کانیدیوس: مارکوس اکتاویوس، مارکوس ژوستئیوس، پوبلیکولا و

۱) Legion پیاده نظام

۲) Thetis نام یکی از پریهای دریائی.

کائلیس[1]، مأمور دریا هستند؛ ولی مابقیّه، تمشیت خشکی را بر عهده داریم. این سرعت عمل قیصر باور نکردنی است.

سرباز: هنوز در روم بود که نیروهایش در چنان گروه‌های پراکنده‌ای به حرکت آمدند که خبرگیرهای ما را سردرگم کردند.

کانیدیوس: دستیارش کیست، می دانی؟

سرباز: از قراری که می گویند، توروس[2] نامی.

کانیدیوس: او را می شناسم.

(پیام گزاری از راه می رسد)

پیام گزار: امپراطور، کانیدیوس را نزد خود می خواند.

کانیدیوس: زمان، گرانبار از خبر است، که ساعت به ساعت از آن می زاید، گاه دقیقه به دقیقه.

(بیرون می رود)

صحنهٔ هشت. دشتی نزدیک اکتیوم

(قیصر و توروس به درون می آیند، سپاهیان در حال قدم‌رو هستند).

قیصر: توروس .

توروس: خداوندگارا، بفرمائید.

قیصر: از برخورد در خشکی پرهیز کن. سپاهت را پراکنده مساز. تا تکلیف جنگ دریائی روشن نشده است، گرد نبرد زمینی مگرد. از دستورهائی که روی این صحیفه نوشته شده است، تجاوز مورز. سرنوشت ما به این جریان بستگی دارد.

(بیرون می روند)

1) Caelies, Publicola, Justeius

2) Taurus

صحنهٔ نه. گوشهٔ دیگری از دشت

(آنتونیوس و انوباربوس به درون می آیند).

آنتونیوس: گروه اسواران را در آن سوی تپّه جایگزین ساز، روبروی صفوف نیروی قیصر، که از آنجا بتوانیم تعداد کشتیهایش را برانداز کنیم، و بر حسب آن به اقدام بپردازیم.

(بیرون می روند)

صحنهٔ ده ــ سوی دیگر دشت

کانیدیوس با سپاهیان زمینیش در یک سوی صحنه ظاهر می شوند.

(در سوی دیگر توروس، دستیار قیصر می گذرد. از پی آنها خشاخش نبرد دریائی به گوش می رسد).

(انوباربوس به درون میآید).

انوباربوس: رفت، رفت. همه چیز از دست رفت. نمی توانم بیش از این نظاره کنم. کشتی «آنتونیاد»[1]، مرکز فرماندهی مصر، با شصت غرابش، راه خود را کج کرد و رو به فرار نهاد. از دیدنش، چشمانم خونبار شده است.

(اسکاروس به درون می آید)

اسکاروس: خدایان و بانوخدایان، همهٔ گروه پروردگاران.

انوباربوس: علّت غریوت چیست؟

اسکاروس: بخش اعظم دنیا براثر جهالت از دست رفت. کشورها را بوسیدیم و رها کردیم.

انوباربوس: جنگ چگونه می نماید؟

1) Antoniad

اسکاروس: در جبههٔ ما شبیه به «دانه‌های طاعون»[1] که مرگ بیمار ازآن حتمی است. این پتیارهٔ مصر[2] — که خوره به جانش بیفتد — در بحبوحهٔ پیکار، آنگاه که هردو نیرو چون دو کودک توأمان همسنگ می‌نمودند، و حتّی جانب ما قدری می‌چربید، مانند ماده گاوی که از نیش خرمگسی شیدا شود، بادبانهایش را افراشت و رو به فرار نهاد.

انوباربوس: آن را نگریستم و چشمانم از دیدنش سیاهی رفت و بیش از آن نتوانست تاب بیاورد.

اسکاروس: بمحض آنکه مصر به نبرد پشت کرد، آنتونیوس که افسون آن زن، به ویرانهٔ باشکوهی تبدیلش کرده، جناح دریائی خود را انحراف داد و همانند اردک وحشی مستی که به دنبال ماده‌اش پر بکشد، صحنه را در گرماگرم کارزار خالی نهاد و به دنبال او راه افتاد. من به عمرم کرداری به این شرم‌آوری ندیده بودم. کار دیدگی، مردی، شرف، هرگز پیش از این، خود را اینسان ارزان نفروخته بود(۲۹).

انوباربوس: افسوس، افسوس.

(کانیدیوس به درون می‌آید)

کانیدیوس: طالع ما روی دریا به نَفَس نَفَس افتاده و بنحوی رقت‌بار فرو می‌نشیند. اگر سردار، آنگونه که در گذشته بود مانده بود، همه چیز به کام ما می‌شد. افسوس که او نخستین کس بود که به زشت‌ترین طرز، درس فرار به ما داد.

۱) Token'd Pestilence عبارت بوده است از دانه‌های سرخی که Gods Token نامیده می‌شد و چون بر کسی ظاهر می‌گشت، مرگ او را قطعی می‌دانستند و ایهام شکسپیر اشاره به آن دارد.

۲) منظور انتیوناد، کشتی فرماندهی مصر است.

انوباربوس: اگر کار به این جا کشیده است که می‌گوئی، پس بدرود.

کانیدیوس: به جانب «پلپونزوس»[1] فرار کردند.

اسکاروس: رفتن به آنجا آسان است. در آنجا منتظر خواهم ماند تا چه پیش آید.

کانیدیوس: من با لژیون‌ها و سوارانم خود را تسلیم قیصر خواهم کرد. هم اکنون شش پادشاه این درس را به من داده‌اند.

انوباربوس: اما من، باز هم بخت شکست‌خوردهٔ آنتونیوس را دنبال خواهم نمود، گرچه می‌دانم که برخلاف جریان عقل حرکت می‌کنم.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ یازده — اسکندریه — قصر کلئوپاترا

(آنتونیوس و ملتزمان به درون می‌آیند)

آنتونیوس: بس است. زمین از من می‌خواهد که بیشتر از این روی آن راه نسپرم. از اینکه مرا بر پشت خود داشته باشد ننگ دارد. دوستان، نزدیک‌تر آئید. من آنقدر دراین دنیا دیر مانده‌ام که راه خود را جاودانه گم کرده‌ام. سفینه‌ای پر از طلا دارم، آن را تصاحب کنید و بین خود تقسیم نمائید. آنگاه پا به فرار نهید و با قیصر از در سازش درآئید.

خدمتگزاران: فرار، هرگز.

آنتونیوس: من خود فرار را برگزیده‌ام، و با این عمل، به همهٔ ترسویان آموخته‌ام که بگریزند و به نبرد پشت کنند. دوستان، بروید. من خود را در راهی افکنده‌ام که دیگر نیازی به وجود شما نخواهد بود. بروید. خزانهٔ من در بندرگاه است. آن را بردارید. به دنبال چیزی برخاستم که اکنون از نگاه کردن به جانبش سرخ می‌شوم. حتّی موهای من باهم در

1) Pleponnesus

جدال‌اند: سفیدها، تیره‌ها را به گستاخی متهم می کنند؛ و تیره‌ها، سفیدها را به بد دلی و خرفتی. دوستان برو ید، نامه‌هائی به دست شما خواهم داد که دوستانی راه را برای شما بگشایند. خواهش می کنم. قیافهٔ اندوه‌زده نگیر ید، و آثار دلشکستگی از خود بروز ندهید. پندی را که نومیدی من به شما می دهد بشنو ید، و آن این است که رها کنید کسی را که خود خود را رها کرده است. رو به جانب بندر نهید. کشتی و گنجینه را در مالکیّت خود گیر ید. مرا ترک گوئید. خواهش می کنم.هم اکنون خواهش می کنم. حرفم را گوش کنید، ز یرا براستی دیگر من قادر به فرماندهی نیستم. بنابراین خواهشم را بپذیر ید. هم اکنون شما را دو باره خواهم دید(۳۰).

(می نشیند)

(کلئو پاترا به درون می آید. کارمیان و ایراس بهمراه او هستند. اروس از پی آنها می رسد).

اروس: بانوی مهر بان، به نزد او برو ید و تسّلایش دهید.

ایراس: آری، تسلاّیش دهید، ملکهٔ بسیار گرامی.

کارمیان: آری، منتظر چه هستید؟

کلئو پاترا: بگذار ید بنشینم، ژونو[1] یار یم ده.

آنتونیوس: نه، نه، نه، نه.

اروس: به جانب او نگاه کنید، سالار.

آنتونیوس: اُف، اُف.

کارمیان: بانو.

ایراس: بانو، فرمانروای ارجمند.

اروس: سالار، سالار.

آنتونیوس: آری خداوندا. آری، در فیلیپی، او شمشیر خود را مانند

۱) Juno زن ژو پیتر که ملکهٔ خدایان بود و او را حامی زنان می شناختند.

رقّاص‌ها در دست می گرفت، در حالی که من «کاسیوس»[1] چوبینه را از پا درآوردم، و این من بودم که کار «بروتوس» شور یده سر را به پایان بردم. او تنها اتکّایش به دستیارانش بود، و کمتر ین تجر به‌ای در عرصهٔ نام‌آفر ین جنگ نداشت. اما اکنون... بگذر یم...

کلئو پاترا: در کنارم بمانید.

اروس: ملکه، خداوندگار من، ملکه.

ایراس: به نزدش برو ید بانو. با او حرف بزنید، خجلت او را از پا درافکنده است.

کلئو پاترا: پس، مرا نگه دار ید.

اروس: سالار والامقام، برخیز ید. ملکه به نزد شما می آید. سرش فرو افتاده است و با مرگ فاصلهٔ چندانی ندارد؛ اما دلجوئی شما، زندگی را در او برخواهد انگیخت.

آنتونیوس: من نام خود را لکّه‌دار کردم، چه تدّنی ز بونانه‌ای.

اروس: سالار، ملکه است.

آنتونیوس: مصر[2]، مرا به کجا کشاندی؟ ببین چگونه، برای آنکه شرمساری خود را از تو پنهان دارم، روی خود را برمی گردانم و پشت سر خو یش، و یرانه‌ای را که در ننگ فرو ر یخته است،می نگرم.

کلئو پاترا: خداوندگار من، خداوندگار من، ناوهای مرا که از هراس فرار کردند ببخش. گمان نمی کردم که شما نیز از آنها پیروی خواهید کرد.

آنتونیوس: مصر، تو این را خوب می‌دانستی که قلب من با رشته هائی به «سکان» تو بسته است و به هرکجا بروی مرا به دنبال خود

۱) چون لاغر و خشک بوده است. ۲) منظور کلئو پاترا است.

می کشی. از سیطرهٔ خود بر روح من با خبر بودی، و می دانستی که یک اشارهٔ تو کافی است که پیوندهای مرا حتّی با خدایان بگسلد.

کلئو پاترا: مرا ببخش.

آنتونیوس: و اکنون باید درخواست های خاضعانه به نزد «جوانک»[1] بفرستم، خود را خوار کنم و به پائین‌ترین حدّ ممکن فرود آورم، منی که نیمی از کرهٔ خاک را چون گوئی در دست داشتم، و با آن به دلخواه خود بازی می کردم، و عزّت و بخت می آفریدم و می بخشیدم. تو می دانستی که تا چه پایه فرمانروای وجود منی، و شمشیر من که از دم عشق کُند شده بود، تنها از عشق اطاعت می کند.

کلئو پاترا: ببخش، ببخش.

آنتونیوس: اشک مریز، هر یک از این قطره‌ها برابر است با همهٔ آنچه به دست آید و از دست داده شود. بوسه‌ای به من ده. همین یک بوسه جبران از دست داده های مرا می کند. ما «آموزگار»[2] را نزد او روانه کردیم، آیا هنوز بازنگشته است؟ آرام جان، سرا پای وجودم سنگین است. قدری شراب به من بدهید، و خوردنی. بانو خدای بخت[3] خواهد آموخت که هرچه بیشتر ما را بکوبد، بیشتر خوارش می شماریم.

(بیرون می روند)

صحنهٔ دوازده. مصر. اردوگاه قیصر.

(قیصر، دولابلا، تیریوس و چندتن دیگر به درون می آیند).

قیصر: کسی را که از جانب آنتونیوس آمده است وارد کنید. او را می شناسید؟

۱) قیصر در این زمان سی و دوساله است.

۲) منظور ائوفرونیوس Euphronius معلّم بچّه های آنتونیوس و کلئو پاتراست.

3) Fortune

دولابلا: قیصر، آموزگار بچّه هایش است. آیا این بدانمعنا نیست که آنقدر بال و پرش ریخته، که یک همچو پَر حقیری را از بال خود می کند و به نزد ما می فرستد؟ تا همین چندی پیش، یک دسته پادشاه در اختیار داشت که به عنوان سفیر به اینجا و آنجا روانه‌شان کند.

(ائوفرونیوس، فرستادهٔ آنتونیوس به درون می آید).

قیصر: نزدیک بیا و سخن بگو.

ائوفرونیوس: من، بدینسان که مرا می بینید ،از جانب آنتونیوس آمده‌ام.

تا همین اواخر، به برآورد منویّاتش آنقدر ناچیز بودم، که شبنمی بر برگ موردی، در قبال دریای بزرگ.

قیصر: خوب است، پیامت را بگذار.

ائوفرونیوس: کسی که اکنون سرنوشتش در دست تست به تو درود می فرستد و درخواست دارد که رخصت بدهی تا در مصر زندگی کند. اگر این به سمع قبول پذیرفته نشود، خواست خود را کاهش می دهد و از تو می خواهد که بگذاری تا در گوشه‌ای در زیر آسمان ادامهٔ حیات بدهد، فی المثل چون یک فرد عادی در آتن.

این، از او؛ و اما کلئو پاترا به حشمت تو معترف است، در برابر قدرتت سر تعظیم فرود می آورد، و از تو مسئلت می کند که سلاله‌اش را از افسر دودمان بطلمیوس که اکنون در پنجهٔ اقتدار تست محروم نداری(۳۱).

قیصر: در مورد آنتونیوس، گوشی برای شنیدن درخواستش ندارم. امّا ملکه، آماده‌ام تا با او روبرو شوم و درخواستش را برآورم، بشرط آنکه رفیق بی آبرویش را یا از مصر براند و یا در همین جا به زندگیش خاتمه دهد. اگر چنین کند، حرف‌هایش ناشنیده نخواهد ماند. پاسخ مرا به هردو برسان۳۲.

ائوفرونیوس: بخت با تو همراه باد.

قیصر: او را تا آنسوی اردوگاه همراهی کنید.

(ائوفرونیوس بیرون می رود)

(به تیریوس) اکنون وقت آن است که زبان‌آوری خود را به آزمایش بگذاری. زود روانه شو. بکوش تا کلئوپاترا را از آنتونیوس جدا کنی. هرچه را که می‌خواهد از جانب ما به او وعده بده، و در صورت لزوم، می‌توانی از خود نیز بر آن بیفزائی. زنها در روزهای سعادتبار چندان قوی نیستند، تا چه رسد به ایّام شوربختی، که حتی دوشیزهٔ «وستا»[1] را هم از راه به در می‌برد. تیریوس، مکر خود را خوب به کار انداز، و امّا پاداش زحمتت، خود، آن را معیّن کن که هرچه باشد برآورده خواهد شد.

تیریوس: اطاعت می کنم، قیصر.

قیصر: خوب بنگر که آنتونیوس چگونه این ادبار راتحمّل می کند، و زیر نظر بگیر که واکنش‌های بیرونی و درونی او از چه کرداری در آینده گواهی می دهد.

تیریوس: بر چشم، قیصر.

(بیرون می رود)

صحنهٔ سیزده ــ اسکندریه. قصر کلئوپاترا

(کلئوپاترا، انوباربوس، کارمیان و ایراس به درون می آیند.)

کلئوپاترا: چه باید کرد، انوباربوس؟

انوباربوس: نومیدی مرادف با مرگ است.

کلئوپاترا: آیا از من و آنتونیوس، یکی از ما دوتن در این کار مقصّر است؟

۱) Vesta ، نام بانو خدائی که دوشیزگانی خود را وقف او می کردند و شرطش آن بود که تا آخر عمر دوشیزه و دست نخورده بمانند.

انوباربوس: تنها آنتونیوس، که هوای دلش را بر عقلش چیره نگاه می‌دارد. چه اهمیّت داشت که شما در صحنهٔ جنگ میدان خالی کردید، آنگاه که صفوف ناوها، وحشت‌زده به همدیگر می‌خوردند؟ چرا او می‌بایست به دنبال شما راه بیفتد؟ والگیش حق نبود که هنر فرماندهیش را به سستی سوق دهد، آن هم در زمانی که نیم دنیا با نیم دیگر مقابل شده بود، و او در مرکز مسئولیّت قرار داشت. این ننگ از فاجعه‌ای که به دنبال آمد، سبکتر نبود که درپی ناوهای فَراری شما پا به گریز نهاد، ونیروی دریائی خود را بی سر پرست گذارد.

کلئوپاترا: خواهش دارم، ساکت شو.

(آنتونیوس و ائوفرونیوس فرستاده به درون می آیند).

آنتونیوس: پس جوابش این است؟

ائوفرونیوس: آری، خداوندگار من.

آنتونیوس: از این قرار ملکه می‌تواند به لطف او امیدوار باشد، اگر ما را تسلیم کند؟

ائوفرونیوس: او اینطور گفت.

آنتونیوس: به استحضار ملکه برسان که این سرخاکستری را نزد جوانک قیصر فرستادن همان است و در ازای آن، همهٔ خواست‌های خود را برآورده دیدن همان؛ با تصاحب مُلک‌ها.

کلئوپاترا: یعنی این سر، خداوندگار من؟

آنتونیوس: (به ائوفرونیوس): بازگرد و به او بگو که دنیا از او که هم اکنون در اوج جوانی است، یک عمل نمایان انتظار دارد. سکّه‌ها، غُراب‌ها، و فوج‌های سربازش، همان اندازه که او را به کار می‌آیند، می‌توانند یک نامرد ترسو را نیز به کار آیند. کارگزارانش می‌توانند در خدمت یک کودک باشند، به همان آسانی که در خدمت قیصراند. بنابراین، من او را دعوت می کنم که این زخارف را کنار بگذارد، و در

نبردی تن به تن با منی که بخت و جوانی از او روی برتافته، دست و پنجه نرم کند. شمشیر در برابر شمشیر، من و او، دو بدو. این را به او خواهم نوشت، دنبال من بیا.

(آنتونیوس و انوفرونیوس بیرون می روند).

انوباربوس (با خود): شدنی نیست که قیصر کامیابیهایش را نادیده بگیرد، تا در جنگی تن به تن با مردی که اکنون شمشیرزنی بیش نیست[1]، خود را به نمایش بگذارد.(می بینم که نوع داوری مردم معطوف به بختیاری آنهاست، و امور بیرونی، زاده های درونی افراد را به حد خود فرو می کشند، تا آنکه موازنه‌ای در میان آنها برقرار گردد.) کسی که آنهمه سرد و گرم روزگار چشیده، چگونه به تصور می آورد که قیصرِ لبریز از کام، با اویِ تهی شده از کام، تن به تن گردد. قیصر، تو نیروی تشخیص او را مختل کرده‌ای.

(خدمتگزاری به درون می آید)

خدمتگزار: فرستاده‌ای از جانب قیصر آمده است.

کلئو پاترا: چه؟ دیگر کسی خود را پای‌بند آئین نمی داند؟ پرستارانم، می بینید؟ کسانی که در حضور غنچه ها به زانو درمی آمدند، اکنون در برابر گل پژمرده، بینی خود را می گیرند. واردش کنید.

(خدمتگزار بیرون می رود)

انوباربوس (آهسته): من و وفادار یم، آغاز به کشمکش با یکدیگر کرده‌ایم. وابسته ماندن به شوریده‌سران، نشانهٔ آن است که خود نیز از شوریدگی بی‌بهره نیستیم. با این حال، کسی که تاب بیاورد که وفاداری خود را از سالاری که در حال افتادن است بازنگیرد، پیروز می شود بر کسی که بر آقای او پیروز شده است، و بدینگونه جائی برای خود در تاریخ باز می نماید.

۱) یعنی همهٔ امتیازهای فرمانروائی خود را از دست داده است.

(تیر یوس به درون می آید)

کلئو پاترا: خواست قیصر چیست؟

تیر یوس: باید خصوصی بگو یم.

کلئو پاترا: این جا به جز دوستان کسی نیست، بی پروا بگو.

تیر یوس: می تواند بود که اینها دوستان آنتونیوس نیز باشند.

انوباربوس: آقا، او نیازمند همان عدّه دوست است که قیصر را اکنون هست. وگرنه، او را دیگر به ما نیز نیازی نخواهد بود[1]. اگر قیصر خوش داشته باشد، سالار ما دست دوستی به سویش دراز خواهد کرد، و امّا، هرکس او دوستش است، ما هم هستیم، یعنی دوست قیصر.

تیر یوس: ملکهٔ نامدار، قیصر متوقع است که در وضعی که اکنون هستی، جز این نیندیشی که او «قیصر» است.

کلئو پاترا: توقع شاهانه‌ای است، ادامه بده.

تیر یوس: او مطلّع است که در پیوستگی شما به آنتونیوس، بیشتر ترس موثر بوده است تا عشق.

کلئو پاترا: عجب!

تیر یوس: بنابراین، به لطمه هائی که بر حیثیت شما وارد شده است به چشم شفقت می نگرد، زیرا سرزنش‌پذیر نیست آنچه را که به اجبار کرده‌اید.

کلئو پاترا: او مانند یک خدا به حقیقت واقف است! حیثیت من تسلیم نشده است، بلکه تسخیر شده است.

انوباربوس: (آهسته): برای آنکه از آن اطمینان یابیم، باید از آنتونیوس بپرسیم. سرور، سرور، تو چنان گردت آب گرفته که ما جز این

۱) یعنی در غیر این صورت، چنان وضعش نومید کننده است که هیچ دوستی ای به دردش نخواهد خورد.

راهی نداریم که رهایت کنیم تا در آن غرفه شوی، زیرا عزیزترین کست تو را ترک می گوید.

تیریوس: چه درخواستی از قیصر دارید که به او بگویم؟ زیرا او از جهتی مشتاق آن است که مخاطب خواهش قرار گیرد و آن را برآورد. خوشوقت خواهد بود که مقام منیع او را تکیه گاهی بینگارید و بر آن تکیه کنید. ولی دلگرمیش افزون خواهد شد، اگر از من بشنود که آنتونیوس را ترک گفته و در زیر سایهٔ او قرار گرفته‌اید، او که مالک‌الرقاب عالم است.

کلئوپاترا: نام شما چیست؟

تیریوس: نام من تیریوس است.

کلئوپاترا: فرستادهٔ مهربان، این پیغام مرا به قیصر بزرگ برسانید که از دور دست پیروزگر او را می بوسم. به او بگوئید که آماده‌ام تا دیهیمم را بر قدومش بیفکنم، و در برابرش زانو بزنم. بگوئید منتظرم که فرمان مطاع او را در بارهٔ سرنوشت مصر بشنوم.

تیریوس: این شریف‌ترین جهتی است که در پیش گرفته‌اید. هنگامی که میان فرزانگی و بخت، کشمکشی پیش آید، اگر فرزانگی، همهٔ همّت خود را به کار ببرد، از این جدال به سلامت خواهد جست. به من این افتخار را بدهید که لبهای خود را بر دستتان بسایم.

کلئوپاترا: زمانی بود که قیصر —پدر قیصر کنونی— آنگاه که به کشورگشائی می اندیشید، لبان خود را بر این مکان ناسزاوار می نهاد و باران بوسه برآن می ریخت.

(آنتونیوس و انوباربوس به درون می آیند)

آنتونیوس: به ژوپیتر رعدافکن پناه می بریم، تو کیستی مرد؟

تیریوس: یکی از اجراکنندگانِ اوامر تواناترین مردان، شایسته‌ترین کسی که فرمان بدهد و مورد اطاعت قرار گیرد.

انوباربوس: (آهسته) شلاّق در انتظار تست.

آنتونیوس: نزدیک شو. آه، شلخته[1].

هان، ایزدان و اهریمنان! اقتدار از وجود من تبخیر می شود. تا همین اواخر چون صدا می زدم «آهای»، شاهان عالم مانند کودکانی که همدیگر را هُل بدهند، به جلو می دویدند و فریاد می زدند «چه فرمان است؟» آیا کر شده‌اید؟ من هنوز آنتونیوس هستم.

(خدمتگزاران به درون می آیند)

این مردک گستاخ را ببرید و شلاّقش بزنید.

انوباربوس: (آهسته): بهتر است آدم با یک توله شیر بازی کند تا با شیر پیری که در حال احتضار است.

آنتونیوس: ماه و ستارگان... شلاّقش بزنید. اگر بیست تن از بزرگترین خراج گزارهای قیصر می بودند، که این خیره‌سری را می داشتند که خود را به دست او... نامش چیست از زمانی که دیگر کلئوپاترا نیست؟... نزدیک کنند... شلاّقش بزنید، یاران! تا آنگاه که مانند یک پسربچّه به عجز و لابه بیفتد و فریاد بزند «بخشش». بیرونش ببرید.

تیریوس: مارکوس آنتونیوس.

آنتونیوس: ببریدش. وقتی خوب شلاّق‌ها را نوش‌جان کرد، بازش گردانید. این نوکر قیصر باید پیامی از جانب ما نزد او ببرد.

(خدمتگزاران با تیریوس بیرون می روند)

(به کلئوپاترا) شما یک زن نیمه‌پژمرده بودید، وقتی که به شما برخوردم. آیا من در روم بالش خود را رها کردم، بی‌آنکه سر برآن بگذارم، و از داشتن یک نسل مشروع— آن هم از همسری که سرآمد

---

۱) Kite دشنامی است که بیشتر بر زنان اطلاق می شده است.

بانوان عالم بود[1]— چشم پوشیدم، تا با یک «آشغال» سهیم و همکاسه قرار گیرم؟

کلئوپاترا: سالار گرامی من.

آنتونیوس: شما همیشه یک زن بی‌حفاظ بودید، ولی ما هنگامی که هرزگیهای خود را به چشم اغماض می‌نگریم— که لعنت بر آن باد— خدایانِ فرزانه چشمانمان را می‌بندند، و رهایمان می‌کنند که نیروی تمیز خود را در پلشتی خویش غرقه سازیم، تا بدانجا که ستایشگر خطاهای خود گردیم، و چون سرانجام دستخوش شرمندگی گشتیم، قاه‌قاه به ما می‌خندند.

کلئوپاترا: آه، کار به اینجا کشیده است؟

آنتونیوس: من شما را چون ته مانده‌ای از بشقاب قیصر فقید جمع کردم... کنئوس پومپئیوس را هم از شمار خارج نکنیم، تا آنگاه برسیم به ساعت‌های شهوت‌آگینی که سخاوتمندانه با این و آن گذرانده‌اید، و ثبت آن از دفتر مردم کوچه و بازار مستور مانده است؛ زیرا یقین دارم که شما گرچه می‌توانید حدس بزنید که «عفاف» چیست، هرگز با آن آشنائی پیدا نکرده‌اید.

کلئوپاترا: به کجا می‌خواهید برسید؟

آنتونیوس: اجازه دادن به یک عنصر بی‌قابلیت که صدقهٔ خود را بگیرد و بگوید «خدا به شما عوض بدهد»! لب‌های خود را آشنا کند با دستی که همبازی و حریف من، نگینِ جهانداری، و پیمان‌ده دلهای بزرگ بوده است... آه ایکاش من در زمرهٔ رمه‌های تپهٔ «بازان»[2] بودم تا

۱) منظور اُکتاویاست.

۲) Basan

قوی‌تر از چرندگانِ شاخدار خروش برآورم، زیرا درد جانگدازی در دل دارم که اگر بخواهم به زبان عادی به بیانش آورم، شبیه به محکوم به مرگی خواهم بود که از دژخیم خود تشکّر می‌کند که طناب را چابکانه به گردنش انداخته.

(خدمتگزاران بهمراه تیریوس به درون می‌آیند)

شلاّق خورد؟

خدمتگزار اوّل: جانانه، سالار من.

آنتونیوس: گریه‌زاری کرد، طلب عفو نمود؟

خدمتگزار اوّل: بلی، تمنّای بخشش داشت.

آنتونیوس: اگر پدرت هنوز زنده است، بگذار پشیمان باشد که در وجود تو پسری به دنیا آورده و دختر نیاورده، و خود متأسّف باش که جزو کاسه‌لیس‌های قیصر پیروزمند بوده‌ای، زیرا به همین علّت است که به شلاّق بسته شده‌ای. از این پس، دیدن دست سفید یک بانو ترا به تب و لرز دچار خواهد کرد.

اکنون به نزد قیصر بازگرد و برایش حکایت کن که چگونه از تو پذیرائی شد. به او خاطرنشان ساز که آنچه مرا به غیظ می‌آورد تبختر و تفرعن اوست که بیش از حد، برآنکه من اکنون «هستم» تکیه می‌کند، تا بر آنکه می‌شناخت که «بودم».

مرا به غیظ می‌افکند، و این کاری است بس آسان، زیرا اختران بخت من که رو به بلندی داشتند، و راهنمای من به سوی کامیابی بودند، اکنون مدار خود را رها کرده، درخشش‌هایشان‌را در هاویهٔ دوزخ فرو می‌ریزند.

اگر او از گفتهٔ من و کردار من ناخشنود بود، به او بگو که

هیپارکوس[1] را که بندهٔ آزاد شدهٔ من، و اکنون نزد اوست، می‌تواند بدلخواه خود شلاّق بزند یا بیاویزد و یا شکنجه بدهد، هرکدام پسند اوست، تا بدینگونه بی‌حساب بشویم. اکنون که ضربه‌ها را نوش جان کردی برو، نمان(۳۳).

(تیریوس بیرون می‌رود)

کلئو پاترا: تمام شد؟

آنتونیوس: افسوس! ماه زمینی ما رو به خسوف نهاده است، و آیا این خود نشانهٔ آن نیست که آنتونیوس در ظلمت فرو خواهد رفت؟

کلئو پاترا: باید منتظر بمانیم که زمان فرا رسد.

آنتونیوس: برای آنکه مورد لطف قیصر قرار گیری، با بی‌سرو پائی که بند جوراب او را می‌بندد، چشمک ردّ و بدل می‌کنی، هان؟

کلئو پاترا: آیا از این بهتر مرا نمی‌شناسید؟

آنتونیوس: تو کسی هستی که نسبت به من قلبی یخ‌زده دارد.

کلئو پاترا: اگر چنانکه می‌گوئید باشد، عزیزم، بگذار تا آسمان از این قلب یخ‌زده تگرگی زهرآگین فرو فرستد، و نخستین دانه‌های آن بر گردن من افتد و بیدرنگ جانم را بگیرد. دانهٔ بعد بر «سزاریون» فرود آید، و همینطور به ترتیب دانه‌های دیگر، همهٔ میوه‌های دل مرا از میان بردارند، همراه با جمیع مصریان جوانمرد. و باشد که همهٔ اینان، در میان این رگبار سنگواره، بی‌گور و کفن، همینگونه بر خاک بمانند، تا آنکه مگس‌ها و پشّه‌ها، از شکم خود بر آنها کفن بپوشانند.

آنتونیوس: برای خشنودی من بس است. قیصر در کنار اسکندریه اردو زده است. در این جاست که می‌خواهم بخت خود را با او بیازمایم. نیروی زمینی ما مردانه مقاومت کرد. ناوگان آسیب‌دیدهٔ ما خود را جمع می‌کند و از نو مهابت خود را بر دریا نشان خواهد داد. کجا رفته بودی،

1) Hipparchus

ای شهامت من؟ بانوی من، بشنو: اگر این بار از میدان جنگ بازگردم، برای آنکه بر این لب‌ها بوسه زنم، دلاورانه بازخواهم گشت. من و شمشیرم خود را در تاریخ مقیم خواهیم کرد. هنوز همه چیز از دست نرفته است.

کلئو پاترا: سالار دلاور من، از نو خودت شده‌ای.

آنتونیوس: چنین می‌بینم که عضله و خون و نَفَسم سه برابر نیرومند گشته است و جنگی بی‌امان خواهم کرد. روزگاری که ستارهٔ اقبال بالای سرم می‌درخشید، مردانی بودند که جان خود را در ازای یک مزاح و شیرین‌کاری از من بازمی‌خریدند، ولی اکنون باید خود دندانهایم را برهم بفشرم و تمام کسانی را که راه را بر من سد می‌کنند، به دوزخ بفرستم. بیائید تا یک شب خوش دیگر باهم بگذرانیم. همهٔ سرداران غمزدهٔ مرا فرا خوانید. بار دیگر پیاله‌ها را لبالب کنیم، تا سحر شب زنده‌داری خواهیم کرد(۳۴).

کلئو پاترا: امروز زادروز من است. فکر کرده بودم که آن را بسادگی برگزار کنم، ولی اکنون که سالار من از نو آنتونیوس شده است، من هم کلئو پاترا خواهم بود.

آنتونیوس: هنوز راه بخت بر ما بسته نیست.

کلئو پاترا: همهٔ سرهنگان نامجوی سالار مرا فرا خوانید.

آنتونیوس: چنین کنید، قصد دارم با آنها سخن بگویم. امشب بر آنم که آنان را به چنان نوشیدنی وادارم که شراب از شیارهای زخم‌هایشان سرازیر گردد. بیا، ملکهٔ من، هنوز شور زندگی بر جای است. روز دیگر که به جنگ بروم، مرگ بر من غبطه خواهد خورد، زیرا با داس دروکنندهٔ او به مسابقه خواهم پرداخت.

(همه بیرون می‌روند، مگر انوباربوس)

انوباربوس: او براین پندار است که آذرخش را به قید بکشد. (خشم او نیست مگر از هراس از حد درگذشته، و در چنین حالتی، کبوتر با شترمرغ درمی‌آویزد. آن رکودی که در نیروی عقلی سردار ما پدید آمده، مردانگیش را به جنب و جوش آورده است. هنگامی که تهوّر بر شخص چیره می‌گردد، شمشیری را که آلت کارزار اوست دردهان‌خود فرو می‌برد. باید راهی پیدا کنم که از او کناره گیرم.)

(بیرون می‌رود)

پردهٔ چهارم

صحنهٔ یک— روبروی اسکندریه، اردوگاه قیصر

(قیصر: اگریپا و مسائناس به درون می‌آیند، با سپاهیان).

(قیصر نامه‌ای را در دست دارد و می‌خواند).

قیصر: او مرا «جوانک» می‌خواند و چنان با من گستاخ حرف می‌زند که گوئی این توانائی را دارد که مرا از مصر بیرون راند. فرستادهٔ مرا می‌دهد به چوب ببندند. به خود جرئت می‌دهد که به جنگ تن به تن دعوتم کند، یعنی قیصر در برابر آنتونیوس! بگذار این «لوطی پیر» بداند که من راه‌های دیگری برای مردن می‌شناسم[1]، و فعلاً به دعوتش می‌خندم.

مسائناس: قیصر توجه دارند که چون سرداری به این بزرگی، به خشم می‌آید نشانهٔ آن است که در آستانهٔ سقوط قرار گرفته است. به حرفهایش وقعی نگذارید و از این حالت گمراه شدگی او بهره بگیرید. خشم، هرگز ناصح خوبی نیست.

۱) در متن انگلیسی پلوتارک آمده است: «قیصر به او پاسخ داد که او راه‌های بسیار دیگری غیر از این راه، برای مردن دارد» که روشن نیست که منظور از «او» آنتونیوس است یا خود قیصر. شکسپیر، «او» را ناظر به خود قیصر گرفته است، ولی در متن اصلی پلوتارک، آنتونیوس منظور است.

قیصر: به سرهنگان زبدهٔ ما اطلاع دهید که در میان جنگ‌ها، فردا جنگ نهایی است. تصمیم ما این است. هستند در سپاهیان ما کسانی که زیر فرمان مارکوس آنتونیوس خدمت کرده باشند، و عدهٔ آنان چندان هست که بتوانند او را دستگیر کنند. خواست ما آن است که او را زنده به چنگ آوریم. سوری برای سپاهیان ترتیب دهید. بقدر کافی آذوقه برای این کار داریم و آنان خود را شایستهٔ این گشاده دستی نشان داده‌اند. بیچاره آنتونیوس!

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ دو. اسکندریه— کاخ کلئوپاترا

(آنتونیوس، کلئوپاترا، انوباربوس، کارمیان، ایراس و الکساس و چند تن دیگر به درون می‌آیند).

آنتونیوس: پس او با من به جنگ تن به تن نخواهد پرداخت، دومیتیوس؟

انوباربوس: نه.

آنتونیوس: چرا نه؟

انوباربوس: می‌اندیشد که چون اقبالش بیست بار از شما بلندتر است، با قبول آن، بیست بر یک خواهد جنگید.

آنتونیوس: انوباربوس، فردا در دریا و خشکی هر دو کارزار خواهم کرد. یا می‌میرم و یا آنکه نام میرندهٔ خود را در خون می‌شویم، تا دوباره آن را زندگی بخشم. آیا تو آماده‌ای که خوب بجنگی؟

انوباربوس: من نبردکنان فریاد برمی‌آورم «بخت، بخت آخر است!»[1]

۱) Take All اصطلاح بازی است که بازنده، آخرین سرمایهٔ (داو) خود را در میان می‌نهد.

آنتونیوس: خوب گفتی. بیا، همهٔ خدمتگزاران را گرد آور که امشب یک سور عالی بر پا کنیم.

(سه یا چهار خدمتگزار به درون می‌آیند).

(به یکی از آنان) دستت را به من بده، تو همیشه وفادار و امین بوده‌ای. تو نیز، و تو. شما همگی خوب به من خدمت کرده‌اید، و با شاهان هم پیاله بوده‌اید[1].

کلئوپاترا: (آهسته به انوباربوس): منظورش چیست؟

انوباربوس: (آهسته به کلئوپاترا): یکی از آن بوالهوسیهای معمول است که چون کسی اندوه زده باشد، آن را از دل بیرون می‌ریزد.

آنتونیوس: (به سرباز دیگر): تو هم از وفاداری کوتاهی نکرده‌ای. آرزویم بود که می‌توانستم به تعداد شماها تقسیم گردم تا همهٔ شما بتوانید در یک آنتونیوس متحد بشوید، و راهی می‌بود که من همانگونه به شما خدمت بکنم که شما به من خدمت کرده‌اید.

خدمتگزاران: خدا نپسندد.

آنتونیوس: خوب، یاران خوب من، امشب را با من همدمی کنید. مگذارید جام‌هایم تهی ماند، و همانگونه با من سر کنید که بدانگاه می‌کردید که سراسر امپراطوری چون خود شما در زیر فرمان من بود.

کلئوپاترا: (آهسته به انوباربوس): چه می‌خواهد بگوید؟

انوباربوس (آهسته به کلئوپاترا): می‌خواهد دوستدارانش را به گریه بیاندازد.

آنتونیوس: امشب دیگر مرا پای دارید. چه بسا که آخرین بار باشد، و دیگر مرا نبینید، و یا اگر ببینید، چون سایهٔ لنگانی باشم. کسی

۱) یعنی شما و شاهان هر دو خدمتگزاران من بودید.

چه می داند که فردا در خدمت ارباب دیگری نباشید. من بر شما چون کسی می نگرم که در حال وداع کردن است. دوستان صمیمیم. قصد جواب کردن شما را ندارم. چون خداوندگاری هستم که با خدمت شما پیمان ازدواج بسته و تا دم مرگ به آن وفادار می ماند. باز دو ساعتی امشب با من باشید، بیش از این توقّع ندارم و خدایان در ازای آن به شما عوض بدهند.

انوباربوس: سالار، چرا اینگونه آنها را عذاب می دهید؟ ببینید، دارند گریه می کنند، و خود من نیز چون خری شده‌ام که پیاز خورده باشد. از برای خدا ما را به صورت زنها در نیاورید.

آنتونیوس: نه، نه، نه. نصیب غول بشوم اگر این را مقصود داشتم. ولی این اشک ها تسلّی در دل من می افشانند. دوستان یکدلم، شما حرفهای مرا در مفهومی خیلی غم افزا گرفته اید. برعکس، منظورم آن بود که از شما دلجوئی کرده باشم. از شما می خواهم که مشعل ها را امشب برافروزید. بدانید، ای دلبندان من که به فردا امید زیاد بسته‌ام، و شما را به نبردی رهبری خواهم کرد که از آن بیشتر انتظار زندگی ظفرآمیز می رود تا مردن به نام. اکنون برویم سر شام و اندیشه های جدّی را در جام غرقه کنیم.

صحنهٔ سه. اسکندریه. روبروی کاخ

(دو سرباز محافظ پدیدار می شوند).

سرباز نخست: رفیق، شب خوش، فردا روز سرنوشت ساز است.

سرباز دوم: کار را یکسره خواهد کرد. بدرود. شایعات عجیب و غریبی در کوچه نشنیده‌ای؟

سرباز نخست: نه، خبر چیست؟

سرباز دوم: هر چه هست شایعه است، شب به شما خوش.

سرباز نخست: بسیار خوب، رفیق، شب خوش.

(دو سرباز دیگر به درون می آیند)

سرباز دوم: سربازها، هوشیار باشید.

سرباز سوم: شما نیز. شب خوش، شب خوش.

(هر یک در سوئی از صحنه به نگهبانی می ایستند).

سرباز چهارم: حرف اینجاست. اگر فردا نیروی دریائی ما خوب بجنگد، یقین دارم که پیاده ها مقاومت عالی خواهند کرد.

سرباز سوم: سربازها شجاعند و روحیهٔ خوبی دارند.

(صدای فره‌نی از زیر صحنه شنیده می شود)

سرباز چهارم: ساکت، چه صدائی است؟

سرباز نخست: گوش دهید، گوش دهید.

سرباز دوم: هیس!

سرباز اوّل: صدای ساز است.

سرباز سوم: از زیر زمین صدایش می آید.

سرباز چهارم: این نشانهٔ خوبی است، نیست؟

سرباز سوم: نه.

سرباز اوّل: گفتم ساکت باشید، معنیش چه می تواند باشد؟

سرباز دوم: این ایزد هرکولس است که آنتونیوس او را دوست می داشت. او وی را اکنون ترک می گوید[1].

سرباز نخست: راه بیفتیم و ببینیم که نگهبانان دیگر هم آنچه را که ما می شنیدیم می شنوند.

(به جانب کشیکبانی دیگری نزدیک می شوند).

۱) در متن پلوتارک، صدا به ایزد باکوس نسبت داده شده است. در این جا به هرکولس تغییر یافته، شاید برای آنکه آنتونیوس خود را از اعقاب او می دانست. چون هرکولس پهلوان شکست‌ناپذیر بود، دور شدن او نشانهٔ دور شدن بخت از آنتونیوس است، همانگونه که در شاهنامه فرّه ایزدی از اردوان گسیخته می شود و نابودی به دنبالش می آید.

سرباز دوم: آهان، رفقا؟

همه با هم: آهان، آهان، این را می‌شنوید؟

سرباز نخست: ها، عجیب نیست؟

سرباز سوم: حضرات، می‌شنوید، می‌شنوید؟

سرباز نخست: تا آنجا که محدودهٔ گشت ماست، به دنبال صدا برویم، ببینیم تا کجا به گوش می‌رسد.

همه: موافق، عجیب است(۳۵).

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ چهارم. اسکندریه. اطاقی در کاخ

(آنتونیوس، کلئو پاترا، کارمیان و سایر ملتزمان به درون می‌آیند).

آنتونیوس: اروس، سلاح‌های مرا بیاور.

کلئو پاترا: هنوز قدری بخواب.

آنتونیوس: نه، جان دلم. اروس، بیا، سلاح‌های من، اروس.

(اروس با سلاح‌ها به درون می‌آید)

بیا، دوست نازنین، زره بر من بپوشان. اگر امروز ایزدبخت با ما همراهی نکند، برای آن است که خود را با او همپایه دانسته‌ایم. بیا.

کلئو پاترا: من نیز کمک خواهم کرد. این را به کجا می‌اندازند؟

آنتونیوس: ولش کن، ولش کن، تو مسلّح‌گر قلب من باش. عوضی است، عوضی است، توی این بینداز.

کلئو پاترا: آرام. من دوست دارم کمک کنم، باید اینطور جا داد.

آنتونیوس: خوب، دارد درست می‌شود. (به اروس). خوب شد، حالا دوست خوب من، نوبت تست که بروی سلاح بپوشی.

اروس: همین الآن، سالار

کلئو پاترا: آیا خوب جا افتاده؟

آنتونیوس: عالی، عالی. وای بر کسی که بخواهد آن را از جای برکند، پیش از آنکه خود ما آن را برای استراحت از تن درآوریم. اروس، تو سرهم‌بندی می‌کنی. ملکهٔ من پیشکاری ماهرتر از تست. زودباش. آه، دلارام من، ایکاش می‌توانستی امروز جنگیدن مرا ببینیی و با تماشایش، مشغولیّت شاهانه‌ای به خود بدهی. در میدان کسی را مشاهده می‌کردی که در کار اُستاد است.

(سرباز مسلّحی به درون می‌آید)

صبح بر تو خوش، خوش آمدی. تو به کسی می‌مانی که به فنّ نبرد خوب وارد است. در این صبح پگاه به کاری که دوست می‌داریم قیام کرده‌ایم، و با دل شاد به جانبش می‌رویم.

سرباز: یک هزار سرباز، سالار، همه سحرخیز و حاضریراق، دم دروازه به انتظار شما ایستاده‌اند.

(غریو شادی و صدای شیپور)

(سرهنگان و سربازان به درون می‌آیند)

سرهنگ: چه صبح زیبائی است. صبح خوش، سردار.

همگی: صبح خوش، سردار.

آنتونیوس: چه دمیدن خوشی[1]! بچّه‌ها، این صبح شبیه به روح یک جوان است که طالب عرض وجود کردن خود است، و زود سر از خواب برمی‌آورد. (به اروس)، خوب، آن را به‌من بده. نه، اینطور، آهان. (به کلئو پاترا) بدرود باش و خوش بزی، بانو، صرفنظر از آنکه چه بر سر من آید. این بوسهٔ یک سرباز را دریافت کن (او را می‌بوسد). شایستهٔ

---

۱) بعضی این عبارت آنتونیوس را به دمیدن صبح Well Blown تعبیر کرده‌اند، بعضی به دمیدن شیپور جنگ.

سرزنش و رقت‌انگیز خواهم بود، اگر در این دم،تعارف‌های مبتذل بر تو نثار کنم. مانند مردی از فولاد تو را ترک می گو یم. اکنون کسانی که مرد رزم‌اند، به دنبال من بیایند، شما را به جائی که باید ببرم؛ می برم. بدرود.

(آنتونیوس، اروس، سرهنگان و سربازان بیرون می‌روند)

کارمیان: بانو به اطاق خود بروید.

کلئوپاترا: مرا ببرید. شجاعانه راهی میدان شد. کاش او و قیصر این جنگ را در نبرد تن به تن خلاصه می کردند. آنگاه آنتونیوس... اکنون برویم.

(بیرون می روند)

صحنهٔ پنج. اسکندریّه. اردوگاه آنتونیوس

(شیپورها به صدا می آیند، آنتونیوس و اروس وارد می شوند. سربازی به پیشواز آنها می رود).

سرباز: باشد که خدایان این روز را بر آنتونیوس فرخنده دارند.

آنتونیوس: ایکاش آن روز که تو و آثار زخمهایت به من توصیه کردید که بر خشکی بجنگم، گوش کرده بودم.

سرباز: اگر کرده بودی، شاهانی که سر به یاغیگری برداشته‌اند و سرهنگی که امروز تو را ترک گفت، هنوز در پیروی قدوم تو بودند.

آنتونیوس: چه کسی امروز صبح رفته است؟

سرباز: چه کسی؟ مردی که همواره در کنار تو بود. انوباربوس را بخوان، از او جوابی نخواهی شنید، و یا از اردوگاه قیصر خواهد گفت. «من دیگر از آنِ تو نیستم»

آنتونیوس: چه می گوئی؟

سرباز: سالار، او اکنون با قیصر است.

اروس: صندوق‌ها و خـــزانه اش را با خود نبرده است.

آنتونیوس: براستی رفته است؟

سرباز: به یقین.

آنتونیوس: برو، اروس. گنجینه‌اش را به دنبالش بفرست. حتّی یک ذرّه از آن باقی نماند. نامه‌ای به او بنویس که من امضاء خواهم کرد، وداع و سلام‌های گرم مرا در آن بگنجان. بنویس که امیدوارم که دیگر هرگز موجبی برای تغییر رئیس پیدا نکند. عجبا، چگونه نگونبختی من مردان وفادار را به بی‌صفتی سوق داده است. زودباش... آیا باور کردنی است که انوباربوس(۳٦)...

صحنهٔ شش. اسکندریّه. اردوگاه قیصر.

(صدای شیپور، قیصر، اگریپا با انوباربوس و چندتن دیگر به درون می آیند).

قیصر: اگریپا، جنگ را آغاز کن. به پیش... خواست ما آن است که آنتونیوس زنده دستگیر گردد. این را اعلام کنید.

اگریپا: بر چشم، قیصر.

قیصر: آن زمان که دیگر صلح بر سراسر جهان پرتو افکن شود، نزدیک است[۱]. اگر امروز به کام ما بگردد، اقلیم سه گانهٔ جهان[۲] زندگی را در آرامش خواهد سپرد.

(پیکی به درون می آید)

پیک: آنتونیوس در میدان جنگ حاضر شده است.

قیصر: به اگریپا بگو که فراریان‌را در صف مقدّم جبهه قرار دهد، تا بدینگونه آنتونیوس خشم خود را درخودیها به کار اندازد.

انوباربوس: الکساس سر به خیانت برداشت. در مقام فرستادهٔ آنتونیوس به یهودیّه رفت، ولی در آنجا «هرود کبیر» را اغوا کرد که به قیصر بپیوندد، و خداوندگار خود آنتونیوس را ترک گوید. به جزای این تبهکاری، قیصر او را به دار آویخت. کانیدیوس و دیگران که به

---

۱) حدس زده شده است که شکسپیر در این عبارت به بعثت مسیح نظر داشته است که حدس ضعیفی است.

۲) گویا اشاره به قلمرو روم در سه قارهٔ جهان است: اروپا و آسیا و افریقا.

آنتونیوس پشت کردند، در نزد قیصر شغلی به دست آوردند، ولی نه اعتماد او را(۳۷).

من بد کردم، و از آن چنان خود را بتلخی سرزنش می کنم که دیگر آب خوش در زندگی از گلویم پائین نخواهد رفت.

(یکی از سربازان قیصر به درون می آید)

سرباز: انوباربوس، آنتونیوس، همهٔ گنجینهٔ تو را به دنبالت روانه کرده، با افزوده‌هائی از خودش. قاصدش به قسمت نگهبانی من آمده و هم اکنون در کار خالی کردن بار قاطرهاست.

انوباربوس: من آنها را به تو می بخشم.

سرباز: شوخی نمی کنم، انوباربوس. واقعیّت را می گویم. حق آن است که آورنده را تا آخر اردوگاه بدرقه کنی که سالم بگذرد. من خود این کار را می کردم، اگر در کار نگهبانی نبودم. امپراطور شما هنوز ژوپیتر[1]وار عمل می کند.

انوباربوس: این منم که بر روی خاک از همه پست‌ترینم، و این را خود بهتر از هر کس می دانم.

آنتونیوس، ای معدن بزرگواری، تو که رذالت مرا اینگونه با طلا پاداش می دهی، خدمتم را چگونه می خواستی جبران کنی؟ این، قلب مرا به دق می آورد. اگر پشیمانی برای شکافتنش بسنده نیست، وسیله‌ای نافذتر از آن پیدا خواهم کرد. ولی احساسم آن است که پشیمانی کافی است. یعنی بر ضدّ تو به جنگ برخیزم[2]؟ هرگز. می روم تا گودالی بجویم که در درونش خود را چال کنم. آن گودالی که از همه عفن‌تر است، بهتر به این فصل واپسین زندگی من خواهد برازید.

۱) یعنی با بخشندگی و بزرگواری خدای خدایان.

۲) قیصر او را به جنگ با آنتونیوس مجبور می کرده است.

(بیرون می رود)

صحنهٔ هفت. میدان جنگ در میان دو اردوگاه.

(صدای طبل و شیپور)

(اگریپا و سربازان به درون می آیند).

اگریپا: عقب بنشینید. بیش از آنچه می‌بایست پیش رفته‌ایم. قیصر، خودش سخت کلافه است، و فشار بر روی ما هم بیش از آن است که انتظار می رفت(۳۸).

(بیرون می روند)

(صدای طبل و شیپور)

(آنتونیوس و اسکاروس که مجروح است به درون می آیند).

اسکاروس: امپراطور دلاور من، این را می گویند کارزار. اگر از همان آغاز چنین کرده بودیم، آنها را با لچک به خانه‌هایشان رانده بودیم.

آنتونیوس: خون ز یاد از تو می آید.

اسکاروس: من شکافی به شکل T داشتم که اکنون به شکل H[1] درآمده است.

آنتونیوس: رو به هزیمت دارند.

اسکاروس: ما آنها را تا آبریزگاه فرار خواهیم داد. من هنوز برای شش زخم دیگر جا دارم.

(اروس به درون می آید).

اروس: سالار، منکوب شده‌اند، و تفوّق ما نوید یک فتح جانانه می دهد.

اسکاروس: چه کیف دارد که دُم آنها را بچینیم و آنها را برمانیم، همانگونه که خرگوش وحشی را تعقیب می کنند؛ این، بازی‌ای است که گریزنده را از پا در می آورد.

۱) از جانب شکسپیر یک بازی کلمه است.

آنتونیوس: یک بار به تو پاداش خواهم داد، برای روحیهٔ شاد و نشاط انگیزت، و ده برابرش برای دلیریت. با من بیا.

اسکاروس: به دنبال توام.

(بیرون می روند)

صحنهٔ هشت. در پشت دیوارهای اسکندریه

(صدای طبل و شیپور. آنتونیوس با قدم‌های نظامی وار به درون می آید. اسکاروس و چندتن دیگر همراه او یند).

آنتونیوس: ما او[1] را به اردوگاهش به عقب راندیم. کسی از جلو برود و خبر کامیابیهای ما را به ملکه بدهد. فردا، پیش از آنکه آفتاب برآید، به کار کسانی خواهیم رسید که امروز جان به در برده‌اند. از یکایک شما سپاسگزارم که دلیرانه نبرد کردید. جنگیدید نه به صِرف انجام وظیفه، بلکه با جان و دل، بدانسان که جنگ مرا جنگ خود دانستید. هر یک از شما در حدّ خود هکتوری[2] بوده است.

اکنون به شهر باز گردید، زنان و دوستان خود را ببوسید و دلاوریهای خود را برای آنان حکایت کنید، و آنان با اشک شوق خود، خونهای خشکیده را بر تن شما خواهند شست و بر دهانهٔ زخمهای پرافتخار شما بوسه خواهند زد. (به اسکاریوس) دستت را به من بده. (کلئو پاترا با ملتزمانش به درون می آیند)

اکنون بگذار تا هنرنمائیهای تو را نزد این افسونگر بزرگ برشمارم، باشد که آفرینهایش مایهٔ دلفروزی تو گردد (به کلئو پاترا)ای روشنائی جهان، بازوانت را به گردن پوشیده از فولاد من افکن و همینگونه، هر هفت کرده، به آغوش من آی، تا از پشت حلقه های جوشنم طپش های فتح را از قلبم بشنوی.

۱) منظور اُوکتاو یوس قیصر است.

۲) پهلوان شهر تروا که در نبرد با اخیلوس کشته شد (ایلیاد همر).

کلئو پاترا: سرور سروران، پهلوان بی همتا، آیا بازگشت شاهانه ات بدانمعناست که دام بزرگ روزگار از دستیابی بر تو عاجز مانده است؟

آنتونیوس: هزار دستان من، ما آنها را تا بسترهایشان به عقب راندیم. آری، دختر، (موی خود را نشان می دهد) هر چند در این جا خاکستری با خرمائی آمیخته شده است، ما را هنوز مغز بیدار هست که عصب ها را مهمیز بزنیم و با جوانک ها[1] برآئیم. (اسکار یوس را نشان می دهد) این مرد را بنگر. دست لطف‌آمیزت را به لبهای او رها کن. سرهنگ دلیر من، آن را ببوس.

او امروز چنان جنگی کرد که گوئی خدائی از خدایان آسمان، بیزار از بنی نوع بشر، خود را به قالب یکی از آدمیان در آورده بود تا آنان را تباه سازد.

کلئو پاترا (به اسکار یوس): دوست من، یک زره زرّین جایزهٔ توست، زرهی است که از پادشاهی به جای مانده(۳۹).

آنتونیوس: سزاوار چنین عطیّه ای هست، و باید آن را مزیّن به گوهرها کرد که مانند گردونهٔ خورشید بدرخشد. (به اسکار یوس) دست را به من ده تا شادان در کوچه های اسکندریه روانه شویم، همینگونه با زخم هائی که خوب به دارندگانشان می برازند.

اگر کاخ بزرگ ما گنجایش می داشت، همهٔ این لشکر را به شام مهمان می کردم، تا پیاله های لبالب، به شادی سرنوشت فردا که رویدادهای جانانه ای را نوید می دهد، بنوشند.

طبل و شیپور! می خواهم که خروشی بزرگ گوش شهر را کر کند. سنج و دراها را به هم بیامیزید. در برابر قدوم ما، زمین و آسمان باید با هم به کف زدن و هلهله آیند.

(بیرون می رود)

۱) اشاره به سن کم اُکتاو یوس ست.

صحنه نه. اردوگاه قیصر

(نگهبانان در جای خوداند).

سربازنخست: اگر تا یک ساعت دیگر ما را عوض نکنند، باید به مرکز نگهبانی برگردیم. شب رخشانی است و می گویند که از ساعت دو بامداد، باید جنگ و گریز را آغاز کرد.

سربازدوم: روزی که گذشت، برای ما روز نابکاری بود.

(انوباربوس به درون می آید)

انوباربوس: ای شب، گواه من باش.

سربازسوّم: این مرد کیست؟

سربازدوّم: گوش دهیم ببینیم چه می گوید.

انوباربوس: ای ماه متبرّک! آنگاه که یادمردان خیانتکار در خاطرها بنفرت ثبت گردد، تو گواه باش که انوباربوس نگونبخت در برابر تو پشیمانی خود را بر زبان آورد.

سربازنخست: انوباربوس.

سربازسوّم: آرام، حرف نزن.

انوباربوس: ای بانــو خدای شیدائی و شوریدگی[1]! قطرات زهرآگین شب را بر من بیفشار، بدانگونه که این زندگی، که در برابر خواست من سر به طغیان برداشته، بیش از این بر پیکر من آویخته نماند. قلب مرا با سختی خارهٔ گناهم درهم بشکن، باشد که این دل خشکیده از اندوه، خاک و خاکشیر شود، و اندیشه های شرم آور از آن زدوده گردد.

---

۱) Sovereign Mistress لقب ماه بوده است که معتقد بودند مغز را تحت تأثیر می گیرد و موجب شوریدگی می شود، شوریده‌ها را ماه زده Lunatic می گفتند. این باور در نزد ما هم بوده است که حافظ می گوید:

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز

سخن با ماه می گویم، پری در خواب می بینم

آنتونیوس، ای کسی که بزرگواری تو بس گران‌تر است از پستی من، تونیز مرا به نوبهٔ خود ببخشای. همان بس که دنیانام مرادر صحیفهٔ خود به عنوان یک فراری و حق ناشناس ثبت کند. آه، آنتونیوس، آنتونیوس!

سرباز دوم: با او حرف بزنیم.

سرباز نخست: به او گوش بدهیم. آنچه می گوید چه بسا که برای قیصر مفید باشد.

سرباز سوم: گوش بدهیم، ولی گوئی به خواب رفت.

سرباز نخست: بیشتر به بیهوشی می خورد، زیرا یک چنین دعای شومی که بر زبان آورد، برای خوابیدن نیست.

سربازدوم: برویم نزد او.

سربازسوم: بیدارشو، رفیق، بیدارشو. با ما حرف بزن.

سربازدوم: سخنم را می شنوی، رفیق؟

سرباز نخست: پنجهٔ مرگ براو نهاده شده است (صدای طبل از دور شنیده می شود). گوش کن، طبل با صدای خفهٔ خود خفتگان را بیدار می کند. این را ببریم به مرکز نگهبانی. آدم با اسم و رسمی است. بیا، ساعت ما مدّتی است تمام شده.

سرباز سوم: پس ببریمش، ممکن است هنوز جان به تنش برگردد.

(جسد را با خود بیرون می برند)

صحنهٔ ده. در فاصلهٔ دو اردوگاه.

(آنتونیوس و اسکاروس با سپاهیانشان به درون می آیند).

آنتونیوس: از بسیجشان بر می آید که امروز آمادهٔ جنگ در دریا می شوند. ما بر روی خشکی باب طبعشان نیستیم.

اسکاروس: برای هر دو آماده می شوند، سالار من.

آنتونیوس: دوست می‌داشتم که در دو عنصر دیگر، آتش و هوا[۱] نیز به درگیری دست می‌زدند، تا در آنجا نیز آنها را به جای خود بنشانیم. اما موضوع این است که پیادگان ما باید بر تپه‌هائی که مشرف بر شهر است با ما پای بفشارند. به نیروی دریائی از هم اکنون دستور داده شده است. آنها کرانه را ترک گفته‌اند. ما باید گوشه‌ای بیابیم که از آنجا بتوانیم تجهیز و کارزار آنها را از دور نظاره کنیم.

صحنهٔ یازده. گوشهٔ دیگری از همان صحنه

(قیصر و سپاهیانش به درون می‌آیند.)

قیصر: تا زمانی که به ما روی آور نشده‌اند، در خشکی به جنگ دست نخواهیم زد. به گمان من این بهترین راه است، زیرا او زبدهٔ جنگاورانش را به ناوها انتقال داده است. اکنون به سوی درّه‌ها. در آنجا موضع بگیریم و برتری خود را حفظ کنیم.

صحنهٔ دوازده. گوشهٔ دیگری از همان صحنه

(آنتونیوس و اسکاروس به درون می‌آیند.)

آنتونیوس: نه، هنوز برخورد صورت نگرفته است. در آن گوشهٔ کاجستان، آن بالا خواهیم ایستاد. همه چیز را معاینه خواهیم کرد و بیدرنگ خبر چگونگی کار را به تو خواهیم رسانید(۴۰).

(بیرون می‌رود)

اسکاروس: (آهسته با خود): پرستوها، در چوب بست سفینه‌های کلئوپاترا لانه ساخته‌اند[۲]. پیشگویان از پیشگوئی خودداری کرده‌اند. با افسردگی چشم می‌دوزند و جرئت ندارند که آنچه را که می‌دانند بر

۱) در کنار دو عنصر آب و خاک.

۲) بنا به اظهار پلوتارک، پیش از جنگ اکتیوم فال‌های بدی از سرنوشت آنتونیوس حکایت شده بود. یکی از انواع نفّال‌ها از پرواز پرندگان استشاره می‌گردید که در ←

زبان آورند. آنتونیوس، گاه جگر دار و گاه خود باخته است، و زمان به زمان، اقبال پرشکسته‌اش، برحسب آنچه در دست دارد و آنچه از دست داده، به او امید یا بیم می‌دهد.

(از دور خشاخش یک نبرد در یائی شنیده می‌شود).

(آنتونیوس باز می‌گردد).

آنتونیوس: همه چیز از دست رفت. این مصْری نابکار به من خیانت کرد. ناوگان من به دشمن تسلیم شد و مردانش در آن دور، عرقچین خود را به هوا افکندند[۱] و هماوردانشان را در آغوش گرفتند، چون دوستانی که چندی از هم دور مانده باشند. روسپی سه گانه[۲] تو مرا به این امرد فروختی[۳]. قلب من از این پس تنها با تو در جنگ خواهد بود. (به اسکاریوس) به آنها بگو که همه فرار کنند؛ چه، پس از آنکه من انتقام خود را از این ماده جادو گرفتم، همه چیز به انتها خواهد رسید(۴۱). بگو همهٔ آنها فرار کنند، برو.

(اسکاریوس بیرون می‌رود).

ای خورشید دیگر بر آمدن تو را نخواهم دید. بخت و آنتونیوس در اینجا از هم جدا می‌شوند. از هم اکنون یکدیگر را وداع می‌کنیم. این است فرجام کار دلهائی که چون سگ، پشت سر من دم تکان می‌دادند، برای آنکه جیره‌شان را به نزدشان بیندازم، و اکنون به کاسه لیسی قیصر «جوانبخت» روی می‌برند. کاجی که بر سر همهٔ آنها سایه می‌افکند،

→ این جا اشاره به آن است، و خود ما هم در ادبیّات فارسی آن را مُروا و مُرغـوا نامیده‌ایم.

۱) به علامت آشتی طلبی.

۲) اشاره است به سه دوست کلئوپاترا: ژولیوس قیصر، پُمپئیوس و خود او.

۳) باز اشاره به سن کم اُکتاویوس.

پوستش زخمی شده[1]. و رو به خشکیدن می رود. به من خیانت کردند، آه، این پری دورنگ مصر، این جادوی هلاک انگیز که نگاهش جنگ و صلح مرا در ارادهٔ خود داشت، که آغوشش اوج آمال، غایت کردارهای من بود، چون یک کولی تمام عیار، با غدر خود مرا به قلب مذلّت راند. آهای اروس، اروس.

(کلئو پاترا به درون می آید)

آه، پتیاره، گم شو!

کلئو پاترا: چرا سالار من با محبوبش به خشم آمده؟

آنتونیوس: دور شو، وگرنه سزایت را خواهم داد، و در این صورت، پیروزی قیصر ناقص خواهد ماند[2]. بهتر است تو را به اسارت ببرد و در پس گردونهٔ خویش در برابر چشم رجالّه های قیه کَشَنده بکشاند؛ تو را که بزرگترین لکّه بر دامن جنس زن هستی، مانند حیوان عجیب الخلقه ای به معرض نمایش بگذارد تا بیکاره ها و ولگردها به تماشایت بایستند، و آنگاه اُکتاویا که از مدتها پیش انتظارت را می کشد، با ناخن آماده به کارش، صورت تو را شخم بزنند.

(کلئو پاترا بیرون می رود)

اگر قبول داشته باشیم که زنده بودن از مردن بهتر است، خوش به حالت که از جلو چشمم دور شدی. با این حال، این نیز شاید بد نبود که در خشم من غرقه می گشتی، تا باشد که یک مرگ، از مرگهای بسیار دیگر جلو گیرد. اروس، آهای اروس، آهای پیراهن هرکولس بر تن من آمده[3]. هرکولس، نیای بزرگ، مرا از خشم خود بهره ای ده. مرا نیز بیاموز تا «لیخاس» خود را به فراز شاخهای ماه پرتاب کنم، و با دست هائی

---

۱) اشاره به درختی که چون پوستش زخمی بشود، اندک اندک، می خشکد.

۲) یعنی چون به دست من کشته شوی، قیصر لذّت اسیر کردن تو را نخواهد برد.

۳) اشاره به این اسطورهٔ یونانی که چون نسوس Nessus از دست هرکولس زخم ←

چون دستهای تو که گران‌ترین گرزها را بر می گرفت، من نیز به زندگی خود پایان بخشم. امّا ماده جادو نیز که مرا به جوانک رومی فروخت، و با غَدرش نابودم کرد، باید بمیرد. کیفر او مرگ است. اروس، آهای.

صحنهٔ سیزده. اسکندریه، کاخ کلئو پاترا

(کلئو پاترا، کارمیان، ایراس و ماردیان به درون می آیند).

کلئو پاترا: پرستارها کمکم کنید. او اکنون از آژاکس[1]، هنگامی که در طلب زره اخیلوس بود خشم آلوده‌تر است. گراز تسالی[2] هرگز اینگونه کف بر لب نبوده است.

کارمیان: بروید به آرامگاه، در را از پشت ببندید و به او خبر بفرستید که زندگی را ترک گفته‌اید. جدائی جان از تن آنقدر دشوار نیست که عزیزی عزّت خود را از دست بدهد.

کلئو پاترا: رفتم به آرامگاه. ماردیان برو به او بگو که من خود را

→ برداشت و در دم مردن بود، نیرنگی کرد، بدینمعنی که قدری از خون خود را که زهر کشنده‌ای بود به دایانیرا Daianira زَن هرکولس داد و به او گفت که در مورد شوهرش کار مهردارو خواهد کرد. چون بعدها هرکولس به زن دیگری دل بست، همسرش برای بازیافت او، پیراهن او را در این خون فرو برد و به دست غلامی به نام لیخاس Lichas نزد وی فرستاد. هرکولس پیراهن را پوشید و زهر در تنش به کار افتاد. در دم آخر از خشم، لیخاس را که آورندهٔ پیراهن زهرآگین بود به دریا انداخت

۱) اشاره است به این داستان که آژاکس پسر تلاموں Telamon بر سر تصاحب زره اخیلوس با اُدیسئوس به جنگ می پردازد و مغلوب می شود، و از اندوه و ناکامی خود را می کشد.

۲) اشاره است به این اسطوره که اوئنوس Oeneus پادشاه کَنسیدون Calcudon مورد غضب دیانا (بانو خدای یونانی) قرار می گیرد و او گراز سهمگینی به مزارع او می فرستد تا آنها را ویران کند. سرانجام گراز به دست پسر اوئنوس کشته می شود.

کشتم. بگو که آخرین کلمه‌ای که بر زبان آورده‌ام نام او بوده. خواهش می کنم این خبر را خیلی غم آلود ادا کن. برو ماردیان، آنوقت خبرش را به من بیاور که چگونه مرگ مرا پذیرا شد(۴۲).

(بیرون می رود)

صحنهٔ چهارده. اسکندریه— اطاقی دیگر

(آنتونیوس و اروس به درون می آیند)

آنتونیوس: اروس، هنوز مرا می بینی، یقین داری که این منم؟

اروس: آری، سالار گرامی.

آنتونیوس: گاه می شود که ابری را ببینم که به شکل اژدها درآمده، یا بخار سرگردانی که به هیئات خرس یا شیر است؛ زمانی قلعهٔ برجداری، یا صخرهٔ معلّقی، یا کوه دندانه دندانه‌ای، یا دامنهٔ کبود رنگی که پوشیده از درخت است، که در برابر چشم ما می لرزد و تصویرهایش محو می نماید. آیا برای تو پیش آمده که این صور شامگاهی به نظرت آمده باشند؟

اروس: آری، سالار من.

آنتونیوس: این لحظه به شکل اسب است، سپس در یک آن غیبش می زند؛ به سرعت برق محو می شود، مانند آبی که در آب گم شود.

اروس: همینطور است، سالار من.

آنتونیوس: آری. اروس جوانمرد، اکنون سردار تو یک چنین ماهیتی پیدا کرده. در برابر تو آنتونیوس هستم، اما غلام خوب من که تو باشی، تا دیرزمانی نمی‌توانم دیگر آن کسی که بودم باقی بمانم. من برای «مصر»، برای ملکه، این جنگ‌ها را به جان خریدم، که گمان می کردم دلش در گرو من است، همانگونه که دل من در گرو او بود. دلی که زمانی از آن من بود، هزاران هزار دل دیگر را نیز به دنبال خود می کشید، و اینها اکنون از دست رفته‌اند. اروس او در این بازی، برد

قیصر را موجب شده، و نام بلند مرا داو پیروزی دشمن قرار داده است.

نه، گریه نکن، اروس مهربان، هنوز در اختیار ماست که خود به عمر خود پایان دهیم.

(ماردیان به درون می آید)

اوه، بانوی نابکار تو، هنر سلحشوری مرا از من ربوده است.

ماردیان: نه آنتونیوس، بانوی من تو را دوست داشت و سرنوشتش سراپا با سرنوشت تو پیوند بود.

آنتونیوس: خاموش، خواجهٔ بی شرم؛ او به من خیانت کرد و خواهد مرد به مرگی که سزاوارش است.

ماردیان: مرگ آدمیزاد بیش از یکبار نمی آید، و او خود کرده است کاری را که دست تو می خواست بکند. آخرین حرفی که بر زبان آورد این بود: «آنتونیوس، آنتونیوس بزرگوار من» و نام تو در میان قلب و لبهایش معلّق ماند. جان سپرد و نام تو در درونش مدفون گشت.

آنتونیوس: راستی مرد؟

ماردیان: آری مرد.

آنتونیوس: اروس، سلاح از تن من باز کن. کار سنگین امروز به پایان رسید ودیگر باید بیارامیم. (به ماردیان) جانت را بردار و تندرست از اینجا برو. این مژدگانی، بهای خبری است که آورده‌ای.

(ماردیان بیرون می رود)

بیا، زره از تنم باز کن. جوشن هفت لایهٔ آژاکس[1] قادر نیست که طپش‌های قلب مرا فرو فشرد. ای پهلوها بشکافید. ای قلب، قفس

۱) بر وفق افسانه زره آژاکس هفت لایه از پوست گاو نر داشته و یک رویهٔ برنجین.

حقیرخود را بشکن و ولویک‌بار، ازحصاری که تو را درمیان گرفته است نیرومندتر باش. بیا اروس، زودباش، دیگر از آن مرد کارزار اثری باقی نیست. تنپاره‌ای مانده است که زمانی از غیرت نشانی داشت. مرا لحظه‌ای تنها بگذار.

(اروس بیرون می‌رود).

کلئوپاترا، هم اکنون به تو می‌پیوندم و التماس بخشایش می‌کنم. جز این راهی نیست. چه، دیگر هر لحظه تأخیر، شکنجه‌ای است. اکنون که مشعل خاموش شده است، بخواب و بیش از این در تاریکی دست ممال. دیگر هر تلاشی بیهوده است. نیروئی که در تن من بود، خود را در نابودی خویش به کار می‌اندازد. مُهر ختم بگذاریم تا همه چیز به فرجام آید. اروس، منتظر من باش. آمدم ملکهٔ من. من و تو بر کشتزارهای آسمان دست در دست هم خواهیم خرامید، آنجا که ارواح، بر بسترهای گل می‌آرمند. با خرامش عاشقانهٔ خود چشمان ارواح را خیره خواهیم کرد. «دیدو» و دلداده‌اش «ائناس[1]» به پایگاه مارشک خواهند برد. آهای اروس، بیا.

(اروس از نو بدرون می‌آید).

اروس: سالار مرا چه فرمایش است؟

آنتونیوس: از ساعتی که کلئوپاترا مرده است، من در چنان ننگی زندگی می‌کنم که خدایان رااز دنائت خود به بیزاری آورده‌ام. منی که ضربهٔ شمشیرم دنیا را حصّه حصّه می‌کرد، و کشتی‌هایم بر پشت سبزگونهٔ نپتون[2] شهرها برمی‌آورد، اکنون خود را در معرض این اتّهام

۱) بنا به افسانه دیدو Dido ملکه‌کارتاژ بود. ائناس Aeneas یکی از قهرمانان جنگ تروا بود، که کشتیش شکست و در ساحل کشور او پناه گرفت. ملکه عاشق وی شد، اماچون ائناس او را ترک گفت که به ایتالیا برود، او از نومیدی خودرا کشت.
۲) Neptune خدای دریا.

می‌گذارم که شهامتی کمتر از شهامت یک زن دارم، و روحی نابزرگوارتر از او، که با مرگش به قیصر می‌گوید: «من خود فاتح خود هستم، نه کس دیگر» اروس، تو سوگند خورده‌ای که چون آن ساعت گزیرناپذیر بیاید— که اکنون آمده است— که من در پس خود فوج مذلّت و ادبار ببینم، در آن لحظه به فرمان من، به زندگی من پایان دهی. اکنون وقت است. دست به کار شو. تو با ضربهٔ خود مرا نمی‌افکنی، قیصر را ناکام می‌کنی[3]. بفرما، دل داشته باش.

اروس: به خدایان پناه می‌برم. یعنی کاری بکنم که پیکان‌های پارتیان، که دشمن بودند، از عهده‌اش برنیامدند.

آنتونیوس: می‌خواستی که در روم بزرگ، جلو پنجره‌ای ایستاده باشی و خداوندگارت را نظاره کنی با بازوان بسته، پالهنگ بر گردن، سر خود را از شرم به زیر افکنده، در حالی که گردونهٔ افتخار قیصر پیروزگر در جلو او کشیده می‌شود، و با شکوه خود مذلّت او را برجسته‌تر جلوه می‌دهد؟

اروس: هرگز.

آنتونیوس: پس بیا، علاج من در دهانهٔ زخمی است. آن تیغ وفادارت را که آنهمه به کشورت خدمت کرده است، بکش.

اروس: خداوندگارا، معذورم دارید.

آنتونیوس: روزی که تو را آزاد کردم، آیا سوگند نخوردی که هروقت آن را از تو خواستم به جای آوری؟ اکنون به جای آر، وگرنه معنیش آن خواهد بود که همهٔ خدمت‌های گذشته‌ات اتّفاقی بوده است، نه از روی ارادت. بیا، شمشیرت را بکش.

۳) این جا نیز اشاره به آن است که من چون زنده به دست قیصر بیفتم آرزوی او که اسیر کردن من است به ناکامی بدل خواهد شد.

اروس: پس روی شکوهمندت را که در آن افتخار همهٔ آفاق نهفته است، برگردان.

آنتونیوس: بفرما!

(پشت به او می‌کند)

اروس: شمشیر من کشیده است.

آنتونیوس: بگذار تا در کاری که به قصد آن بیرونش کشیده‌ای، درنگ روا ندارد.

اروس: خداوندگار گرامیم، سالارم، امپراطورم، رخصت بده تا پیش از آنکه این ضربهٔ هولناک را فرود آورم، تو را وداع گویم.

آنتونیوس: آفرین، مرد، بدرود باش.

اروس: بدرود، سردار بزرگ؛ فرود آرم؟

آنتونیوس: بیار.

اروس: انجام شد. با این کار، دیگر اندوه مرگ تو را نخواهم داشت.

(خود را می‌کشد)

آنتونیوس: ای مردانگی تو سه بار از من بیش. به من آموختی، اروس دلاور، آنچه را که مرا می‌بایست، و تو را نمی‌شایست. ملکهٔ من و اروس، با درس شجاعانه‌ای که به من دادند، در مردانگی از من پیش افتادند. امّا من نیز مرگ را چون عروسی در بر خواهم گرفت. به سوی او خواهم رفت، چون عاشقی به دواج معشوق. اینک اروس، استاد تو، در مردن، شاگرد تو شده است. بدینسان.

(خود را بر روی شمشیرش می‌افکند)

از تو آموختم. چه؟ کارگر نیفتاد؟ کارگر نیفتاد؟ آهای، نگهبانان، کار مرا تمام کنید.

(درستاس و نگهبانان به درون می‌آیند)

نخستین نگهبان: این صدا چیست؟

آنتونیوس: دوستان، من کار خود را نارسا کرده‌ام. پایان دهید آنچه را که من آغاز کردم.

دومین نگهبان: اختر جهان افول کرد.

نخستین نگهبان: و زمان به آخر رسید.

همه با هم: وای، وای.

آنتونیوس: آهای، کسی که مرا دوست می‌دارد، ضربهٔ کاری‌ای فرود آورد.

نگهبان نخست: من که نه.

نگهبان دوم: من که نه.

نگهبان سوم: هیچ کس

(نگهبانان بیرون می‌روند).

درستاس: مرگ تو و شوربختی هایت، خدمتگزارانت را به تکاپو می‌افکند. این شمشیر و خبر را باید به نزد قیصر برد که نظر لطفش را به من خواهد گرداند[1].

(دیومدس به درون می‌آید)

دیومدس: آنتونیوس کجاست؟

درستاس: آنجا، دیومدس، آنجا.

دیومدس: زنده است؟ چرا جواب نمی‌دهی، مرد؟

(درستاس بیرون می‌رود)

آنتونیوس: تویی دیومدس؟ شمشیرت را بکش و آنقدر بر من فرود آر تا بمیرم.

۱) در میان دوستان وفادار آنتونیوس مردی فرصت‌طلب هست که هنوز کار سردارش به پایان نرسیده، می‌خواهد با خداوندگار جدید ببندد.

دیومدس: سالار بلند پایه، بانوی من کلئو پاترا، مرا نزد تو فرستاده.

آنتونیوس: کیْ تو را فرستاده؟

دیومدس: هم اکنون سالار من.

آنتونیوس: او کجاست؟

دیومدس: در آرامگاه. در را از پشت بسته. از واقعه‌ای که گذشت، ترس نهیب زننده‌ای بر دل او نشست. چون دید که دل شما به او ظنین شده است، و تصّور کرده‌اید که با قیصر به ساخت و پاخت پرداخته، و خشمی فرونانشستنی در شماست، خبر فرستاد که مرده است، اما سپس بیمناک از تأثیری که این خبر می‌توانست داشته باشد، مرا روانه کرد تا حقیقت را بگویم، و من بدبختانه، می‌بینم که دیر آمده‌ام.

آنتونیوس: آری، دیر، دیومدس نجیب. خواهش می کنم نگهبانان مرا صدا کن.

دیومدس: آهای، نگهبانان امپراطور، آهای، آمدید؟ زود، سالار می‌خواندتان.

(چهار یا پنج تن از نگهبانان به درون می آیند).

آنتونیوس: دوستان خوب، مرا ببرید به جائی که کلئو پاترا پناه گرفته، این آخرین زحمتی است که از شما می‌خواهم.

نگهبان نخست: وای، وای بر ما، سالار. ایکاش تو می‌ماندی و ما چاکران وفادارت پیش از تو می‌رفتیم.

آنتونیوس: نه یاران نجیب من. روزگار ستمکار را با اندوه خود شادمان نکنید. با روی خوش مصیبتی را که روی می‌آورد، پذیرا شویم، و خود او را مصیبت زده کنیم، با ناچیز گرفتنش. مرا بلند کنید. بارها من شما را رهبری کردم، اکنون شما مرا به راه برید. دوستان نجیب، از همهٔ شما سپاسگزارم.

(آنتونیوس را بر سر دست گرفته بیرون می برند).

صحنهٔ پانزده، اسکندریه. یک بنای برج‌دار

(کلئو پاترا و پرستارانش، کارمیان و ایراس به درون می آیند).

کلئو پاترا: کارمیان، من دیگر هرگز از این جا بیرون نخواهم رفت.

کارمیان: خوشبین باشید، بانوی گرامی.

کلئو پاترا: نه، نمی‌توانم. دیگر هرچه پیش آید خوش آید. تسّلی های خاطر، دلم را به هم می‌زنند. گرانی اندوه ما، برای آنکه همسنگ موجبی باشد که آن را پدید آورده است، باید عظیم باشد.

(دیومدس از پائین به درون می آید).

(به دیومدس)های، آیا او مرده است؟

دیومدس: مرگ بر او سایه افکنده، اما هنوز نمرده است. به آن سوی دیگر بنا نگاه افکنید. نگهبانانش او را به اینجا آورده‌اند.

(از پائین، آنتونیوس بر روی دست نگهبانانش نمودار می شود).

کلئو پاترا: ای خورشید، کیهان پهناور را که بر آن فرمان می رانی رها کن؛ باشد که تیرگی، ساحت دگرگون شوندهٔ گیتی را در بر گیرد. آنتونیوس، آنتونیوس، یاری، کارمیان، یاری، ایریس؛ یاری دوستانی که پائین هستید. او را جلوتر بیاورید.(۴۳)

آنتونیوس: آرام، مردانگی قیصر مرا از پای در نیاورده، تنها آنتونیوس است که بر خود پیروز شده است.

کلئو پاترا: بایسته همین بود که احدی جز آنتونیوس بر آنتونیوس ظفر نیابد، اما افسوس و درد.

آنتونیوس: «مصر»، من در دَم مرگم، دَم مرگ. تنها درخواستی که از مرگ دارم آن است که لحظه‌ای مهلت بدهد تا از هزاران بوسه، این

آخرین را که از همه ناتوان‌تر است بر لبانت بنشانم.

کلئوپاترا: جرئت نمی‌کنم به نزد تو بیایم. سالار گرامی من، ببخشا. بیم آن دارم که گرفتارم کنند[1]. نباید آن روزی که قیصر کامروا در نمایشگری فاتحانهٔ خود، به زنجیر اسارت من بنازد. تا زمانی که در جهان، کارد لبهٔ بُرنده دارد، و زهر تأثیر کُشنده، و مار نیش گزنده، من خود را در امان می‌بینم. زن شما اُکتاو یا این آرزو را به گور خواهد برد، که نگاه چشمان محجوب خود را با رضایتی پنهانی بر ذلّت من بخواباند... بیا، بیا آنتونیوس، پرستارها، مرا کمک کنید. باید او را به اینجا بکشیم[2]، همه با هم، دوستان خوب.

آنتونیوس: زود باشید، وگرنه دیر خواهد بود.

کلئوپاترا: براستی زور می‌برد. چه وزن گرانی داری، خداوندگار من. بار اندوه ما بر بار وزن تو افزوده شده است که اینگونه سنگینی می‌کند. اگر قدرت ژونو[3] را می‌داشتم، به عطارد قوی بال دستور می‌دادم که تو را به آسمان برگیرد، و در کنار ژوپیتر بنشاند. کمی زور بیشتر... شکار آرزو را به احمق‌ها رها کنیم، بیا پیش من، بیا، بیا.

(نگهبانان آنتونیوس را به بالا نزد کلئو پاترا می‌کشند).

آمدی و خوش آمدی. بمیر در همانجائی که زندگی کردی. تو را با بوسه از نوجان می‌دهم. اگر لبانم چنین معجزه‌ای می‌داشت، آنها را از بوسه می‌فرسودم.

همه با هم: چه منظرهٔ دردناکی.

۱) می‌ترسد سربازان قیصر اسیرش کنند.
۲) آرامگاهی که کلئوپاترا در آن پناه گرفته بود بر بلندی بوده است.
۳) Juno زن ژوپیتر و ملکهٔ خدایان بوده است. مرکوری (عطارد) در اساطیر روم قاصد خدایان است (چون جبرئیل در اسلام)

آنتونیوس: من در دَم مردنم، «مصر»، دَم مردن. چند قطره شراب به من برسان، و گوش فرا ده تا کمی حرف بزنم.

کلئوپاترا: نه، تو گوش کن تا من بگویم. چنان فریاد برآورم که دشنام‌هایم چرخ گردونهٔ عجوز هرزهٔ فلک را درهم بشکند.

آنتونیوس: فقط یک کلمه، ملکهٔ دلارام. در نزد قیصر، در عین حفظ شرف، امانْ بجوی.

کلئوپاترا: شرف و امان باهم سازگار نیستند.

آنتونیوس: آرام جان، به من گوش ده. از نزدیکان قیصر به احدی جز به پروکولوس اعتماد مکن.

کلئوپاترا: به ارادهٔ خود و دست‌های خود اعتماد خواهم کرد[1]، نه به کسان قیصر.

آنتونیوس: بر دگرگونی ایّام و شوربختی امروز من نه بگری و نه اندوهگین باش، بلکه اندیشهٔ خود را به روزگارهای خوشی ببر که بخت با من بود، و بزرگ‌ترین جهاندار جهان بودم، و نام‌آورترین؛ و اکنون نه بخواری می‌میرم و نه نامردانه سلاح بر زمین می‌گذارم. رومی‌ای، رومی‌ای را شجاعانه از پای در آورده است. دیگر جانم می‌رود، بیش از این تاب ندارم (٤٤)

کلئوپاترا: ای والاترینِ مردان، تو می‌میری؟ مرا تنها می‌گذاری؟ یعنی توقّع داری که من در این دنیای پست که وقتی تو در آن نباشی جائی بهتر از یک خوکدانی نیست، درنگ کنم؟ وای پرستارها، نگاه کنید. (آنتونیوس می‌میرد).

دیهیم گیتی از هم فرو ریخت. آه پروردگارا، تاج گُل کارزار پژمرده شد، و درختی که پشت و پناه سپاه بود فرو افتاد. از این پس دیگر

۱)- کنایه از اینکه خود را خواهم کشت.

کودک‌ها همپایهٔ مردانند[1]، برنائی و پیری هم ارز می‌شوند و در زیر نگاه ماه هرزه گرد، دیگر چیزی که به تماشا بیرزد وجود نخواهد داشت. (از هوش می‌رود).

کارمیان: آرام بگیرید، بانو.

ایراس: او هم مرد، ملکهٔ ما.

کارمیان: بانو.

ایراس: بانو.

کارمیان: بانو، بانو، بانو.

ایراس: ملکهٔ مصر، بانوی بانوان.

کارمیان: ساکت ایراس، ساکت.

کلئوپاترا: نه دیگر ملکه. من از این پس، زنی چون زنها هستم، دستخوش هواهای پیش‌پا افتادهٔ خویش، درست چون دخترکی که در طویله شیر می‌دوشد و کارهای پست می‌کند. اکنون مرا، زیبنده آن است که افسر شاهیم را در جلو خدایان بدسگال بیندازم و به آنان بانگ بزنم که دنیای ما با دنیای آنان برابری می‌کرد، تا زمانی که گوهر ما را از آن نربوده بودند. اکنون دیگر همه چیز هیچ است. شکیب، ابلهانه است، همانگونه که ناشکیبائی چون پارس کردن سگ دیوانه‌ای است. پس آیا گناه خواهد بود که به سرای مرموز مرگ بشتابیم، پیش از آنکه مرگ خود به سوی ما آید؟ هان، چه می‌گوئید، پرستاران؟ دل داشته باشیم، هان؟ چطور؟ کارمیان، خواهران، زنان، پرستاران، ببینید، چراغ ما به انتها رسید، خاموش شد. دوستان خوب، قوی دل باشید. نخست او را به دخمه می‌سپاریم و آنگاه آنچه را که شایسته است، بزرگمنشانه

۱) باز اشاره به جوانی اُکتاویوس قیصر.

است، به شیوهٔ رومی به جای خواهیم آورد، بدانگونه که مرگ از پذیره شدن ما احساس غرور کند. بیائید، این کالبد آن روح پهناور اکنون سرد شده است. آه، زنان، بیائید، ما دیگر دوستی جز ارادهٔ خود نداریم، و پناهی، جز فرجامی که بس نزدیک است.

(بیرون می‌روند. کالبد آنتونیوس را به دنبال او بیرون می‌برند).

پردهٔ پنجم

صحنهٔ یک. اسکندریه. اردوگاه قیصر

(قیصر، اگریپا، دولابلا، گالوس، پروکولوس و چندتن دیگر به درون می‌آیند. شورای جنگی قیصر است).

قیصر: دولابلا، برو نزد او، وازاو بخواه که تسلیم شود. در وضع اسف‌انگیزی که به سر می‌برد، با هر درنگی که روا دارد، خود را به سُخره گرفته است.

دولابلا: بر چشم، قیصر.

(درستاس به درون می‌آید، با شمشیر آنتونیوس)

قیصر: از کجا می‌آئی، و چگونه به خود جرئت دادی که اینگونه بی‌خبر در برابر ما ظاهر شوی؟

درستاس: نام من درستاس است. در خدمت مارکوس آنتونیوس بودم که شایسته‌ترین مرد بود که بهترین خدمت نزد او گزارده شود. تا زمانی که بر سرپا بود و سخن می‌گفت، خداوندگار من بود، و من جانم را بر کف دست داشتم که بر ضّد دشمنانش به کار برم. اکنون اگر تو بخواهی که مرا به خدمت خود گیری آنگونه که در خدمت او بودم، از آنِ تو خواهم بود. اگر بدان مایل نیستی، جانم در دست تست.

قیصر: مطلبت چیست؟

درستاس: مطلبم این است، قیصر، که آنتونیوس مرد.

قیصر: از پای افتادن یک چنین ستون سترکی، می بایست گرُمب بیشتری ایجاد کند. دنیای گَردان، جای آن داشت که شیرها را به خیابان‌های شهرها براند، و شهروندان را به کُنام شیران. مرگ آنتونیوس تنها درگذشت یک تن نیست، در این نام، نیمی از جهان جای دارد...

درستاس: آری، قیصر، او مرد. نه به دست یک کارگزار عدالت، نه از طریق کارد یک مزدور، بلکه به دست خود، همان دستی که با کردارهایش نام او را بلند آوازه کرد. با همان دست، و شهامتی که قلبش به او می بخشید، سینهٔ خود را شکافت. این شمشیرش است. من آن را از زخمش بیرون کشیدم. بنگر که هنوز به خون شکوهمند او آلوده است.

قیصر: دوستان، می نماید که غمزده شدید. خدایان نکوهشم کنند اگر آن را عزائی نینگارم، شایستهٔ آنکه چشمان شاهان را از اشک پر سازد.

اگریپا: چه عجیب است که طبیعت ما را به گریستن بر کامیابیهای خود وا می دارد.

مسائناس: در او عیب ها و حسن ها همسنگ بودند.

اگریپا: روانی بدین پایه کم‌نظیر، تاکنون کشتی بشریّت را ناخدائی نکرده بود؛ امّا، شما، ای خدایان، کمبودهائی در سرشت ما نهاده‌اید تا از ما آدمیزاد بسازید. قیصر متأثر شد.

مسائناس: وقتی یک چنین آینهٔ پهناوری[1] در برابرش نهاده شده است، ناگزیر باید خود را در آن ببیند.

۱) آینهٔ عبرت برای قیصر.

قیصر: آنتونیوس، این بود جائی که تو را بدان رساندم! ولی گاه باشد که جراحت‌های درون بدن را باید با شکافتن، علاج کرد[1]. یکی از این دو می بایست بشود: یا تو سرنگونی مرا نظاره کنی، یا من آنِ تو را. ما دو تن نمی توانستیم در یک جهان بمسالمت بگنجیم. با این حال، بگذار بر تو بگریم، با اشکهائی که هم‌ارزخون دل‌اند. توئی که برادر من بودی و همقدم من در تمهیدهای بزرگی که برای کشور داشتیم، و انباز من در ادارهٔ امپراطوری، و دوست و همرزم من، و بازوئی بر تن من؛ و قلبی که قلب من، اشتعال اندیشه‌هایش را از آن می گرفت؛ و با اینهمه، ستاره‌های ما که سازش‌ناپذیر بودند، می بایست ما را که دو همسان بودیم، از یکدیگر جدا سازند. گوش کنید، دوستان خوب، ولی اکنون باشد، در وقت مناسب‌تری با شما صحبت خواهم کرد(۴۵).

(یک مصری به درون می آید)

سیمای این مرد گواهی می دهد که پیامی با خود دارد، بشنویم چه می گوید. تو که هستی؟

مصری: اکنون یک مصری بینوا[2]! ملکه و بانوی من که خود را در دخمه‌اش— که تنها جائی است که او را مانده— زنده بگور کرده است، تمنای آگاهی بر منویّات تو دارد تا خود را به قالب شیوه‌ای که ناگزیر به قبولش خواهد بود، منطبق نماید.

قیصر: به او بگوئید که دل قوی دارد. او بزودی از ما خبر خواهد گرفت، از دهان یکی از فرستادگان ما، که خواهد گفت که چه رفتار احترام‌آمیز و مهرآگینی با او خواهیم داشت، زیرا قیصر نمی تواند دور از

۱) یعنی جنگیدن با تو برای مصلحت مملکت یا مصلحت خود من چاره‌ناپذیر بود.

۲) یعنی اکنون که مصر شکست خورده است.

ادب زندگی کند.

مصری: خدایان پشت و پناهت باشند.

(بیرون می رود)

قیصر: بیا اینجا، پروکولس، برو به او بگو که ما بهیچ وجه قصد سرافکنده کردن او را نداریم. هر مقدار دلگرمی و تسلا که گرانی مصیبتش نیازمند آن باشد به او بده، تا مبادا غرورش، با ضربه‌ای مهلک ما را مغلوب خود سازد[1]؛ زیرا حضور او در روم شکوهی جاودانی به پیروزی ما خواهد بخشید. برو و هر چه سریع‌تر به ما خبر باز آر که چه می‌گوید، و چگونه‌اش یافته‌ای.

پروکولس: برچشم، قیصر.

(بیرون می رود)

قیصر: گالوس، با او برو. (گالوس بیرون می رود)، دولابلا کجاست؟ تا با پروکولس همراهی کند.

حاضران: دولابلا.

قیصر: راحتش بگذارید، زیرا به یادم آمد که کارهای دیگری به او سپرده‌ام. پس از آنکه کارهایش تمام شد خواهد آمد. با من به سراپردهٔ من بیائید. در آنجا بر شما ثابت خواهد شد که چگونه با بی‌میلی به این جنگ کشیده شدم، و رهنمودهای کتبی من به او همواره با چه متانت و ملایمتی همراه بوده است. با من بیائید و ببینید که چه مدارکی به شما نشان خواهم داد.

(بیرون می روند)

صحنهٔ دو. اسکندریه. اطاقی در آرامگاه

۱. یعنی با کشتن خود، ما را از استفاده‌ای که می‌توانیم از زنده‌اش ببریم محروم دارد.

(کلئوپاترا، کارمیان و ایراس به درون می آیند).

کلئوپاترا: مصیبت‌های من چشم مرا به روی زندگی بازتر کرده است. چه رقت‌انگیز است قیصر بودن. او خود را بختیار می‌داند، اما جز بندهٔ **بخت** خود[1] نیست، اجراکنندهٔ خواست او. چه بزرگ کرداری که به غوغای همهٔ کردارهای دیگر خاتمه می‌دهد، بر پای رویدادها کُند می‌گذارد، و بر تبدّل‌های روزگار پوزبند می‌زند! خوابی با خود دارد که نیاز به پلشت‌خوارگی را که در شاه و گدا یکسان است، از میان می‌برد.

(پروکولوس، گالوس، و چند سرباز در آستانهٔ در برج ظاهر می‌شوند. به درون می‌آیند)

پروکولوس: قیصر درودهای خود را به سوی ملکهٔ مصر روانه می‌کند و از او می‌خواهد تا درخواست‌های معقولی را که مایل است به سمع قبول پذیرفته شوند، مورد بررسی قرار دهد.

کلئوپاترا: نام تو چیست؟

پروکولوس: نام من پروکولوس است.

کلئوپاترا: آنتونیوس از شما با من حرف زد و توصیه نمود که به شما اعتماد کنم. ولی من نیازی به اعتماد کردن نمی‌بینم، زیرا اعتنای چندانی به فریب خوردن ندارم. اگر خداوندگار شما خوش دارد که ملکه‌ای به نزدش به گدائی بیاید، به او بگوئید که این علیاحضرت، برای حفظ آبرو، چیزی را کمتر از یک کشور گدائی نمی‌کند. هرگاه او این لطف را داشت که مصر فتح شده را برای پسرم به من بدهد، مرا از بازیافت آنچه داشته‌ام بهره‌مند کرده است، و آنگاه در برابرش زانو می‌زنم و سپاسگزاری می‌کنم.

پروکولوس: امیدوار باشید. شما با مردی بزرگ‌منش سر و کار

۱) Fortune ، بانو ایزد خوشبختی.

دار ید. بنابراین از چیزی نترسید. خواست‌های خود را با اطمینان به عرض خداوندگار من برسانید که سرشار از عطوفت است،و آن را سراز یر می کند به جانب همهٔ کسانی که دست نیاز به سو یش دراز کنند. به من اجازه بدهید که او را از فرمان‌پذیری دلپذیر شما مطلّع دارم. او را فاتحی خواهید یافت که مشتاق نثار رأفت به کسانی است که در برابرش به زانو درآیند.

کلئو پاترا: خواهش می کنم به او بگوئید که طوق فرمانش را به گردن می نهم، وحقی را که با پیروزی در جنگ به دست آورده است بر او می شناسم. در آموختن درس اطاعت، ساعت به ساعت پیشرفت می کنم، و با خوشوقتی حاضرم که با او رو برو گردم.

پروکولوس: بانوی گرامی، آنچه گفتید به او خواهم گفت. دل‌نگران نباشید، ز یرا می دانم که شور بختی شما مورد شفقت کسی است که آن را موجب بوده است.

گالوس: (آهسته به سر بازان): می بینید چه آسان می شود غافلگیرش کرد.

(در این زمان پروکولوس و دو تن از نگهبانان از نردبانی که در جلو پنجره گذارده است بالا می روند. از پنجره به درون آرامگاه پا می نهند و پشت سر کلئو پاترا می ایستند، در حالی که یکی از نگهبانان در را باز می کند).

(به پروکولوس و نگهبان) او را نگه‌دار ید تا قیصر بیاید.

ایراس: ملکهٔ همایون!

کارمیان: کلئو پاترا، دستگیرت کردند، ملکه.

کلئو پاترا: تند، تند، کمک کنید...

(خنجری را بیرون می کشد)

پروکولوس: دست نگه دار ید، بانوی والامقام.

(خنجر را از دستش می گیرد)

به یک چنین دیوانگی دست مزنید، که منظور ما نجات شماست، نه گزند.

کلئو پاترا: چه؟ مرا از مرگ هم محروم می دار ید که حتّی به سگهای جان کننده ارزانی داشته می شود؟

پروکولوس: کلئو پاترا، با سوءقصد به جان خود از خداوندگار من سوءاستفاده نکنید. بگذار ید تا دنیا ناظر بزرگواری او در حقّ شما باشد، که اگر به مرگ روی بر ید، امکان بروز به آن نخواهید داد(٤٦).

کلئو پاترا: ای مرگ، کجائی؟ بیا و مرا در برگیر. بیا، بیا. ملکه‌ای را بجوی که‌به‌تنهائی معادل است با یک فوج گدا و کودک نوزاد.

پروکولوس: خوددار باشید، بانو.

کلئو پاترا: خوب، آقا، من از این پس لب به غذا نخواهم زد، و لب به آشامیدنی نخواهم زد و اگر بنابر اصرار بیهوده باشد، خواب را هم بر خود حرام خواهم کرد. این قالب فناپذیر را تباه خواهم ساخت. بگذار ید تا قیصر بکند آنچه دلخواهش است. بدانید، آقا، که من هرگز مجال نخواهم داد که در دربار خداوندگار شما به نمایش گذارده شوم، و یا در ز یر چشم غُرّه‌های اُکتاو یای اُمُل، به تأدیب واداشته گردم. یعنی تحمّل خواهم کرد که مرا سوار بر گاری کنند و در برابر رجّاله های قیه کشندهٔ روم به تماشا بگذارند؟ چه بسا بهتر یک گودال در مصر که مرا در آغوش گرم خود جای دهد. چه بسا بهتر که لخت و عور، در میان گل و لای نیل بیفتم، و مگس‌ها لاشه‌ام را به هیأتی نفرت‌انگیز درآورند، چه بسا بهتر که مرا با زنجیر به یکی از هرم‌های بلند کشورم بیاو یزند(٤٧)!

پروکولوس: اینها اندیشه‌های وحشتزائی هستند، که از آنچه قیصر درنیّت‌دارد بسی دورتر می روند.

(دولابلا به درون می آید)

دولابلا: پروکولوس، خداوندگارت قیصر از آنچه کرده‌ای با خبر شده و تو را به نزد خود فرا خوانده است؛ و امّا ملکه، من مأموریت دارم که او را تحت نگهبانی خود درآورم.

پروکولوس: بسیار خوب، دولابلا، من از این دستور خوشحالم. با او مهربان باشید.

(به کلئو پاترا) اگر پیغامی برای قیصر داشته باشید خواهم گزارد.

کلئو پاترا: به او بگوئید که طالب مردنم.

(پروکولوس و نگهبانان بیرون می روند)

دولابلا: ملکهٔ والامقام، شاید از من شنیده‌اید.

کلئو پاترا: به یاد نمی‌آورم.

دولابلا: به یقین مرا می شناسید.

کلئو پاترا: آه، چه فرق که شما را بشناسم یا نه؟ لابد شما هم می خندید به خوابهائی که پسربچه ها یا زنها تعریف می کنند؟ آیا این عادت شما نیست؟

دولابلا: منظورتان را در نمی‌یابم، بانو.

کلئو پاترا: خواب می دیدم که امپراطوری بود به نام آنتونیوس. آه، ایکاش می‌توانستم یک بار دیگر به چنین خوابی دست یابم، تا چنین مردی را در رؤیا ببینم.

دولابلا: اگر رخصت بدهید...

کلئو پاترا: سیمایش چون آسمان بود. ماه و خورشیدی در آن می درخشیدند و این کرهٔ مدوّر را که زمین باشد، روشن می کردند.

دولابلا: ملکهٔ والامقام، اگر اجازه بدهید...

کلئو پاترا: گام هایش بر سر اقیانوس پا می نهاد. بازوان

گسترده‌اش مانند تاجی بر سر گیتی بود. صدایش چون با دوستان سخن می گفت، موسیقی همهٔ کائنات را در خود داشت، لیکن گاه تهدید و خشم، چون تندر هوا را می لرزاند، و امّا جوانمردیش زمستان نمی شناخت. پائیزی بود که هر چه رسیده‌تر می شد بارورتر می گشت. بازی و نشاطش همانند دُلفین ها بود، که پشت خود را نشان می دهند تا بنمایند که سراپا غرقه در آب نیستند[1]. در رکابش، تاجها و افسرها به حرکت می آمدند. کشورها و جزیره‌ها به آسانی سکّه‌های سیم از کیسه‌اش فرو می ریختند.

دولابلا: کلئو پاترا.

کلئو پاترا: تصّور می کنید که یک چنین مردی وجود داشته است، یا می تواند وجود داشته باشد، آنگونه که من در خواب دیدم؟

دولابلا: بانوی مهربان، نه.

کلئو پاترا: خدایان گواهند که دروغ می گوئی. اما اگر اکنون چنین مردی باشد یا هرگز وجود داشته است، ادراک او از توانائی رؤیا خارج است. طبیعت، موّاد لازم را در اختیار ندارد تا در تصّور آدمی، اشکال شگفت بیافریند. با این حال، اگر بشری خواست که کسی چون آنتونیوس را به تصّور آورد، جز این راهی ندارد که از تخیّل خود کمک گیرد، و حال آنکه در خلق چنین شاهکاری، کوشش های سبکسیر تخیّل نیز بی ثمر می ماند.

دولابلا: بانوی گرامی، به من گوش بدهید. مصیبت شما به اندازهٔ خود شما بزرگ است، و پاسخی که در شکیبائی به آن می دهید، متناسب است با گرانی آن. ناکام بمانم اگر خلاف بگویم، امّا من نیز

۱) منظور آن است که همهٔ دل خود را به بازی و نشاط نمی داد، در فکر کار مُلک نیز بود.

در برابر محنت‌های شما اندوهی دارم که تا ژرفای قلبم نفوذ می‌کند.

کلئوپاترا: سپاسگزارم آقا، آیا می‌دانید قیصر چه معامله‌ای می‌خواهد با من بکند؟

دولابلا: بیزارم از گفتن چیزی که خود شما قاعدتاً از آن آگاهید.

کلئوپاترا: خواهش می‌کنم، بگوئید.

دولابلا: جوانمردیش هر چه باشد...

کلئوپاترا: آیا مرا در کاروان پیروزی خود به نمایش خواهد گذارد؟

دولابلا: آری، خواهد گذارد، بانو. این را می‌دانم.

(صدای شیپور و هیاهو) راه بگشائید قیصر است

(قیصر، گالوس، پروکولوس، مسائناس، سلوکوس و چند تن دیگر از همراهان به درون می‌آیند)

قیصر: کدامیک ملکهٔ مصر است؟

دولابلا: بانو، امپراطور آمده‌اند.

قیصر: برخیزید، زانو نزنید. خواهش می‌کنم، برخیزید، برخیزید، مصر.

کلئوپاترا: خدایان چنین خواسته‌اند. من باید در برابر خداوندگار و فرمانروای خود، ابراز اطاعت کنم.

قیصر: اندیشه‌های تیره را از خود برانید. گرچه آسیب‌هائی که از جانب شما به ما رسید، تا مغز استخوان ما را متأثر کرد، آنها را زائیده اتفاق خواهیم انگاشت.

کلئوپاترا: فرمانروای یگانهٔ جهان، من نمی‌توانم چگونگی وضع خود را چنان عرضه کنم که بیانگر بیگناهیم شود، لیکن معترفم که از ضعف‌هائی گرانبار بوده‌ام که پیش از من زنهای بسیاری را شرمسار کرده است.

قیصر: کلئوپاترا، بدانید که ما این ضعف‌ها را سبکتر از آنچه هستند، خواهیم گرفت، نه سنگین‌تر. اگر به نیّت ما اعتماد کنید— که در مورد شما با خیرخواهی تمام همراه است— در این معامله سود با شما خواهد بود. اما اگر بر آن باشید که به پیروی ازسرمشق آنتونیوس، ظنّ ستمکاری در حقّ من ببرید، خود را از نیک‌اندیشی من محروم خواهید داشت، و فرزندان خویش را به تباهی خواهید کشاند، که من در ازای اعتمادی که به من می‌کنید، خواستار احتراز از آنم. اکنون می‌روم.

کلئوپاترا: خداوندگار گرامی، هر چه در این جاست از آن شماست. سراسر جهان از آن شماست، و ما غنائم جنگی و نشانه‌های پیروزی شما هستیم. ما را به هر زخمی می‌خواهید بزنید، در اختیار شمائیم.

قیصر: هر چه را در بارهٔ کلئوپاترا از من بخواهید از شما می‌شنوم.

کلئوپاترا: این سیاههٔ مسکوکات، سیمینه و زرینه و گوهرهاست که در مالکیّت من بوده است. ریز آنها با دقّت ثبت شده است، مگر چند مورد جزئی. سلوکوس کجاست؟

سلوکوس: اینجا، بانو.

کلئوپاترا: این گنجور من است، خداوندگارا. او شهادت خواهد داد— به قید گرفته شدن جانش اگر خلاف بگوید— که من هیچ چیز برای خود کنار نگذارده‌ام. سلوکوس، حقیقت را بگو.

سلوکوس: بانو، ترجیح می‌دهم دهانم را بدوزند، تا آنکه به قیمت جانم، بگویم که چیزی نیست.

کلئوپاترا: من چه چیز برای خود نگاه داشته‌ام؟

سلوکوس: بدانقدر که با آنچه اعلام کرده‌اید معادل باشد.

قیصر: نه، خجل نشوید، کلئوپاترا. مآل‌اندیشی شما قابل درک

است.

کلئو پاترا: ببینید. قیصر، ملاحظه کنید که چگونه شوکت چون رفت، همه چیز را به دنبال خود می کشد. اگر سرنوشت های من و شما مبادله می شدند، در آن صورت، آنچه در اختیار شما می بود، به جانب من می آمد، و آنچه از آنِ من بود، شمارا در برمی گرفت. ناسپاسی این سلوکوس مرا دیوانه می کند. ای برده، که به تو بیشتر از آن نمی شود تکیه کرد که به عشق یک فاحشه؛ پس پس می روی که از جلو من دور شوی؟ حق داری. ولی بدان، من به چشم های تو دست، خواهم یافت و آنها را بیرون خواهم کشید، حتی اگر بال درآورند. نابکار پست، سگ، رذل بی سرو پا.

قیصر: ملکهٔ ارجمند، از شما خواهش می کنم که...

کلئو پاترا: قیصر، چه چیزاز این دردناکتر که در ساعتی که تو به دیدن من قدم رنجه کرده‌ای و به من افتخار حضور سالارانهٔ خود را بخشیده‌ای، منی که هم اکنون درمانده‌ای بیش نیستم؛ آنگاه، چاکر خود من بیاید و با بدسگالی خود بر بار مصائب من بیفزاید؟ قیصر گرامی، گرفتیم که من چند خُرد و ریز که مایهٔ دلخوشی زنهاست کنار گذارده باشم، چند شئی بی قابلیّت؛ چیزهائی که بتوانند به دوستان نزدیک هدیه شوند؛ و فرض کنیم که ارمغان ارزنده‌تری نیز برای تقدیم به لیویا[1]، و اُکتاو یا منظور کرده باشم، تا آنها را نزد تو شفیع کار خود قرار دهم، آیا سزاوار است کسی که نمکپروردهٔ من است به افشاء راز من بپردازد؟ خدایان، این دنائت او، از فرود افتادگیم برایم گران‌تر است (به سلوکوس) خواهش می کنم از اینجا دور شو، و گرنه جرقه های خشمم را

۱) Livia همسر قیصر.

از زیر خاکسترهای تیره‌روزیم به تو نشان خواهم داد. اگر بونی از مردانگی برده بودی، به من ترحّم روا می داشتی.

قیصر: سلوکوس، از این جا برو.

(سلوکوس بیرون می رود)

کلئو پاترا: این را باید دانست که ما بزرگان کرهٔ خاک به سبب خطاهائی که دیگران می کنند مورد داوری بی انصافانه قرار می گیریم؛ و چون از قدرت به زیر افتیم، باید به ناروائیهائی که دیگران به نامِ ما مرتکب شده‌اند جوابگو باشیم؛ بنابراین موجوداتی قابل تأسفیم.

قیصر: کلئو پاترا: ما در پی آن نیستیم که حقّ ظفرمندی خود را بر گنجینهٔ شما اعمال کنیم؛ نه بر آنچه اعلام کرده‌اید و نه بر آنچه به کنار نهاده‌اید. آنها هنوز از آن خود شمایند، بدلخواه خود به کارشان ببرید. این را بپذیرید که قیصر سوداگر نیست که بر سر متاع بازاریان با شما به چانه‌زدن پردازد. بنابراین خوشدل باشید،زندانی توهّمات خود نشوید. نه، ملکهٔ گرامی؛ زیرا نیّت ما بر آن است که با شما همانگونه رفتار نمائیم که خود شما ما را بدان رهبری می کنید؛ بخورید و خواب کنید. شفقت و اهتمام ما به شما در حدّی است که از ما یک دوست برای شما به جای گذارد. اکنون، خداحافظ(۴۸).

کلئو پاترا: سالار و خداوندگارم.

قیصر: مرا اینگونه نخوانید.

(صدای شیپور. قیصر و همراهانش بیرون می روند)

کلئو پاترا: دخترها، او برای من زبان می ریزد، زبان می ریزد، تا مرا از عملی که بر وفق بزرگواری است منصرف دارد. ولی گوش کن، کارمیان.

(به گوش کارمیان چیزی می گوید)

ایراس: تمام شد، بانوی گرامی. روز رخشان به سر رسید و ما دیگر مسافران ظلمتیم.

کلئوپاترا: باز گرد به آنجا. من دستوری که بایست داد، داده‌ام و همه چیز مهیّا شده، شتاب کن.

کارمیان: بانو، بر چشم.

(دولابلا از نو به درون می‌آید)

دولابلا: ملکه کجاست؟

کارمیان: همین جا، آقا.

(بیرون می‌رود)

کلئوپاترا: دولابلا.

دولابلا: به پاس سوگندی که از من خواستید و خوردم، و از آنجا که ارادتم به شما آن را چون فریضه‌ای دینی در برابرم می‌نهد، به شما می‌گویم: قیصر عازم سفر سوریّه است، و درعرض سه روز شما و فرزندانتان راپیشاپیش خواهد فرستاد. حال، بکنید آنچه را که بهتر می‌دانید. من به عهد خود آنگونه که خواست شما بود وفا کردم(۴۹).

کلئوپاترا: دولابلا، حق بزرگی بر گردن من گذاردید.

دولابلا: خدمتگزارم. بدرود، بانوی گرامی. من باید به نزد قیصر باز گردم.

کلئوپاترا: خداحافظ، و سپاس.

(دولابلا بیرون می‌رود)

خوب، ایراس، نظر تو چیست؟ تو نیز چون عروسکی از مصر، مانند من در روم به نمایش گذارده خواهی شد، و عمله‌های زرخرید، با دامن‌های چرب و چیله، شمشه و کلنگ به دست، مارا بر روی‌چارپایه‌ها به تماشا عرضه خواهند کرد، و ما ناگزیر خواهیم بود که نَفَس‌های غلیظشان را که از بخار معدهٔ مُمتلیشان برمی خیزد، به دَم درکشیم.

ایراس: خدایان نپسندند.

کلئوپاترا: در این شک نداشته باش، ایراس. گزمه‌های زمخت با ما مانند زنهای بدکاره رفتار خواهند نمود و متشاعرهای قافیه‌باز، در بافته‌های خود، ما را به باد هجو خواهند گرفت، و آن را همراه با جیغ وو یغ خواهند خواند. باز یگرهای معرکه گیر، تقلید ما را روی صحنه در خواهند آورد، و بزم‌های ما را در اسکندریّه به سُخره خواهند گذارد. آنتونیوس را به حالت سیاه‌مست نشان خواهند داد، و پسرکی که صدای خود را مخملی کرده حرکات فاحشه‌وار از خود بروز خواهد داد که این یعنی کلئوپاتراست[1].

ایراس: آه، خدایان مهربان.

کلئوپاترا: نه، در این شک نداشته باش.

ایراس: من چنین روزی را نخواهم دید، زیرا یقین دارم که ناخنهایم از چشمهایم نیرومندترند.

کلئوپاترا: احسن، از این راه است که نقشه‌هایشان را نقش بر آب کنیم، و بر نیّت‌های پلیدشان غلبه نمائیم.

(کارمیان از نو به درون می‌آید)

حالا، کارمیان، دخترهای من، مرا مانند یک ملکه آرایش کنید. بروید و بهترین پیرایه‌هایم را بیاورید، همان روزی را زنده کنیم که در «سیدنوس» به دیدار مارکوس آنتونیوس رفتم[2]. ایراس کوچولوی من، برو. کارمیان نازنین، این کار را باید زود از پیش پا برداریم.

(نگهبانی به درون می‌آید)

---

۱) در دوران شکسپیر، انگلستان قرن شانزدهم، نقش زن‌ها را در تآتر پسرها برعهده می‌گرفتند و برای این منظور صدای خود را نازک می‌کردند.

۲) صحنهٔ ۲ از پردهٔ دوم.

نگهبان: مردی روستائی آمده است که آرزو دارد علیاحضرت را ببیند. انجیر برایتان هدیه آورده است.

کلئوپاترا: به درونش بیاور. (نگهبان بیرون می رود) چگونه آلتی خُرد می تواند عامل کرداری بزرگ گردد! آزادی به من هدیه می آورد. تصمیمم گرفته شده است. از این پس دیگر اثری از «زن» در من نیست. اکنون، سراپا به استواری مرمر هستم. دیگر ماه دگرگون شونده سایه‌اش بر سر من نیست[1].

(نگهبان بهمراه روستائی که سبدی با خود دارد به درون می آید)

نگهبان: این همان مرد است.

کلئوپاترا: خوب، او را بگذار و خودت برو. (نگهبان بیرون می رود)

آیا تو کرم زیبای نیل را برای من آورده‌ای، که می کُشد بی آنکه درد بیارود؟

روستائی: همینطور است. امّا اگر قول مرا قبول دارید، دست بهش نزنید، چرا که مرگ توی نیشش خوابیده. کسی که از آن بمیرد دیگر خوب شدنش هیهات است...

کلئوپاترا: کسی را شناخته‌ای که از آن مرده باشد؟

روستائی: خیلی ها. زن و مرد. همین دیروز یکی را می گفتند که اینطور شد. زن صاف و راست خوبی بود، اما کمی عادت به دروغ گفتن داشت. می دانید این برای زن عیب است، مگر اینکه به خاطر حق و حقیقت دروغ بگوید. امّا اینکه او چطوری مرد و چقدر از نیش آن درد کشید، کسی نمی داند. آنطور که خود او حکایت می کند، خیلی از

۱) ماه گردنده و تغییر کننده نشانهٔ بی ثباتی است.

دست کرمه راضی بوده. امّا کسی که همهٔ آنچه زنها می گویند باور کند، همیشه گول نصف آنچه را که می گویند خواهد خورد. به هر حال، نیشش نخورد ندارد. این کرم، از آن کرم هاست.

کلئوپاترا: تو مرخصّی، خوش آمدی.

روستائی: آرزو می کنم که خوب کیف کرم را ببرید.

(سبدش را بر زمین می گذارد).

کلئوپاترا: به سلامت.

روستائی: ملتفت باشید که این کرم خیلی خودرأی است.

کلئوپاترا: بسیار خوب، به سلامت.

روستائی: متوجه باشید. این کرم کذا جز به دست آدم‌های وارد نباید سپرده شود، برای اینکه راستش را بخواهید، حیوان نانجیبی است.

کلئوپاترا: دلت قرص باشد. می دانیم چطور با او کنار آئیم.

روستائی: بسیار خوب. این را هم عرض کنم که چیزی برای خوردن به او ندهید، برای اینکه کرا نمی کند.

کلئوپاترا: فکر می کنی از خوردن من خوشش بیاید؟

روستائی: خیال نکنید که من آنقدر صاف و ساده باشم که ندانم شیطان هم جرأت ندارد زن را بخورد. آنقدر می دانم که زن‌ها برای خدایان خوراک چرب و نرمی هستند، بشرط اینکه شیاطین پخت وپزشان را به عهده نگیرند. امّا حقیقت این است که این شیطانهای مادر به خطا در باب زنها، به خدایان خیلی نارو می زنند، برای آنکه از هر ده زنی که آنها برای خود تدارک می بینند شیطان‌ها پنج تاش را فاسد می کنند.

کلئوپاترا: خوب دیگر راهت را بگیر و برو، به سلامت.

روستائی: البتّه صد البتّه، می روم با کرم خوش باشید.

(بیرون می رود)

(ایراس باز می گردد، پیراهن و تاج و چندین چیز دیگر را در دست دارد).

کلئوپاترا: پیراهنم را به من ده. تاجم را بر سرم بگذار. شوق جاودانگی در خود می‌بینم. دیگر هرگز آب انگور مصر این لب‌ها را تر نخواهد کرد. زود، زود، ایراس مهربان. زود، گوئی صدای آنتونیوس را می‌شنوم که مرا بسوی خود می‌خواند. خود او را هم جلو چشمم می‌بینم که برمی‌خیزد و مرا از کردار بزرگوارانهٔ خود می‌ستاید. او را می‌شنوم که به بخت بلند قیصر می‌خندد، همان بختی که خدایان به آدمیان ارزانی می‌دارند، تا خشم بعدی خود را بر سر آن توجیه کنند[1].

همسرم، شوهرم، هم اینک به نزد تو می‌آیم. اکنون دیگر شجاعت من، مرا سزاوار آن می‌کند که تو را شوهر خود بخوانم. من اکنون آتش و هوایم، عناصر دیگر وجودم را به زندگی پست رها می‌کنم[2]. خوب، همه چیز آماده است. (به پرستارانش) اکنون نزدیک شوید و آخرین گرمای لب مرا برچینید.

خداحافظ کارمیان مهربان، ایراس مهربان خداحافظ بلند.

(آنان را می‌بوسد، ایراس می‌افتد و می‌میرد)

مُرد؟ مگر من مار بر لب خود داشتم؟ اگر جان و تن به این آسانی از هم جدا شوند، پس آغوش تو، ای مرگ همانند معشوق است که می‌فشرد و با این حال، آرزو کردنی است. ایراس، چه خوب آرمیده‌ای. اینگونه رفتن نرم تو به ما می‌گوید که دنیا ارزش وداع کردن هم ندارد.

کارمیان: ابرهای تیره، به هم برآئید و رگبارهای خود را فرو

---

۱) اشاره به بخت‌های بلندی است که عاقبت نگون می‌شوند، نوعی انتقام‌گیری خدایان.

۲) اشاره به این اعتقاد قدیم است که وجود انسان را متکی بر چهار عنصر خاک و هوا و آتش و آب می‌دانستند. کلئوپاترا دو عنصر آب و خاک را پست می‌داند و به دنیای دنی رها می‌کند، آتش و هوا عناصر علوی هستند.

ریزید، تا بشود گفت که خدایان نیز به گریستن آمده‌اند.

کلئوپاترا: این نشانهٔ فرومایگی خواهد بود، اگر او پیش از من، آنتونیوس پیراسته جعد را دیدار کند. او از وی، از من خواهد پرسید، و شاید آن بوسهٔ نخست را که من بهشت خود را در آن می‌جویم، به او بدهد. پس بیا ای حیوانک مرگ‌آگین.

(افعی را برمی‌دارد و بر پستان خود می‌نهد)

دندانهای تیز تو به یک ضرب، گره کور زندگی را خواهند گشود. زهر افشانک ملعون، غضبناک شو و تعجیل کن! تو اگر می‌توانستی به حرف آئی چه بسا می‌گفتی که قیصر بزرگ «خری» بیش نیست، ناکام شد[1].

کارمیان: ستارهٔ شرق.

کلئوپاترا: خاموش، خاموش، مگر کودک مرا بر سینه‌ام نمی‌بینی که شیر خود را می‌مکد و به خواب می‌رود؟

کارمیان: وای، دست بکشید، دست بکشید.

کلئوپاترا: نرم مانند لبان، لطیف مانند هوا، گوارا... آنتونیوس... (افعیک دیگر بر بازوی خود می‌گذارد) بیا تا تو را هم به نوائی برسانیم. چه فایده بیش از این ماندن(۵۰)؟ (می‌میرد).

کارمیان: از این دنیای دون رفتی؟ بدرود باش.

ای مرگ به خود بناز که گوهر بی‌همتائی را از خاک گرفتی. (چشمانش را می‌بندد) پنجره‌های اطلسین، فرو بسته شوید. خورشید زرافشان، دیگر هرگز با چشمی بدین پایه همایون نگریسته نخواهد شد. تاج شما کج شده است، بانو، آن را به جای خود می‌آورم و آنگاه خواهم

---

۱) اشاره به اینکه با مرگ من، قیصر با زندهٔ بازی خواهد شد، زیرا از لذت انتقام محروم می‌شود.

کرد آنچه بایدم کرد.

(نگهبانان به درون می جهند).

نگهبان نخست: ملکه کجاست؟

کارمیان: آهسته حرف بزن، بیدار می شود.

نگهبان نخست: قیصر مرا فرستاده است که...

کارمیان: چه قاصد کندروی

(افعیکی بر تن خود می نهد)

زود باش، تعجیل، کم کمک نیش تو را احساس می کنم.

نگهبان نخست: نزدیک شوید، آهای اتفاق‌هائی افتاده، قیصر غافلگیر شد.

نگهبان دوم: دولابلا، که مأمور قیصر است این جاست، او را بخوانید.

نگهبان نخست: چه هنری صورت داده‌اند. به نتیجه رسیده، کارمیان؟

کارمیان: عالی، آنگونه که در خور شاهزاده خانمی است که سلالهٔ شاهی دور و درازی دارد. آه سرباز.

(می میرد)

(دولابلا از نو به درون می آید)

دولابلا: این جا چه خبر است؟

نگهبان دوم: همه مرده‌اند.

دولابلا: قیصر، گواهی دل تو بدینسان به واقعیت پیوست. به پای خود آمدی تا ببینی به سرعت آمده است آنچه از آن می ترسیدی.

(از بیرون، راه بگشائید، راه بگشائید، قیصر آمد)

(قیصر و همهٔ ملتزمانش با قدم های نظامی وار به درون می آیند)

دولابلا: سالار، شما چه پیش‌بین روشن ضمیری بودید. شده است آنچه از آن بیم داشتید.

قیصر: چه فرجام دلاورانه‌ای! او درست به منظور ما نشانه گیری کرد، و چون شاه‌وش بود راهی را که خود می پسندید در پیش گرفت. به چه صورت مرده‌اند؟ خونی نمی بینم.

دولابلا: چه کسی آخر ین لحظه با آنها بوده است؟

نگهبان نخست: یک روستائی ساده که انجیر برای او آورد. این سبدش است.

قیصر: یعنی زهر در آن بوده؟

نگهبان نخست: قیصر، این کارمیان تا همین چند لحظه پیش زنده بود. ایستاده بود و حرف می زد. وقتی من وارد شدم، مشغول مرتّب کردن تاج بر سر بانوی مرده‌اش بود. شروع به لرزیدن کرد و ناگهان بر زمین افتاد.

قیصر: چه از پای درآمدن بزرگوارانه‌ای. اگر زهر بلعیده بودند، در ورم بدن نشان داده می شد، ولی کلئو پاترا چنان است که گوئی به خواب رفته و آنتونیوس دیگری را در دام فتّانی نیرومند خود گرفته است.

دولابلا: این جا، بر پستانش جای نیش خون آلوده دیده می شود و برآمدگی پیدا کرده است. روی بازو یش هم همینطور.

نگهبان نخست: آری، جای نیش مار است، و این برگ‌های انجیر اثر بزاق بر خود دارند، از آن نوع که مارها در غارهای نیل از خود بیرون می دهند.

قیصر: به احتمال زیاد از این طریق مرده‌است. طبیبش به من گفت که او جستجوهای پایان‌ناپذیری برای یافتن آسان‌ترین راه مردن می کرد. او را بر این بستر بگذارید و زن‌هایش را از این محل بیرون

ببرید. او در کنار آنتونیوس به خاک سپرده خواهد شد. هیچ گوری بر روی زمین، جفتی به این نام‌آوری در خود جای نخواهد داد(۵۱).
رویدادهای بزرگ از این دست، حتی کسانی را هم که مسبّب آن می‌شوند، اندوه‌زده می‌کند، و سرگذشت این ماجرا در اندوهباریش به بزرگی افتخار کسی است که آنها را به این روز انداخت.
سپاهیان ما بنحو رسمی در مراسم تشییع شرکت خواهند کرد.
آنگاه به روم باز خواهیم گشت. بیا، دولابلا، تو مأمور هستی که این آئین باشکوه را به بهترین صورت به انجام رسانی.

(پایان)

ضمیمه روایت پلوتارک

ضمیمه

روایت پلوتارک در بارهٔ آنتونیوس و کلئو پاترا

همانگونه که در مقدمه اشاره شد، شکسپیر گَردهٔ نمایشنامه خود را از روی نوشتهٔ پلوتارک برداشت، که شرح زندگی آنتونیوس را به سبکی شاعرانه بر قلم آورده است. نسخهٔ مورد مراجعهٔ شکسپیر، ترجمهٔ انگلیسی نورث North از پلوتارک بوده است. اینک برای آنکه کمک به درک بهتر مطلب شده باشد، و نیز امکان مقایسه‌ای در میان دو اثر پلوتارک مورّخ، و شکسپیر شاعر پدید آید، پاره‌هائی از آن نوشته را از روی همان ترجمهٔ «نورث» به فارسی برمی گردانم. برای مراجعه به این موارد، در متن نمایشنامه، برحسب ارتباط موضوع، شمارهٔ مسلسل گذارده شده است. کسانی که طالب تفصیل بیشتر باشند می‌توانند به ترجمهٔ کامل کتاب پلوتارک، فصل مربوط به آنتونیوس (ترجمهٔ آقای رضا مشایخی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب) مراجعه نمایند.

۱ــ آنتونیوس که گرایش های این چنانی داشت، آخرین و قوی‌ترین شعله‌ای که در او برانگیخته شد، عشق کلئو پاترا بود که موجب گشت تا بسیاری از عیب های پنهانی که تا آن زمان در هیچ کس دیده نشده بود، در او بیدار گردد. اگر هنوز جرقه‌ای از خوبی و امید به رستگاری در او بود، کلئو پاترا آن را خاموش ساخت.

۲ــ موضوع قابل تأسف آن بود که درهای کاخ بطورکلّی به روی سرداران، قضات شهر و هم‌چنین فرستادگان خارجی بسته بود، و حتّی اینان گاهی با خشونت از در رانده می شدند.

۳ــ آنتونیوس زندگی کولی وار خود را رها کرد و فولو یا را به زنی گرفت که بیوهٔ کلودیوس Clodius بود، و او زنی بود که به خانه داری و نخ ریسی قناعت نداشت، بلکه مایل بود که شوهر خود را نه تنها در خانه تحت نظارت داشته باشد، بلکه در امور سپاهی و کشورداری نیز به امر و نهی او بپردازد. بنابراین کلئو پاترا، از این جهت که فولو یا اطاعت از زنان و فرمانبری از آنان را به آنتونیوس آموخته بود، حق می بود که نسبت به او احساس حقشناسی داشته باشد. چون فولو یا طبیعتی عبوس و کج خلق داشت، آنتونیوس او را به انواع شوخی ها و بازیها سرگرم می کرد تا کمی به او نشاط ببخشد.

۴ــ کلئو پاترا، چه در مواقع ورزش و تفریح، و چه در ساعت های کار، چه شب و چه روز، هرگز آنتونیوس را تنها نمی گذاشت. برای او سرگرمی های گونه گون ترتیب می داد، تا او را زیر نظر خود داشته باشد. با او به بازی نرد می پرداخت یا به شکار می رفت و حتی او را در تمرین های ورزشیش همراهی می نمود. بعضی اوقات نیز، هنگامی که آنتونیوس شب هنگام در لباس مبدّل یک برده به قلب شهر قدم می نهاد و به کلبه ها و دکّه های مردم بینوا سر می کشید،

او، وی را در کسوت یک دختر پرستار همراهی می کرد، و در کنار او از این کوچه به آن کوچه می دوید.

۵ــ همان زمان که آنتونیوس وقت خود را به اینگونه سرگرمی های کودکانه و سبک می گذرانید، خبرهای بسیار بدی از دو نقطه می رسیدند: نخست از روم، دائر بر اینکه برادرش لوسیوس و همسرش فولو یا، نخست در میان خود منازعه آغاز کردند و سپس به جنگ آشکار با قیصر دست زدند، و چون سرانجام به باخت کامل رسیدند، ناگزیر به فرار از ایتالیا گشتند.

خبر دوم که به همان بدی خبر اول بود، آن بود که لابینوس[1] به کمک سپاه پارتیان سراسر آسیا را به تصرّف آورده، یعنی از فرات و سوریه تا سرزمین های لیدیّه و ایونیه را گرفته است. از این رو، آنتونیوس از این خبرها شروع به بیدار شدن کرد، چنانکه از خواب گرانی و یا از مستی سنگینی. پس نخست رو به جنگ پارتیان نهاد و تا کشورفینیقیّه جلو رفت، ولی در آنجا نامه های نگرانی آوری از همسرش فولو یا دریافت نمود. براثر این نامه ها، ناگزیر، با دویست کشتی به ایتالیا بازگشت و بین راه، آن عدّه از دوستانش را که از ایتالیا فرار کرده بودند تا به او بپیوندند، با خود همراه کرد. از طریق آنان اطلاع یافت که یگانه موجب جنگ داخلی زنش فولو یا بوده است، زیرا با طبیعت ماجراجو، کژتاب و تندی که می داشت، امیدوار بود که با برافروختن این نبرد در ایتالیا، شوهرش را مجبور به جدا شدن از کلئو پاترا خواهد کرد.

ولی حسن اتفاقی که پیش آمد این بود که هنگامی که زنش فولو یا می رفت تا به او بپیوندد در راه بیمار شد و در شهر «سیسیون» زندگی را بدرود گفت، و بدینگونه اکتاو یوس قیصر و او آسانتر توانستند

۱) سردار یاغی رومی که به پارتیان پناهنده شده بود.

با یکدیگر رابطهٔ دوستانه برقرار کنند.

۶ــ امّا، از همهٔ اینها گذشته، آنتونیوس هیئات با شکوهی داشت و می نمود که از خانوادهٔ اصیلی است. او را ریش انبوه زیبائی بود و پیشانی ای بلند، و بینی انحنادار، و در هیکلش آنگونه حالت مردانه مشهود بود که معمولاً در نقش های هرکولس نشان داده می شد. باری، از قدیم این باور پیدا شده بود که خانوادهٔ آنتونیی Antonii از «آنتون» نژاد می گرفتند که پسر هرکولس بوده و نام خانوادهٔ آنتونیوس نیز از همین می آمد.

۷ــ سکستوس پُمپئیوس در آن زمان سیسیل را در تصرّف داشت، و با تعداد زیادی کشتی و ناوچه که در اختیارش بود، دست اندازیهای متعدد به سواحل ایتالیا می کرد. فرمانده این سفینه ها دو یاغی دریائی معروف بودند به نام های «مناس» و «منکراتس» و آنان چنان دریا را تحت سیطرهٔ خود گرفته بودند که هیچ کشتی در آن نواحی جرأت نداشت که خود را به آب بزند.

۸ــ چون از سوی دیگر سیسرون با نفوذترین و محبوب‌ترین کشور مدار شهر بود، مردم را بر ضدّ آنتونیوس برانگیخت، تا بدانجا که سرانجام سنا را وادار نمود که او را «دشمن کشور» اعلام کند و در مقابل، پاسداران قیصر جوان را مأمور نمود که در برابر او تبرها و علائم دیگری که خاصّ مقام کنسولی و پرآتوری Praotor بود حمل نمایند. علاوه بر آن، هیرتیوس و پانسا[1] را که در آن زمان کنسول بودند، روانه کرد تاآنتونیوس را از ایتالیا بیرون رانند. این دوکنسول همراه با قیصر، که اونیز سپاهی با خود داشت، به نبرد آنتونیوس شتافتند که در شهر

1) Pansa, Hirtius

«مودنا»[1] به محاصره افتاده بود، و او را شکست دادند، ولی هردو کنسول در جنگ کشته شدند.

آنتونیوس که از معرکه جان به در برده بود، گرفتار مصیبت های بزرگی شد، که از همه صعب‌تر که او را تحت فشار گذارد، گرسنگی بود. با این حال، او دارای چنان مقاومت بدنی ای بود که می توانست با هر مشکلی دست و پنجه نرم کند و هرچه بدبختیش افزون می شد، استقامتش فزونی می گرفت.

انسان ها، چون حرف از نیاز یا دشواری به میان می آید، به سائقهٔ مناعت‌طبع وخویشتن‌داری، راه مقابله ای‌را در نظر می گیرند، ولی هم اینان چون در متن حادثه و بحبوحهٔ بلا قرار گرفتند، تعداد کمی از آنانند که آنچه را که می ستودند، به عمل درآورند؛ و از آن عده، کم هستند کسانی که پرهیز بکنند از آنچه از آن بیزاری می جستند. اینان، برعکس، خود را به زندگی آسان معهود خود می سپارند و براثر فقدان شجاعت و ضعف شخصیّت، اندیشه و مرامی را که در گذشته داشته اند تغییر می دهند. از این رو، سربازانی که با آنتونیوس همراه بودند، سردار خود را یک نمونهٔ شگفت انگیز می دیدند، که او که سراسر عمر در ناز و نعمت و رفاه به سر برده بود، بدان آسانی از آبهای گندیده می آشامید و ریشه های درختان و میوه های وحشی می خورد. گذشته از آن، حتی گزارش شده است که آنان چون از کوهستان آلپ می گذشتند، به خوردن پوست درختان پرداختند، و از گوشت جانورانی طعام کردند که تا آن زمان هیچ بنی بشری به آن لب نزده بود.

۹ــ از سوی دیگر، کلئو پاترا، سخنان دلیوس[2] را باور کرد، و با

1) Modena

2) Dellius فرستادهٔ آنتونیوس به نزد کلئو پاترا.

توجه به این سابقه که درگذشته زیبائیش ژولیوس قیصر و کنیوس پُمپئیوس (پسر بزرگ پُمپئیوس بزرگ) را به دام انداخته بود، این امید را در خود پرورد که آنتونیوس را آسان ترشکار خواهد نمود. زیرا، قیصر و پُمپئیوس زمانی او را شناخته بودند که دخترکی بیش نبود و هنوز نمی دانست که زندگی چیست، در حالی که آنگاه که به دیدار آنتونیوس روی می نهاد زنی بود با زیبائی ای در اوج، و بلوغ فکری نیز به بهترین نحو در او پدید آمده بود.

۱۰— هنگامی که آنتونیوس در ایتالیا پا بر ساحل نهاد و دو مرد با یکدیگر روبرو شدند، قیصر درباره گذشتهٔ او سؤالی نکرد، و از سوی دیگر، آنتونیوس هم همهٔ مسئولیت‌ها را بر دوش زنش فولویا نهاد. دوستان هر دو طرف، میل نداشتند که نقارهای کهنه گشوده شود، و از آن، این روشنی به دست آید که چه کسی حق داشته و چه کسی نداشته، و چه کسی نخست نائرهٔ این جنگ را افروخته است؛ زیرا می‌ترسیدند که از این طریق به آتش اختلاف‌ها دامن زده شود. بدینگونه آندو را با یکدیگر دوست کردند.

۱۱— اُکتاویا خواهر بزرگتر قیصر بود که از یک مادر نبودند، زیرا او مادرش انکاریا Ancharia بود و قیصر، مادرش آتیا Attia [1]. گزارش شده است که قیصر خواهرش اکتاویا را بسیار دوست می‌داشت، از جهت آنکه او زنی بزرگمنش بود، و از شوهر اولش کایوس مارسلوس Caius Marcellus که اندکی پیش مرده بود، بیوه مانده بود.

ظاهر امر چنین حکایت می‌کرد که آنتونیوس نیز پس از مرگ همسرش فولویا بی زن مانده بود، زیرا وی گرچه داشتن رابطه با

۱— به گواهی تاریخ این دو از یک پدر و مادر بودند، از مادر آتیا.

کلئوپاترا را انکار نمی کرد، معترف نبود که او را بزنی گرفته است، و بدینگونه به دفاع از عشقی می‌پرداخت که نسبت به کلئوپاترای مصری داشت. بنابراین، این پیشنهاد بر سر زبان‌ها بود، بدان امید که اُکتاویا که دلاویزی و فرزانگی و راستکرداری را با زیبائی کم نظیری همراه داشت، چون به همسری آنتونیوس درآید، (که او، او را چنانکه شایستهٔ یک بانوی بزرگ است دوست بدارد) واسطهٔ خوبی خواهد بود، تا دوستی و محبّت میان برادرش و او را حفظ نماید.

۱۲— آنان قراری میان خود گذارده بودند که نامش امیمه‌توبیون Amime Tobion بود (که می‌شود گفت هیچ زندگی ای با آن قابل مقایسه و همچشمی نبود) و آن این بود که به نوبت، یکی دیگری را مهمان کند، و مخارج این مهمانیها خارج از حدّ قیاس و باور بود... یک موردش که شاهدی عینی حکایت کرده است آن بود که برای یک شام، انواع غذاها ترتیب داده بودند، از جمله یک قلمش هشت گراز بود که آنها را درسته کباب کرده بودند، و در جواب این سؤال که اینهمه غذا لابد برای عدهٔ زیادی است، پاسخ داده بودند، «نه، نه بیشتر از دوازده نفر؛ با این حال همهٔ آنچه را که کباب کرده یا پخته‌اند می‌باید سراپا خورده و یا به دور ریخته شود، زیرا آنتونیوس وقت معیّنی برای غذا خوردن ندارد. ممکن است این ساعت بخواهد یا ساعتی دیگر، بر حسب آنکه آن روز خوب نوشیده باشد یا نه، و کارهای مهمّی در دست داشته باشد یا نه. بنابراین ما نه یک غذا بلکه چند غذا درست می‌کنیم؛ چه، از ساعت شام خوردنش بی‌خبریم.»

۱۳— بدینگونه کلئوپاترا نامه‌های مختلفی، چه از خود آنتونیوس و چه از دوستان او دریافت نمود، ولی آن‌ها را چنان سبک انگاشت و آنتونیوس را چنان به سخریه گرفت که کسرشأن خود دانست که بنوع

دیگری، جز در زورق‌ش در رودخانهٔ «سید نوس» با او رو برو گردد. این زورق دنبالهٔ دکلش از طلا بود، بادبانهایش از مخمل ارغوانی و پاروها از نقره، که بهمراه نوای نی، بربط و گیتار، چنگ و آلاتی از این دست، که در زورق نواخته می شد، بر آب فرود می آمدند. و امّا خود کلئو پاترا: در زیر سراپرده‌ای از زربفت نشسته بود، و زینت‌ها و جامه‌هائی به گونه‌ای که بانو خدای ونوس را در تصویرها مصوّر می کردند، بر خود داشت؛ و در کنارش، دو سوی او، پسران خوبروی صف کشیده بودند، آنگونه که صورتگران، ایزد «کوپید» را به نقش می آورند؛ بادزن‌های کوچک در دست که با آنها او را باد می زند. پرستاران و ندیمه‌هایش نیز، که در میان زیباترین زنان انتخاب شده بودند، همانند پریان در قایق صف بسته بودند، درهمان حدّ حسن که «خواهران جمال[1]»، که برخی اهرم سکّان را در دست داشتند، و دیگران، قرقرهٔ طناب‌های زورق را مراقبت می کردند، و از مجموع این دستگاه رایحهٔ خوشِ عطری برمی خاست، بدانگونه که کرانهٔ ساحل را که مالامال از مردم بود، معطّر می داشت.

بعضی از مردم، زورق را در سراسر رودخانه تعقیب کردند؛ دیگران از شهر بیرون دویدند تا آمدن او را نظاره کنند. نتیجه آنکه، در آخر، شهر از ساکنانش تهی گشت، که همه به تماشای او دویده بودند و آنتونیوس که بر کرسی شاهانهٔ خود در میدان شهر نشسته بود تا بار عام بدهد، تنها ماند. شایعه‌ای در میان ساکنان شهر دهان به دهان می گشت که بانو خدا ونوس می آید تا به منظور تأمین سعادت سراسر آسیا، با خدای مارکوس به ملاعبه پردازد.

چون کلئو پاترا پا بر خشکی نهاد، آنتونیوس به نزد او قاصدی

1) Graces

فرستاد و او را به شام دعوت کرد؛ ولی وی در مقابل، پیغام داد که بهتر آن خواهد بود که او به شام به نزد او بیاید. آنتونیوس برای آنکه بهنگام ورودش، خود را نسبت به او با ادب نشان داده باشد، درخواستش را پذیرفت، و شام را به نزد او رفت. در آنجا چنان سفرهٔ مجلّلی یافت که هیچ زبانی قادر به وصفش نیست.

۱۴ــ فالگیر یا منجّمی از مصر بهمراه آنتونیوس بود که می توانست از روی علائمی طالع مردم را ببیند و به آنها بگوید که چه بر سر آنها خواهد آمد. این فالگیر، یا برای آنکه خوشایند کلئو پاترا قرار گیرد، و یا آنکه علمش چیزی را به او گفته بود، آشکارا به آنتونیوس گفت که طالعش گرچه بخودی خود خوب و بزرگ است، بخت قیصر آن را تیره و منغّص می کند. از این رو به وی توصیه نمود که یکباره او را ترک گوید و خود را از او هر چه دورتر نگاه دارد. به او گفت، چون روح یا فرشتهٔ محافظ تو از فرشتهٔ محافظ او بیمناک است، هنگامی که تنهاست یعنی دور از اوست، سرزنده و بلند پرواز است، ولی به محض آنکه در مجاورت او قرار می گیرد، ترسو و خموده می شود.

در عین حال، بعضی جریان‌ها، سخنان فالگوی مصری را تائید می کرد. آنگونه حکایت شده است که چون این دو برای وقت گذرانی به مسابقه‌ای دست می زدند، یا به بازی نرد می پرداختند، آنتونیوس بازنده می شد. اکثر اوقات، هنگامی که برای سرگرمی، خروس‌هایشان را به جنگ می انداختند، یا بلدرچین‌هایشان را به نبرد وا می داشتند، خروس‌ها و بلدرچین‌های قیصر برنده می شدند، که این موضوع آنتونیوس راسخت ناراحت می کرد، هرچند به روی خود نمی آورد. همین‌ها باعث بود که حرف پیشگوی مصری را آسان‌تر باور کند. سرانجام، ادارهٔ امور خانه‌اش را به قیصر واگذار کرد و با زنش اُکتاویا روانهٔ یونان گشت،

پس از آنکه دختری از او یافته بود.

۱۵— یکبار برای شکار ماهی رفت و چون نتوانست چیزی به چنگ آورد، سخت غضبناک شد، زیرا کلئو پاترا در کنارش ایستاده بود. از این رو پنهانی به ماهیگیران دستور داد که وقتی او رشتهٔ خود را می‌اندازد، آنها به زیر آب غوطه بزنند و ماهی‌ای را که از پیش آماده کرده‌اند، به نوک قلاّبش بیاویزند. بنابه این تمهید، چون سیم ماهیگیری خود را بیرون کشید، دو یا سه بار ماهی‌ای به آن آویخته ماند. کلئو پاترا موضوع را دریافت، ولی چنین وانمود کرد که به آن پی نبرده است و مهارت او را در ماهیگیری ستود. امّا روز بعد، از چند تن از کسان خود خواست که به تماشای ماهیگیری او بیایند، که آمدند و در بندرگاه در زورق‌های خود، نظاره‌گر صید او شدند. آنتونیوس، قلاّب خویش را رها کرد، و کلئو پاترا یکی از کسان خود را مأمور ساخت که پیش از مردان آنتونیوس به زیر آب رود و ماهی نمکسود شدهٔ کهنه‌ای را که از سرزمین «پونت» Pont آورده شده بود به قلاّب او بیاویزد. آنتونیوس، چون قلاّب خود را سنگین یافت، به تصوّر آنکه شکار خویش را گرفته است، آن را بیرون کشید و آنگاه همه دست گذاردند به خندیدن. کلئو پاترا، خنده‌زنان به او گفت: «سالار من، قلاّب ماهیگیری را به ما مصریان رها کنید. پیشهٔ شما این نیست. تو باید به شکار کشورها و مُلک‌ها بپردازی.»

۱۶— علاوه بر این، سکستوس پُمپئیوس با آنتونیوس رفتار بسیار دوستانه‌ای داشته بود، زیرا هنگامی که مادرش بهمراه فولویا از ایتالیا فرار کرده بود، او را پذیرفته و نسبت به او رسم مهمان نوازی به جا آورده بود. همین موضوع باعث گشت که آنان راه آشتی با پُمپئیوس را پیدا کنند. بنابراین در کنار کوه میسنوم، بر فراز تپّه‌ای که چون دماغه داخل

دریا می‌شد، گرد آمدند. پمپئیوس کشتیهای خود را چسبیده به آنجا لنگر انداخته بود و آنتونیوس و قیصر، سپاهیان خود را در ساحل مجاور، روبروی او نگاهداشته بودند. توافق به این گونه صورت گرفت که سکستوس پُمپئیوس سیسیل و ساردنیا را در دست داشته باشد و در ازای آن، دریا را از دزدان دریائی پاک و امن نگهدارد، و علاوه بر آن، هر ساله مقداری غلّه به روم بفرستد. هم چنین قرار بر این شد که سازش خود را جشن بگیرند، و سوری برپا کنند، و چون قرعه انداختند، نوبت نخست به نام پُمپئیوس درآمد.

آنتونیوس از او پرسید: «در کجا شام خواهیم خورد؟» و پمپئیوس رزمناو خود را که شش ردیف پاروزن داشت به او نشان داد و گفت: «در آنجا. این خانهٔ پدری من است که برای من مانده‌است.» این را گفت برای آنکه زخم زبانی به آنتونیوس زده باشد، زیرا او خانهٔ پدریش را که متعلّق به پمپئیوس بزرگ بود (در روم) به تصرّف درآورده بود.

۱۷— ژولیوس قیصر... محرمانه کس نزد کلئو پاترا که بیرون از شهر به سر می‌برد، فرستاد و او را به نزد خود خواند. او، از میان دوستانش تنها، اپولودروس Appolodorus سیسیلی را با خویش همراه کرد. بر قایق کوچکی سوار شد، و شبانه، خود را به پای قلعه‌ای که قیصر در آن مقیم بود رسانید. آنگاه چون هیچ راه دیگری نداشت که بی‌شناخته شدن به نزد قیصر برود، خود را لای یک فراش یا نمد پیچید، و دوستش آپولودروس آن را محکم با تسمه‌ای بندپیچی کرد و به صورت بسته‌ای در آورد، و آن را بر پشت خود گرفت و از در کوشک عبور کرده به نزد قیصر

برد. این اولیّن برخورد بود که موجب گشت تا قیصر به عشق او درافتد.

۱۸— پُمپئیوس کشتی خود را در کنار ساحل لنگر انداخته، و پلی از چوب بر روی آن ایجاد کرده بود، تا مهمانانش از نوک دماغه میسنوم بتوانند به درون آن پای بگذارند. در آنجا به پیشواز آنان رفت و به آنان خوشامد گفت. آنگاه در بحبوحهٔ بزم، هنگامی که همگی سرخوش بودند و راجع به عشق آنتونیوس به کلئوپاترا با او شوخی می کردند، ناگهان مناس، راهزن دریائی، به نزد پُمپئیوس آمد و به حالت نجوا به گوش او گفت: «اجازه می دهی که طناب های لنگرها را ببرم و تو را فرمانروای، نه تنها سیسیل و ساردنیا، بلکه سراسر امپراطوری روم بکنم». پُمپئیوس لحظه ای تأمّل کرد و سرانجام به او پاسخ داد: «حق می بود تو آن را می کردی، بی آنکه به من بگوئی. ولی اکنون ناچاریم به آنچه داریم اکتفا کنیم، زیرا تاکنون پیمان شکنی در زندگی من نبوده، و در زمرهٔ خیانتکاران قرار نداشته ام».

۱۹— در این حین، ونتیدیوس بار دیگر بر پاکور (پسر اُرُد، شاه پارتیان) غلبه کرد، در جنگی در سرزمین سیرستیکا Cyrrestica ؛ آنجا که او بار دیگر با سپاه بزرگی آمده بود تا سوریه را مورد تهاجم قرار دهد. در این نبرد، عدهٔ زیادی از پارتیان کشته شدند، از جمله خود پاکور، پسر پادشاه. این پیروزی با شکوه، که آوازهٔ بسیار به دست آورد، حسّ انتقامجوئی رومی ها را فرو می نشاند که از قتل مارکوس کراسوس در جنگ پیشین بسیار سرافکنده و خسران زده بودند. در این نبرد، پارتیان رو به فرار نهادند و خشنود بودند که جان خود را برداشته به سرزمین های بین النهرین و ماد پناه ببرند، و این آنگاه بود که در سه جنگ پیشین بر رومیان غلبه کرده بودند.

با این حال ونتیدیوس جرأت نکرد که به تعقیب آنان پردازد، از

بیم آنکه مبادا این موضوع موجب ناخشنودی آنتونیوس گردد.

۲۰— ونتیدیوس اولیّن رومی ای بود که تا آن روز بر پارتیان غلبه کرده بود. مردی بود از خانواده ای محقّر که تبار شریفی نداشت. به هر جا رسیده بود از طریق دوستی آنتونیوس رسیده بود، که به او فرصت های مساعد می داد تا کارهای بزرگ انجام دهد. با این حال، برای آنکه پا روی حقّ نگذاریم باید بگوئیم که او چنان خوب از عهدهٔ مأموریت های خود برمی آمد که اعمالش تائیدی بود بر آنچه دربارهٔ قیصر و آنتونیوس گفته می شد و آن این بود که آنان در جنگ از طریق دستیارانشان بهتر کامیاب می شوند، تا با حضور خودشان. دلیلش آنکه سوسیوس Sossius یکی از سرهنگان آنتونیوس در سوریه خدمات شایانی انجام داد. کانیدیوس نیز که نایب خود را در مرزهای ارمنستان گذارده بود، همهٔ آن سرزمین را به تصرّف درآورد.

۲۱— آنتونیوس، گزارش هائی دریافت می کرد که او را نسبت به قیصر بسیار دل آزرده می ساخت، و بر اثر آن با سیصد کشتی به سوی ایتالیا حرکت نمود... بین راه، زنش اُکتاویا که از یونان با او همراه بود، از او خواهش کرد که وی را نزد برادرش روانه کند، و او هم پذیرفت. اُکتاویا در آن زمان باردار بود و علاوه بر آن، دختری نیز از او به دنیا آورده بود، و با چنین حالی راهی سفر شد. بر سر راه به برادرش اُکتاویوس قیصر برخورد که او دو دوست نزدیکش، مسائناس و اگریپا را نیز با خود همراه داشت. اُکتاویا با آنان به گفتگو پرداخت و با لحنی که از آن خواهش آلودتر نبود، از آنان خواست که روا ندارند که او که خوشبخت ترین زن جهان بوده، به بدبخت ترین و بینواترین موجود در میان خلایق بدل گردد. گفت: «اکنون هر مردی به من به عنوان خواهر یک امپراطور و همسر امپراطوری دیگر نگاه می کند. امّا اگر بشود آنچه

نباید بشود (که خدایان نپسندند) و این دو به پیکار پردازند، در آنچه مربوط به خودشان است، این شک باقی است که خدایان کدام یک را به جانب فیروزی یا شکست رهبری بکنند، اما در مورد من، هر طرفی که از پا درآید، بزرگ‌ترین بدبختی را به جانب من روی‌آور کرده است.»

۲۲— علاوه بر این، تیتیوس و پلانکوس Titius و Plancus (دو تن از نزدیک‌ترین دوستان آنتونیوس که هر دو کنسول بوده بودند) به علّت آسیب‌هائی که کلئو پاترا بر آنان روا داشت (زیرا آنان هرچه از دستشان برآمد کردند که او وارد این جنگ نشود) سردار خود را ترک گفته خود را به قیصر تسلیم نمودند، و محلّ وصیت‌نامهٔ آنتونیوس را که از محتوای آن بخوبی با خبر بودند، به او نشان دادند. این وصیّت‌نامه در نزد راهبه‌های دیر«وستال» Vestal به امانت گذارده شده بود. قیصر آن را از آنان خواست. آنان جواب دادند که آن را نمی‌توانند به او تسلیم کنند، امّا اگر او خود برود آن را بردارد، مانع نخواهند شد. بنابراین قیصر بدانجا رفت و نخست خود آن را خواند و چون دید که بعضی نکته‌های قابل سرزنش در آن است، مجمعی از همهٔ اعضاء سنا ترتیب داد و آن را بر آنان فرو خواند.

۲۳— امّا، با این حال، بزرگ‌ترین اختلاف در میان آنها بر سر تقسیم سرزمین‌ها در میان فرزندان آنتونیوس پیش آمد، که در اسکندریّه صورت گرفت. و برای آنکه به حقیقت اعتراف کرده باشیم، باید بگوئیم که عملی مغرورانه و بی‌شرمانه از جانب آنتونیوس بود، و می‌توان گفت که به رغم و به تحقیر رومیان انجام یافت. زیرا او همهٔ مردم شهر را در میدان بزرگ که محلّ نمایش و ورزش جوانان بود، گرد کرد. در آنجا به دستور او تختگاهی از نقره بر پا کردند که دو کرسی زر بر آن نهاده شد، یکی برای خود او و دیگری برای کلئو پاترا، و کرسی‌هائی در پائین پا

برای بچه‌ها. آنگاه او، آشکارا در برابر جمعیّت اعلام خواست خود نمود: نخست، کلئو پاترا را ملکه مصر و قبرس و لیدیه[1] و سوریهٔ سفلی خواند که «سزار یون» پادشاه آن سرزمین‌ها باشد. این سزار یون معروف بود که پسر نامشروع ژولیوس قیصر از کلئو پاترا است. دوّم، پسرانی را که خود او از کلئو پاترا پیدا کرده بود شاهنشاه خواند، و سهم اسکندر را (یکی از پسران) ارمنستان، ماد و پارت قرار داد، که به تازگی فتح کرده بود، و سهم بطلمیوس (پسر دیگر) را فینیقیه، سوریّه و کیلیکیّه نهاد. و همان زمان اسکندر را در جامهٔ بلندی که به سبک مادها بود، با کلاه بلند هرمی شکل به سر —آنگونه که شیوهٔ شاهان ماد و ارمنستان بود— به مردم نشان داد. و بطلمیوس در جامه‌ای به سبک مقدونیها ظاهر گشت، با پای‌افزارهائی به همان روش بر پا، و کلاه پهن با دیهیمی شاهانه. هیئات و زینت شاهان قدیم و جانشینان اسکندر بزرگ بدینگونه بوده. آنگاه پس از آنکه پسرانش تواضع لازم را به جا آورده پدر و مادر خود را بوسیدند، فوجی از سربازان ارمنی که به همین منظور آماده شده بودند، در یک سو صف کشیدند و به همان سیاق، فوجی از مقدونی‌ها در صفی دیگر. و امّا کلئو پاترا، نه تنها در آن روز جامهٔ به سبک بانو خدا ایزیس در بر کرده بود، بلکه بعد از آن نیز هر گاه مردم را به حضور می‌پذیرفت، همان جامه را بر خود می‌پوشاند، و در هیأت ایزیس تازه‌ای، رعایای خود را بار می‌داد.

۲۴— اُکتاویوس قیصر مجموع این جریان‌ها را به سنا گزارش می‌کرد و گذشته از آن، غالباً او را در برابر مردم روم و شورای شهر مورد اتهام قرار می‌داد، و بدینگونه همهٔ رومیها را بر ضدّ او برانگیخت. آنتونیوس نیز، به نوبهٔ خود فرستاد تا قیصر را در روم مورد اتهام‌هائی قرار

دهند که موارد اصلی آنها از اینقرار بود:

نخست اینکه چون سکستوس پُمپئیوس را در سیسیل از میان برداشته، سهم او را از جزیره به او نداده است، دوم آنکه کشتی هائی را که وی برای این جنگ به او امانت داده بوده است، نزد خود نگاه داشته. سوم آنکه، چون لپیدوس، شریک آنها و یکی از فرمانروایان سه گانه را از امپراطوری کنار نهاده و همهٔ افتخاراتش را از او گرفته، اموال و عوایدی را که از این بابت سهم او می شده است، برای خود نگاه داشته؛ و آخرین آنها اینکه سراسر ایتالیا را با سربازان خویش به مراقبت گرفته، و سهمی از آن برای سربازان او منظور نداشته است.

اُکتاویوس قیصر به او چنین پاسخ داد که اگر لپیدوس را معزول کرده و سهم امپراطوریش را از او گرفته برای آن بوده که اقتدار خود را با سنگدلی بیش از حد اِعمال می کرده. اما در مورد فتوحاتی که با زور اسلحه صورت گرفته، گفت که آماده است تا سهم آنتونیوس را منظور دارد، بشرط آنکه او نیز در مقابل، سهم او را از ارمنستان به وی واگذارد.

۲۵— آنگاه چون همه چیز مهیّا شد و آنان به آغاز جنگ نزدیک گردیدند، کاشف به عمل آمد که آنتونیوس کمتر از پانصد کشتی جنگی آمادهٔ نبرد ندارد، که در میان آنها رزمناوهائی هستند که هشت و ده ردیف پاروزن دارند، و تجهیزات عالی در آنها است، نه تنها برای جنگ، بلکه برای پیروزی نیز همچنین. یکصدهزار پیاده و دوازده هزار سوار در اختیار اوست، و شهریارانی در رکاب او برای کمک آمده اند، از این قرار:

بوکوس، پادشاه لیبی، تراکندموس، پادشاه کیلیکیهٔ علیا، ارخلوس، پادشاه کاپادوکیه، فیلادلفوس، پادشاه پافلاگونیا؛ میتریداتش

از کوماژنا، و سادال، پادشاه تراس. همهٔ اینان به شخص خود حضور داشتند. بقیّه که غایب بودند، سپاهیان خود را به کمک او می فرستادند، مانند: پولمون پادشاه پونت؛ مالخوس، پادشاه عربستان، هرود شاه یهودیه؛ و علاوه بر آن‌ها امینتاس پادشاه لاکوانیا و گالاسیانز. از این ها گذشته، او کمک شاه ماد را نیز با خود داشت.

۲۶— آنتونیوس، بر اثر نظریات مجاب کنندهٔ دومیتیوس، به کلئو پاترا دستور داد که به مصر بازگردد و در آنجا از اخبار پیشرفت های جنگ مطلّع گردد. اما کلئو پاترا از آنجا که بیم داشت که آنتونیوس، از طریق همسرش اُکتاویا، از نو با اُکتاویوس قیصر از در دوستی درآید، مبلغ هنگفتی پول به کانیدیوس داد، بدانگونه که او سخنگویش در نزد آنتونیوس قرار گرفت و به او گفت که چون ملکه قسمت عمده‌ای از هزینهٔ نبرد را برعهده دارد، معقول نیست که از میدان جنگ دور بماند، و گذشته از این، این به نفع او نیز نیست، زیرا در این صورت مصریان که قوی‌ترین بازوی نیروی دریائی او را تشکیل می دهند، بکلّی دلسرد خواهند شد، و چنین خواهند اندیشید که کلئو پاترا از شاهان دیگر که متّفق او قرار گرفته اند، از لحاظ رأی و تدبیر فروتر شناخته شده است؛ درحالی که دیده‌اند که وی با فرزانگی تمام، کشور بزرگی چون مصر را فرمانروائی کرده است. مضافاً آنکه وی از مدتها پیش در کنار او به سر برده و ادارهٔ امور خطیر کشور را از او آموخته است. این استدلال های خوشنما در او مؤثر واقع شد، زیرا مشیّت آسمانی چنین بود که حکومت سراسر جهان در دست اُکتاویوس قیصر قرار گیرد.

آنگاه که قیصر مقدّمات لازم را فراهم ساخت، بطوررسمی به کلئو پاترا اعلان جنگ داد و مردم را واداشت تا اقتدار و امپراطوری آنتونیوس را لغو نمایند، زیرا که او آنها را به یک زن واگذار کرده بود.

علاوه بر آن، قیصر گفت که آنتونیوس دیگر بر نفس خود مسلّط نیست، و کلئو پاترا او را بر اثر افسون‌ها و مهرداروهای زهرآگین خود، از خود به در کرده است، و کسانی که اکنون ما به جنگ آنها می رویم عبارتند از ماردیان خواجه سرا، پوتینوس وایراس، یعنی زنی که پرستار کلئو پاترا است، و موی او را می پیراید و سرش را می آراید؛ و نیز کارمیان. اینهایند که ادارهٔ امور امپراطوری آنتونیوس را برعهده دارند.

۲۷- اکنون دیگر آنتونیوس چنان تحت نفوذ یک زن قرار داشت، که هر چند از لحاظ نیروی زمینی خیلی قوی‌تر از حریفش بود، برای رضایت خاطر کلئو پاترا جنگ در دریا را برگزید، گرچه به چشم خود می دید که بقدر کافی سرباز دریائی ندارد، و سرهنگان او بازور، مردانی از هر قماش را که این جا و آن جا می توانستند دست و پا کنند، به خدمت کشانده بودند، چون:

رهگذرها، قاطربان‌ها، دروگرها، خرمنکوب‌ها و پسران کم‌سال،و با این حال، باز هم تعدادشان به قدر کافی نبود که همهٔ رزمناوها را تکمیل کنند. بنابراین، قسمت عمدهٔ کشتی ها خالی بودند و به سبب نداشتن پاروزن نمی توانستند وارد معرکه شوند.

امّا برعکس، کشتی های قیصر جنبهٔ خود نمایانه نداشتند که بلند و وسیع ساخته شده باشند، و به‌چشم، با زرق و برق بنمایند؛ بلکه سبُک ساخته شده و خوب مجهز بودند و بقدر احتیاج پاروزن در آنها بود، و همهٔ آنها حاضر یراق در بنادر «تارانتوم» و «بروندوسیوم» لنگر انداخته بودند.

باری، اُکتاویوس قیصر به آنتونیوس پیام فرستاد که بی فوت وقت با سپاه خود رو به ایتالیا نهد، و او به نوبهٔ خود بندر در اختیارش خواهد گذارد که بی هیچ اشکالی قوای خود را پیاده کند، و تا زمانی که وی سپاهیان خویش را پیاده نکرده و آنها را مستقر ننموده، او نیروی خود

را از دریا دور نگه خواهد داشت.

آنتونیوس نیز از سوی دیگر به او پیام روانه کرد و او را به جنگ تن به تن خواند، برغم آنکه از او سالمندتر بود، و گفت که اگر وی این پیشنهاد را رد کند، او در دشت‌های «فارسالیا» در رزم با او رو برو خواهد شد، همانجا و همانگونه که ژولیوس قیصر و پُمپئیوس پیش از آن پیکار کرده بودند. آنگاه، هنگامی که آنتونیوس کشتی های خود را در بندر، در جلو اکتیوم عاطل گذارده بود، همان نقطه‌ای که اکنون شهر نیکو پولیس Nicopolis بر جای است، قیصر بسرعت دریای ایونیوم را پشت سر گذاشته محلّی را که تورین Toryn نام داشت به تصرف آورد، پیش از آنکه آنتونیوس مطلّع گردد که او قدم بر کشتی نهاده است. مردان آنتونیوس به واهمه افتادند، زیرا نیروی زمینیش پشت سر مانده بود، امّا کلئو پاترا، قضیّه را سبک گرفت و گفت: «چه خطری در این است که قیصر تورین را گرفته باشد؟».

آنگاه، برخلاف همهٔ این قرائن گویا، کلئو پاترا او را مجبور کرد که همه چیز را در گرو پیکار دریائی بگذارد، که از این بابت بیشتر به فکر فرار و حفظ سلامت خود بود، تا به فکر کمک به او و کسب پیروزی. می خواست اگر جنگ از دست رفت، آسان‌تر بتواند خود را نجات دهد.

۲۸- بدینگونه چون آنتونیوس تصمیم به جنگ دریائی گرفت، دستور داد تا همهٔ کشتیهای اضافی را بسوزانند، باستثنای سه گروه کشتی های مصر، و نیز زبده‌ترین رزمناوها را که بین سه تا ده ردیف پاروزن داشتند، حفظ کرد. در آنهابیست ودوهزارمردجنگی جای داد، با دو هزار زوبین افکن و فلاخن انداز. آنگاه که مشغول آرایش دادن سپاهیان خود بود، سرهنگی که مرد دلاوری بود و در چندین نبرد و

زدوخورد در کنار آنتونیوس جنگیده بود، و در سراسر پیکرش جای زخم و بریدگی دیده می شد، چون آنتونیوس از کنارش گذشت صدا برآورد و گفت: «امپراطور بزرگوار، چگونه شد که به این کشتیهای زپرتی و بی ارزش اعتماد کردید؟ آیا به این نشانهٔ زخم‌های من و شمشیر من اعتماد نمی کنید؟ مصریها و فینیقی‌ها را به جنگ دریائی وادار، و بگذار تا ما در خشکی بجنگیم که در آن همواره عادت ما بر آن بوده است که یا فیروز شویم، یا در دم کشته گردیم».

آنتونیوس از کنارش گذشت، بی آنکه کلمه‌ای پاسخ دهد. فقط دست و سرش را به سوی او تکان داد، چنانکه گوئی می خواست او را به دلاوری تشویق کند، هرچند خودش در واقع شهامت چندانی نداشت. تمام آن روز و سه روز بعد دریا چنان طوفانی و متلاطم بود که ناگزیر جنگ را به تأخیر انداختند. روز پنجم طوفان برطرف گشت و دریا از نو رو به آرامی نهاد. بنابراین پاروها را با نیرو به حرکت آوردند و به سوی همدیگر هجوم بردند. آنتونیوس بهمراه پوبلیکولا، فرماندهی جناح راست را برعهده داشت و کائلیوس جناح چپ را. مارکوس اکتاویوس و مارکوس ژوسئیوس قلب را اداره می کردند. از جانب دیگر اُکتاویوس قیصر، اگریپا را در جناح چپ سپاهش قرار داده بود، و خود او جناح راست را در دست داشت. اما در مورد نیروی زمینی، کانیدیوس، سردار سپاه آنتونیوس بود و توروس، سردار سپاه قیصر؛ این دو، مردان خود را کنار دریا روبروی یکدیگر صف آرائی کرده بودند، بی آنکه هیچ یک در برابر دیگری به حرکت آید.

۲۹ــ چون پوبلیوکولا دید که اگریپا جناح چپ قصر را به جلو کشاند، تا کشتی های آنتونیوس را که می جنگیدند در فشار بگذارد، قدری خود را عقب کشید که فضای بیشتری برای خود ایجاد کند و به

یک سو جهت گرفت، تا به کسانی که در وسط معرکه دستخوش بیم شده بودند، کمکی کرده باشد، زیرا آنان تحت فشار ارونتیوس Arruntius قرار گرفته بودند. با این حال، هنوز وضع جنگ نامشخّص بود و پیروزی که به هیچ سو گرایش نداشت، نمی نمود که به چه جانب روی خواهد برد. در چنین وضعی ناگهان کشتی های سه ردیفهٔ کلئوپاترا بادبان‌های خود را افراشتند و پا به فرار نهادند، و چون آنها از وسط کشتی‌ها می گریختند که در حال جنگ بودند (زیرا محل آنها در پشت کشتی های بزرگ بود) هنگام فرار بی نظمی عجیبی در میان سفائن دیگر ایجاد کردند. حتی دشمن‌ها هم با دیدن آنها که به سوی پلوپونزوس شراع کشیده بودند، در تعجّب شدند. در این موقع، آنتونیوس آشکارا نشان داد که نه تنها شهامت و دل یک امپراطور را ازدست داده است، بلکه حتی نام یک مرد با جرأت هم نمی توان بر او نهاد، و می نماید که دیگر آنچه بوده است نیست. حرف آن پیرمرد را به خاطر می آورد که گفته بود: «روح عاشق در بدن دیگری می زید و نه در بدن خودش». عشق بیهودهٔ این زن چنان در وجود او لانه گرفته بود که گفتی این دو به یکدیگر چسبیده بودند، و او نمی توانست به حرکت آید، بی آنکه او را نیز با خود به حرکت آورد. چه، چون اوکشتی کلئوپاترا را دید که بادبان برافراشته، کسانی را که با او جنگ می کردند به فراموشی و غفلت و خیانت سپرد، و بر فراز رزمناوی که پنج پار وزن داشت، به دنبال او پا به فرار نهاد؛ چه، آن زن، از همان لحظه آغاز کرده بود که او را از پای درافکند، و در انتها موجب تباهی کامل او گردد. چون کلئوپاترا خود را بقدر کافی از میدان خطر دور دید، علامتی بر دگل کشتیش نصب کرد.

۳۰— با این حال، در دَم اوّل هیچ‌یک از این دو یکدیگر را ندیدند، آنتونیوس رفت و تنها در دماغهٔ کشتیش نشست، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، و سرش را میان دو دست گرفت. آنتونیوس تصمیم گرفت به جانب افریقا برود، و یکی از کشتیهایش را که گرانبار از طلا و نقره و اشیاء قیمتی دیگر بود، به دوستانش بخشید. از آن‌ها خواست که عزیمت کنند و خود را نجات دهند. آنان، گریه‌کنان پاسخ دادند که او را ترک نخواهند گفت و به حال خود رهایش نخواهند کرد. آنگاه آنتونیوس، خیلی با مهربانی و ادب آنان را تسلّی داد و از نو از آنان طلب کرد که از او جدا شوند، و نامه‌ای به تئوفیلوس Theophilus، حاکم رینت نوشت که آنان را درپناه گیرد و تا زمانی که با قیصر راه مسالمت پیدا نکرده‌اند، آنها را کمک کند که درمخفی گاه امنی جای گیرند.

۳۱— با اینهمه، آن دو، سفیرانی نزد اُکتاویوس قیصر در آسیا روانه کردند، و کلئوپاترا از او استدعا کرد که سلطنتِ مصر برای فرزندانش حفظ گردد و آنتونیوس خواهش نمود که اگر قیصر به او اجازه نمی‌دهد که در مصر اقامت گزیند، باری او را آزاد بگذارد تا مانند یک فرد عادی در آتن عمر به سر برد؛ و چون مرد معتبر دیگری دم دست نداشتند— زیرا عده‌ای فرار کرده بودند و کسانی هم که مانده بودند اعتماد چندانی به آنها نبود— ناگزیر شدند که ائوفرونیوس که آموزگار فرزندانشان بود، برای این مأموریت برگزینند.

۳۲— قیصر نپذیرفت که درخواست‌های آنتونیوس را برآورد، امّا در مورد کلئوپاترا چنین پاسخ داد که هیچ اجابت معقولی را از او دریغ نخواهد داشت، به شرط آنکه یا آنتونیوس را از میان بردارد و یا او را از

سرزمین خود براند. برای گزاردن این پیام، تیرئوس را که مردی رازدار و خردمند بود، نزد او روانه کرد.

۳۳— او با ملکه بیش از هر مرد دیگری به حرف نشست و کلئوپاترا نیز احترام بسیار برای او قائل شد. از این رو، آنتونیوس را به رشک آورد و او را داد تا شلاّق جانانه‌ای زدند و بعد به نزد قیصر بازش گرداند، و از او خواست که به قیصر بگوید که اگر به خشم آمده، برای آن است که قیصر با تبختر و تحقیر با وی رفتار کرده است، زیرا ستارهٔ بخت وی رافروافتاده می‌بیند. گفت به او بگوید «اگر آنچه من کردم ناخوشایند تست، می‌توانی هیپارکوس را که آزاد شدهٔ من است و اکنون نزد تو به سر می‌برد به دار بیاویزی و یا بدهی شلاقّش بزنند، تا بدینگونه سر به سر شویم. کلئوپاترا نیز، پس از این واقعه، برای آنکه سوءظنّ او را نسبت به خود بزداید، بنحو بی‌سابقه‌ای در صدد دلجوئی از او برآمد. برای نخستین بار، در موقعی که می‌بایست جشن زادروز خود را با سادگی و امساک برگزار کند تا متناسب با شوربختی آن زمانش باشد، برعکس، آن را با چنان شکوهی گرفت که همهٔ معیارهای عظمت و فخامت پشت سر نهاده شد، تا بدان حد که مهمانانی که به جشن دعوت شده بودند، فقیر آمدند و غنی رفتند.

۳۴— آنتونیوس بار دیگر قیصر را به نبرد تن به تن دعوت کرد، ولی او نپذیرفت و پاسخ داد که «او راه‌های دیگری غیر از این راه برای مردن دارد». پس آنتونیوس چون دید که هیچ راه شرافتمندانهٔ دیگری، جز جنگیدن شجاعانه در برابرش نیست، تصمیم گرفت که بقیّهٔ نیروهایش را در دریا و خشکی گرد آورد و براثر این فکر، بر سر شام، به سرهنگان و خدمتگزارانش که در کشتی او خدمت می‌کردند، دستور داد تا جام‌های او را لبالب کنند و او را در حلقهٔ محبّت خود گیرند. به آنان گفت:

«...زیرا نمی دانید که فردا نیز همین کار را با من خواهید توانست کرد و یا آنکه در خدمت رئیس دیگری خواهید بود. چه بسا که بعد از این، مرا جز در پیکر بی جانی نبینید». و چون دید که آنان به گریه آمده‌اند، برای آنکه سخن خود را تعدیل کرده باشد، برآن افزود: «اگر باور نداشتم که برای شما احتمال پیروزی در میدان جنگ، بیش از مرگ مردانهٔ با نام است، شما را به نبرد رهبری نمی کردم».

۳۵ــ علاوه برآن، همان شب، دمدمه های نیمشب، هنگامی که سراسر شهر خاموش بود، سرشار از نگرانی و اندوه، در این اندیشه که سرانجام این جنگ چه خواهد بود، حکایت شده است که ناگهان مردم صدای خوش‌آهنگ شیرینی را که گوئی از آلت‌های گوناگون موسیقی برمی خاست، شنیدند، همراه با همهمهٔ گروهی از خلایق، چنانکه گفتی در حال پایکوبی و خواندن باشند، آنگونه که در جشن‌های باکوس رایج است با گام زدن و چرخیدن‌هائی بشیوهٔ ساتیرها. و چنین می نموده است که این رقص در دل شهر به جانب دروازه‌ای جریان داشته که به روی دشمن باز می شده و چنین می شنیدند که گروهی که این آواز را از خود بیرون می آوردند، رو به دروازه، از شهر بیرون می رفتند. تعبیری که در معنا از این حالت عجیب شد آن بود که گفتند ایزدی که آنتونیوس ارادت خاصی به او می ورزید و از او تقلید می کرد[2] از او روی برتافته است.

۳۶ــ علاوه بر این، او با دُمیتیوس (انوباربوس) خیلی دوستانه و جوانمردانه رفتار کرد، و این برخلاف میل کلئوپاترا بود. انوباربوس هنگامی که بر زورقکی نشست و روانهٔ اردوگاه قیصر گشت، از یک تب و لرز رنج می برد. آنتونیوس از فرار او بسیار متأثر گشت، و با این حال، همهٔ اسباب و لوازم و ذخائر و مردانش را به دنبالش فرستاد، و این

دمیتیوس، چنانکه گفتی می خواست به او بفهماند که از خیانت خود در عذاب است، بیدرنگ پس از دریافت آنها جان سپرد.

۳۷ــ الکساس لاودیسی[1]، که از جانب تیماژنس[2] به آنتونیوس معرفی شده بود از هر یونانی دیگری بیشتر مورد لطف و اعتماد او قرار گرفت (زیرا همواره یکی از گماشته های کلئوپاترا بود برای آنکه او را از حسن رفتار نسبت به همسرش اُوکتاو یا بازدارد). آنتونیوس او را به نزد هرود، شاه یهودیه فرستاد، به امید آنکه او را از عصیان ورزیدن بر ضد وی جلوگیرد، ولی او در آنجا ماند و به آنتونیوس خیانت کرد؛ چه، به جای آنکه هرود را از سرپیچی بازدارد، او را متقاعد کرد که به قیصر بپیوندد؛ و با جلب اعتماد شاه هرود، از او خواست که به نزد قیصر روانه‌اش کند. با این حال، هرود بر وفق دلخواه او عمل نکرد. زیرا او را به زندان افکند و همانگونه در زنجیر به کشور خود بازش گرداند. در آنجا به دستور قیصر او را کشتند. بدینگونه الکساس، در همان حیات آنتونیوس، به سبب خیانتی که به او کرده بود به دست مرگ سپرده شد.

۳۸ــ بدینگونه قیصر آمد و چسبیده به شهر اردو زد، و در میدانی که مخصوص اسب‌سواری بود، آنتونیوس او را در محاصره گرفت، و خیلی شجاعانه جنگید، بدانگونه که سواران قیصر را به عقب راند و حتی تا قلب اردوگاه او پیش رفت.

۳۹ــ آنگاه به قصر بازگشت، در حالی که خیلی درباره پیروزیش رجز می خواند، و همانگونه که سلاح بر تن داشت، کلئوپاترا را با مهربانی بوسید، و یکی از سردارانش را که خیلی بهادرانه جنگیده بود، به او معرفی نمود که کلئوپاترا به سبب مردانگیش یک زره و خُود

1) Laodicean 2) Timagenes

زرینّ به او جایزه داد.

۴۰— صبح روز بعد، به هنگام پگاه رفت تا تعداد کمی از پیادگانی را که برایش مانده بودند، بر دامنهٔ تپّهٔ مشرف به شهر موضع بدهد. در آنجا ایستاد تا نبرد ناوگانی را که از بندر عزیمت می کردند و در مقابل ناوگان دشمن صف آراسته بودند، نظاره کند. ایستاد و به نظارهٔ سربازانش پرداخت.

۴۱— امّا، هنگامی که در دو صف کشتی، پاروزنان به نزدیک یکدیگر رسیدند، مردان آنتونیوس به سپاهیان قیصر سلام دادند، و در مقابل، قیصریان، سلام آنها را پاسخ گفتند، و بدینگونه دو سپاه تشکیل واحد مشترکی دادند، و باهم به جانب شهر راه افتادند. چون آنتونیوس دید که ناویهایش او را رها کردند و تسلیم قیصر شدند، و از سوی دیگر، پیادگانش تار و مار و شکست‌خورده هستند به جانب شهر شتافت و فریاد زد که کلئوپاترا به او خیانت کرده و او را به کسانی فروخته که او برای خوشامد وی با آنان به جنگ پرداخته است.

۴۲— کلئوپاترا چون از خشم آنتونیوس بیمناک بود، به دخمه‌ای که به دستور او ساخته بودند فرار کرد و در آنجا درها را به روی خود بست و تمام سوراخ های آن را با میله هائی مسدود ساخت، و آنگاه کس نزد آنتونیوس فرستاد و خبر مرگ خود را به او داد.

۴۳— او این خبر را باور کرد و به خود گفت: «آنتونیوس، اکنون که بخت نگونسار، تنها مایهٔ شادی‌ای را که داشتی و زندگیت را برای او می خواستی از تو گرفته است، دیگر منتظر چه هستی؟» چون این کلمات را بر زبان آورد، به درون اطاق رفت و سلاح را از تن بیرون کرد و برهنه گشت و آنگاه گفت: «ای کلئوپاترا، آنچه مایهٔ اندوه من است این نیست که وجود تو را از دست دادم، زیرا دیری نخواهد گذشت که به تو

بپیوندم، بلکه موجب تاثّر من آن است که منی که امپراطور و سرداری بدین بزرگی بودم، دربارهٔام چنین داوری خواهند کرد که روحی نامحتشم‌تر و شهامتی کمتر از شهامت یک زن داشتم.» آنگاه خادمی را که او را «اروس» می نامید و علاقه و اعتماد بسیار به او داشت، و مدّتها پیش، از او سوگند گرفته بود که هرگاه به وی دستور بدهد، او را بکشد، نزد خود خواند و از او خواست که عهد خود را به جا آورد. خادمش، شمشیر خود را کشید و آن را بالا برد، چنانکه گفتی می‌خواست بر خداوندگارش فرود آورد، امّا روی خویش را به سوئی برگرداند و شمشیر را در خود جای داد و بی‌جان بر قدوم خداوندگارش فرو افتاد. پس آنتونیوس گفت: «اروس بزرگوار، برای این کار از تو سپاسگزارم، از جانب تو عمل دلاورانه‌ای بود. به من نشان دادی، آنچه را که من می بایست به خود بکنم و تو نتوانستی در حق من به جا آوری» این را گفت و شمشیر خود را کشید و آن را در شکم خویش فرو برد و بر بستر کوچکی درغلطید. زخمی که بر خود زده بود کشنده نبود. همانگونه که افتاده بود، مقدار کمی خون از آن رفت، و چون تا اندازه‌ای به حال خود بازگشت، از کسانی که در اطرافش بودند خواهش کرد که کارش را تمام کنند، لیکن آنان همگی از اطاق بیرون دویدند و او را در عذابی که بود به حال خود گذاردند. سرانجام دبیری که نامش دیومدس بود فرا رسید، و او از وی خواست که او را به آرامگاه نزد کلئوپاترا ببرد. چون آنتونیوس شنید که او هنوز زنده است، از مردان خود تمنّا کرد که پیکرش را نزدیک‌تر بکشند و بدینگونه بر بازوی آنان به درون آرامگاه برده شد.

۴۴— با این حال، کلئوپاترا حاضر نبود که درها را باز کند. ملکه آمد به کنار پنجره‌ها و چند طناب و زنجیر به پائین افکند که آنها را بر پیکر آنتونیوس قلاّب کردند و آنگاه خود او بهمراه دو پرستارش که او را

به این آرامگاه همراهی کرده بودند، وی را بالا کشید. کسانی که در آنجا حاضر بودند، گفتند که هرگز منظره‌ای به این رقت‌انگیزی ندیده بودند. زیرا آنان، آنتونیوس بیچاره را که سراپا خون‌آلود بود، بدشواری فرا کشیدند، و او در حالی که آخرین نفس‌های احتضار خود را برمی‌آورد، دستهایش را به جانب کلئو پاترا دراز کرده و تا آنجا که می‌توانست خود را بلند نگه داشته بود. برای این زنان، این کار، یعنی بالا کشیدن او با اشکال بسیار همراه بود، لیکن کلئو پاترا در حالی که به پائین خم شده، و همهٔ نیرو و تقلای خود را گرد کرده بود، با جیغ‌وویغ زیاد، و به کمک زنانی که در پائین بودند، و او را به مقاومت تشویق می‌کردند، و به حال او در این حالت تأسف می‌خوردند، او را به لب پنجره کشید و به درون برد. چون او را بدینگونه آورد و بر بستری خوابانید، حلهٔ خود را بر روی او انداخت، و بر سینه می‌کوفت و صورت خود را می‌کند. آنگاه خونی را که بر صورتش جاری شده بود پاک کرد، و او را خداوندگار خود، شوهر خود و امپراطور خود خواند. مصیبت و شفقتی که از دیدن او بر او عارض شده بود، بدبختی و مصیبت خود او را از یادش برد.

آنتونیوس، او را از زاری کردن بازداشت و شراب خواست، یا برای آنکه تشنه بود و یا برای آنکه می‌اندیشید که این، مرگ او را تسریع خواهد کرد. چون آن را نوشید با جدیت از او خواست و به او توصیه کرد که بکوشد تا زندگی خویش را نجات دهد، بشرط آنکه این کار با شماتت و ننگی همراه نباشد، و دیگر آنکه از میان مردانی که گرد قیصر هستند، بیش از هر کس به پروکولوس اعتماد کند. هم چنین گفت که در مورد خود او، که آنتونیوس باشد، نباید از بازگشت‌بختی که در روزهای آخر عمرش بر او عارض شده است اندوهگین و یا مویه‌گر باشد، بلکه سزاوارست که به سبب پیروزیها و افتخاراتی که در گذشته نصیبش

شده است او را مرد خوشبختی بشناسد، و از یاد نبرد که تا زمانی که زیست، بزرگ‌ترین و محتشم‌ترین امیر جهان بود، و اکنون نیز که از پای درافتاده، نه بنحوی زبون بلکه شجاعانه بوده است، یعنی آنگونه که رومی‌ای رومی‌ای را درافکند. همان لحظه که آنتونیوس آخرین نفس خود را کشید، پروکولوس که از جانب قیصر فرستاده شده بود فرا رسید.

۴۵— پس از آنکه آنتونیوس شمشیر را در شکم خود فرو برد، و او را به آرامگاه کلئو پاترا حمل کردند، یکی از نگهبانانش که درستائوس Dercetaus نام داشت، شمشیری را که او با آن خود را زده بود برداشت و پنهان کرد. آنگاه مخفیانه گریخت و خبر مرگ او را به نزد اُکتاویوس قیصر برد و شمشیر خون‌آلودهٔ او را به او نشان داد.

قیصر چون این را شنید، در گوشه‌ای از سراپرده‌اش کناره گرفت و اشک از چشمانش سرازیر گشت، و بر سرانجام غم‌انگیز او که دوست و شوهر خواهر و همپایهٔ او در امپراطوری و رفیق رزم او در نبردها و معرکه‌های گوناگون بزرگ بوده بود، به نوحه کردن پرداخت. آنگاه همهٔ دوستانش را فراخواند، و نامه‌هائی را که در اثناء اختلاف و کشمکششان آنتونیوس به او نوشته و پاسخ‌هائی که او برای وی فرستاده بود، به آنان نشان داد، و گفت که در برابر همهٔ مطالب معقول و عادلانهٔ او، پاسخ وی با خشونت و تفرعن همراه بوده است. آنگاه پروکولوس را فرستاد و به او سفارش نمود که هر چه از دستش برآید بکند تا کلئو پاترا را زنده نگاه دارد، زیرا می‌ترسید که اگر جز این بشود، گنج‌هایش ناشناخته بمانند. از این گذشته می‌اندیشید که چون کلئو پاترا را به چنگ آورد و او را زنده به روم وارد نماید، پیروزی خود را به شکوه شگفت‌آوری آراسته است.

۴۶— اما کلئو پاترا، هر چند با پروکولوس به گفتگو پرداخت، مواظبت کامل داشت که خود را به دست او رها نکند. پروکولوس بر پشت

درهای آرامگاه که بسیار محکم و ضخیم بودند و با ابزار آهنین استوار شده بودند، ایستاد. چند شکاف در آنجا بود که از طریق آنها صدای کلئو پاترا شنیده می شد، و آنان از پس همین دیوار به گفتگو پرداختند. طیّ این گفتگو کلئو پاترا سلطنت مصر را برای پسرانش طلب کرد، و پروکولوس به او پاسخ داد که باید امیدوار بماند و از عرضه کردن درخواست هایش به قیصر ابا نورزد. چون پروکولوس محل را خوب بررسی کرد، بازگشت، و پاسخ ملکه را به قیصر گزارش داد. قیصر، بیدرنگ گالوس را نزد کلئو پاترا روانه کرد و از او خواست که او را به حرف بگیرد، تا پروکولوس فرصت بیابد که نردبانی در جلو دریچهٔ بزرگی که از طریق آن آنتونیوس به درون کشیده شده بود بنهد و آنگاه که کلئو پاترا سرگرم سخن گفتن با گالوس است، او و دو تن از مردانش پا به درون آرامگاه بگذارند. یکی از زنانی که با او در آرامگاه محبوس بود، از قضای اتفّاق، پروکولوس را در حال فرود آمدن دید و فریاد زد: «کلئو پاترای بینوا، دستگیرت کردند» و آنگاه او چون پروکولوس را پشت سر خود دید، بر آن شد که خود را با خنجر کوچکی که با خویش همراه داشت، نابود کند. اما پروکولوس با سرعت خود را به او رساند و هر دو دستش را گرفت و به او گفت: «کلئو پاترا، با این عمل، نخست در حقّ خود گناه بزرگی می کنی و سپس در حق قیصر که او را از این فرصت و مجال محروم می داری که بتواند مکرمت و شفقت خود را نشان دهد، و به دشمنان او دستاویزی می دهی که او را که با ادب ترین و شریف ترین جهانداری است که تاکنون بوده است، به سنگدلی و ستمگری متهّم کنند، و او را کسی بشناسند که به او اعتماد روا نیست.» بدینسان، همانگونه که او حرَف می زد، خنجر را از دستش گرفت و جامه هایش را تکان داد که مبادا زهری در آن پنهان کرده باشد.

۴۷ــ چنان اندوه و غلیان احساس بر او (کلئو پاترا) غالب شده بود که بر سینهٔ خود کوفته و آن را بنحو رقّت انگیزی مجروح کرده بود، بدانگونه که در جاهای مختلف آن اثر زخم ها و آماس دیده می شد، و بر اثر آن به تب دچار گردید. شادی ناگهانی ای که به او دست داد از آنجا بود که در سرش گذشت که از خوردن بپرهیزد و بدینگونه بی رنج، زندگی را ترک گوید. طبیب مخصوصی داشت که نامش الیمپوس Olympus بود. او قصد خود را نهانی با او در میان نهاد، و از او کمک خواست که راه پایان دادن زندگی را به او بنماید. خود این طبیب کتابی نوشته و همهٔ این مطالب را در آن ذکر کرده است.

امّا قیصر، با امکانات خبری ای که در دست داشت، نسبت به موضوع شک برد و از این رو، او را ترساند و تهدید کرد که بچّه هایش را به دست مرگی دهشتناک خواهد سپرد. بر اثر این تهدیدها، کلئو پاترا، از ترس، حالت تسلیم به خود گرفت، چنانکه به ضربه هائی تسلیم شوند، و پس از آن، رضا داد که به معالجه و تغذیه ای که مورد نظر آنها بود، سر فرود آورد.

۴۸ــ اندکی بعد، شخص قیصر به نزد او آمد تا او را ببیند و از او دلجوئی کند. کلئو پاترا که به وضع مسکینانه ای بر روی تخت کوتاهی دراز کشیده بود، چون قیصر را دید که به درون اطاق او آمد، ناگهان از جای برخاست و خود را بر روی پاهای او انداخت، و این در حالی بود که در میان ردایش برهنه بود، و ژولیدگی خیره کننده ای داشت، هم به سبب آنکه موهایش را کنده و هم به سبب آنکه صورتش را با ناخن خراشیده بود. گذشته از این، صدایش ضعیف و لرزان بود، و چشمانش در میان حلقهٔ کبودی گود افتاده بود، و علاوه بر همهٔ اینها، می شد دید که بخش بزرگی از شکمش زخم آلود شده است. خلاصه آنکه وضع بدنش

خیلی بهتر از وضع روحیش نبود؛ با این همه، خوبروئی و دلاویزی و فتّانی او، یکسره ناپدید نشده بود. به رغم این حالت رقّت‌انگیز و نامطبوعش، اعتدال و حسنِ ترکیب او بخوبی جلوه‌گر بود. هنگامی که قیصر از او خواست که از نو بر تخت خود یله دهد، و در کنارش نشست، کلئو پاترا از آنچه کرده‌بود زبان به عذرخواهی گشود، و علّت همهٔ آنها را ترسی بیان کرد که از آنتونیوس می‌داشته بود. قیصر، در مقابل، نارضایتی خود را از کرده‌های او،برزبان‌آورد. آنگاه کلئو پاترا ناگهان لحن خود را تغییر داد و از او خواست که بر او رحمت آورد، چنانکه پنداشتی از مرگ می‌ترسد، و خواستار زنده ماندن است. پس از آن، او صورت همهٔ ذخائر و گنجینه‌هائی را که داشت به او تسلیم کرد. امّا برحسب اتّفاق در آن لحظه، سلوکوس که یکی از گنجورهایش بود، در آنجا ایستاده بود. وی برای آنکه خود را خدمتگزار خوبی بنماید، به نزد قیصر آمده بود تا کلئو پاترا را متهم دارد به اینکه همهٔ گنج‌های خود را در سیاهه نگنجانده، و قسمتی از آن را کنار نهاده است. کلئو پاترا از این اظهار او دستخوش چنان خشمی گشت که به جانب او حمله برد و موی سرش را گرفت، و چند مشت جانانه بر او نواخت. قیصر، به خنده افتاد و به نزاع خاتمه داد. کلئو پاترا گفت: «افسوس، قیصر، آیا این یک ننگ و عار بزرگ نیست که در هنگامی که تو به دیدن من قدم رنجه کرده‌ای، این موجود بدبخت رذل زرخرید، که از چاکران من است، زبان به اتّهام من بگشاید، آنهم دراین حالت ترحم‌انگیزوبخت برگشته‌ای که من هستم؛ هر چند این می‌تواند بود که من چند گوهر یا زینت جزئی را کنار گذارده باشم تا آنها را به زنانی هدیه بدهم، و نه برای آنکه بر خود بیاویزم؛ و یا قصد کرده باشم که چند ارمغان و تحفهٔ زیبا به اُکتاویا و لیویا پیشکش نمایم، به امید آنکه آنان واسطه و شفیع من به نزد تو قرار گیرند، تا تو

شفقت و عنایت خود را به من معطوف داری.»

قیصر از این گفته‌های او خوشدل شد، و از آنها چنین نتیجه گرفت که او مشتاق به نجات دادن جان خود است. بنابراین به او پاسخ داد که او نه تنها وی را مجاز می‌شناسد که آنچه را که کنار نهاده است، بدلخواه،مورد استفاده قرار دهد، بلکه آزادش می‌گذارد که از بقیّه نیز به هر نحو افتخارآور و کریمانه‌ای که مایل باشد، بهره گیرد؛ و با این سخن، از او خداحافظی کرد، به این تصوّر که او را فریب داه است، در حالی که در واقع امر، خود او از او فریب خورده بود.

۴۹ــ نجیب‌زادهٔ جوانی بود که کورنلیوس دولابلا نام داشت، که یکی از نزدیکان اختصاصی قیصر بود، و در عین حال، بدخواه کلئو پاترا نبود. او در پی خواهشی که کلئو پاترا از او کرده بود، به او پیغام فرستاد که قیصر مصمم است که به سوریّه سفر کند، و در عرض سه روز او و فرزندانش را، از پیش روانه خواهد کرد.

۵۰ــ در حینی که کلئو پاترا مشغول طعام خوردن بود، روستائی‌ای همراه با یک سبد به درون آمد. سربازانی که بر درهای آرمگاه پاس می‌دادند، از او پرسیدند که در سبدش چیست؟ روستائی در سبد را باز کرد و برگ‌هائی را که بر روی انجیرها بود کنار زد و به آنها نشان داد تا ببینند که انجیر با خود آورده است. همهٔ آنها از انجیرهائی بدان زیبائی شگفت‌زده شدند. روستائی از حرف آنها به خنده آمد و از آنان خواست که اگر می‌خواهند، چند دانه‌ای بردارند. آنها حرف او را راست پنداشتند و به او اجازه دادند که آن را به داخل ببرد. پس از آنکه کلئو پاترا ناهار خود را تمام کرد، لوحه‌ای نوشته شده و مهر شده به نزد قیصر فرستاد و به همهٔ کسانی که در آرامگاه بودند دستور داد که از آنجا بیرون روند، مگر دو زنی که با او بودند. آنگاه درها را به روی خود

بست. قیصر، چون لوحه را دریافت داشت و به خواندن لابه و خواهش او پرداخت، دید که در آن خواسته شده است که در کنار آنتونیوس به خاکش سپارند. بنابراین فوری دستگیرش شد که کار از چه قرار است، و اندیشید که خود به نزد او برود. با این حال، با شتاب تمام کسی را از جلو روانه کرد تا ببیند که چه واقع شده است.

مرگش خیلی سریع بود، زیرا کسانی را که قیصر فرستاده بود، با عجلهٔ تمام شتافتند، و سربازان را دیدند که بر در ایستاده‌اند، بی‌آنکه به چیزی کمترین شکّی برده و یا از مرگ او خبر یافته باشند. امّا چون در را گشودند، کلئوپاترا را مرده یافتند. برتختی از طلا غنوده بود، جامه‌ها و زینت‌های شاهانه‌اش را بر خود داشت، و یکی از دو پرستارش که ایراس نام داشت، او نیز بی‌جان در پائین پایش افتاده بود، و پرستار دیگری که کارمیان نام داشت، نیمه مرده و لرزان بود، و نیمتاجی را که کلئوپاترا بر سر بی‌جان خود داشت، مرتّب می‌کرد. یکی از سربازان با دیدن او، با لحنی غضبناک به او گفت: «کارمیان، آیا کار گر افتاده است؟» واوجواب داد: «خیلی خوب، آنگونه که شایستهٔ شاهزاده خانمی است که از تبار آنهمه شاهان بزرگ است». بعد از آن دیگر حرفی نزد و پای تختخواب درغلطید. گزارشی حاکی است که این افعی در سبد انجیر به نزد او آورده شد، و خود او سفارش کرده بود که آنرا در زیر برگهای انجیر پنهان کنند، به این پندار که چون انجیرها را از سبد بیرون آورد، پیش از آنکه افعی را ببیند، طعم نیشش را بچشد. با این حال، هنگامی که او برگها را از روی انجیرها برداشت، آن را جلو چشم خود دید و گفت: «پس تو آنجا هستی؟» و همانگونه که بازو یش برهنه بود، آن را بر آن گذارد تا کار خود را بکند. کسانی دیگر می‌گویند که او را در جعبه‌ای گذارد و با یک میلهٔ طلا

آزارش داد، به این قصد که افعی به حالت غضبناک جست بزند و بازوی او را بگزد. با این حال، کم هستند کسانی که حقیقت را گفته باشند. این را نیز گفته‌اند که او زهر را در یک تیغ مجوف پنهان کرده بود که آن را در موی سر خود نگاه می‌داشت. امّا هیچ علامتی در بدن او و هیچ نشانه‌ای مشهود نگشت که او با زهر مسموم شده است، و این مار را نیز در دخمه‌اش باز نیافتند. تنها، گزارش شده است که ردّ خزش ماری دیده شده بوده است، در گوشه‌ای از دخمه که به جهت دریا قرار داشته، و بخصوص کنار در. بعضی نیز گفته‌اند که اثر دو نیش کوچک ظریف در بازو یش دیده شده بود، که بدشواری شناخته می‌شده. برای این گزارش، خود قیصر هم اعتبار قائل شد، زیرا در کاروان ظفرنمون خود تصویر کلئوپاترا را به نمایش گذارد، در حالی که افعی‌ای مشغول گزیدن بازو یش بود. اینست آنچه دربارهٔ درگذشتش روایت شده است. آنگاه قیصر، در حالی که از مرگ کلئوپاترا بسیار خشمناک بود، شهامت و علّو روح او را مورد ستایش قرار داد و از این رو دستور داد که با احترام تمام در کنار آنتونیوس به خاک سپرده شود. هم چنین سفارش کرد که دربارهٔ دو پرستارش نیز خاکسپاری احترام‌آمیز انجام گردد.

۵۱ــ در آن اوقات، کلئوپاترا انواع زهرهائی را که موجب مرگ می‌شوند با دقّت گردآوری می‌کرد. برای آنکه اثر آن زهرها را در کشتن بی‌درد به آزمایش بگذارد، و داد تا آنها را بر مردان محکومی که در زندان بودند، بیازمایند. آنگاه چون دید که زهرهائی هستند که ناگهانی و قوی‌اند و مرگ سریع همراه با رنج بسیار را موجب می‌گردند؛ و در مقابل، زهرهائی هستند که ملایم‌تر و آرام‌تراند، ولی آن سرعت لازم را ندارند که انسان را به مرگ ناگهانی بکشانند، به‌جانب آزمایش نیش مارها و افعی‌ها رفت، و آنها را داد تا در جلوی روی او بر روی زندانیانی

که محکوم به مرگ بودند آزمایش کنند؛ بعضی بنحوی، و بعضی بنحو دیگر. بنابراین پس از آزمایش های روزانهٔ فراوان و نتایج متعدّدی که از آنها به دست آورد، در میان همهٔ آنچه به آزمایش گذارده شده بود، هیچ یک را مناسب‌تر از نیش افعی نیل ندید، که تنها یک سنگینی سر ایجاد می کرد، بی غش کردنی یا نالیدنی؛ و میل ز یادی به خوابیدن برمی انگیخت، با کمی عرق برصورت، و هم چنین اندک اندک حواس و نیروهای زندهٔ وجود را از کار می انداخت، بدانسان که احدی گمان نمی برد که افعی‌زدگان کمترین دردی احساس می کنند. حال آنان بدانگونه بود که ناراحت می شدند اگر کسی آنان را بیدار می کرد، و یا از جا بلند می نمود. مانند کسانی بودند که چون از خواب عمیقی بیدارشان کنند، خیلی سنگین می باشند و مشتاق خوابیدن دو باره.

آثار دیگر دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن به صورت کتاب

در زمینهٔ جامعه و فرهنگ

ایران را از یاد نبریم. چاپ نهم
به دنبال سایهٔ همای. چاپ هشتم
فرهنگ و شبه فرهنگ. چاپ سوّم
در بارهٔ آموزش. چاپ دوّم
گفتگوها؛ مصاحبه های مطبوعاتی. چاپ دوّم
گفتیم و نگفتیم؛ گز یدهٔ نوشته ها

سفرنامه‌ها

صفیر سیمرغ
در کشور شوراها؛ سفرنامه اتحاد جماهیر شوروی. چاپ دوّم
آزادی مجسّمه؛ سفر به امر یکا. چاپ دوّم
کارنامهٔ سفر چین (سفرنامه چین)

در زمینهٔ ادبیات و نقد ادبی

جام جهان‌بین. چاپ چهارم
آواها و ایماها. چاپ سوّم
زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه. چاپ سوّم
داستان داستان‌ها. چاپ دوّم
نوشته های بی سرنوشت. چاپ دوّم
دیدن دگرآموز، شنیدن دگرآموز؛ گز یده‌های شعرهای اقبال لاهوری

داستان و نمایشنامه

پنجره های بسته؛ داستان های کوتاه، چاپ دوّم
افسانه و افسون؛ داستان بلند، چاپ دوّم
ابر زمانه و ابر زلف؛ نمایشنامه. چاپ سوّم